



يكرنگى

نوشتۀ شاپور بختيار

ترجمۀ مهشيد اميرشاهى

فهرست

پیشگفتاری برای چاپ چهارم

درباره ترجمه فارسی کتاب

کلیشه دستخط شاپور بختیار

پیشگفتار

سر آغاز

بخش اول (پیوند با ریشه‌ها)

من در کوهستانی سرسخت به دنیا آمده‌ام
دانشجوی ایرانی داوطلب جنگ در ارتش فرانسه
درس مقاومت
فنجانی قهوه با پل والر
از تهران هیتلر چندان هم وحشتناک نمی‌نمود
مصدق یا درس دمکراسی
روزی که مصدق نفت را به ایران بازگرداند
شبی که پادشاه تانک‌هایش را علیه نخست‌وزیر به کار انداخت

بخش دوم (پایمردی در عقاید)

چشیدن مزه زندان‌های شاه
ساواک فراتر از دولت
تردستی‌های شاه
جاذبه حزب واحد
نخست‌وزیر «بله قربان» گو
آمد و شد کابینه‌ها
دگردیسی حیرت‌انگیز یکی از درباریان
اپوزیسیون با عمامه می‌لاسد

بخش سوم (اخلاص در مأموریت)

عجله کنید! برای من دولت تشکیل دهید!
دولت به عنوان آخرین تیر ترکش
انقلاب الزاماً ضامن سعادت یک ملت نیست
ای کاش خمینی در ماه می‌ماند!

وداع پادشاه
کارتر: مردی با حسن نیت ولی بی اراده
شوروی شاه را ترجیح می داد
چرا گذاشتم خمینی به ایران باز گردد
شبیادی آیت الله
با این شماره تلفن دیگر نمی توانید با ارتش تماس بگیرید

بخش چهارم (پیوند با سرنوشت ایران)

لطفاً بلیطی به مقصد پاریس
گناه نابخشودنی بنی صدر
پشت سر مجاهدین همیشه شوروی ایستاده است
جنگی برای مصرف داخلی
تشیعی که مطرح است
لبخند سادات
صدای فرو ریختن این بنای سست بنیاد به گوش می رسد
کار برای همه، همراه با ضمیری آگاه
ایران در میان ملل دیگر
بازگشت به اصالت

پیشگفتاری برای چاپ چهارم

ترجمهٔ **یک‌رنگی** [Ma fidélité] را من در سال ۱۹۸۲ با شتاب فراوان و در شرایط نامساعد به انجام رساندم. شتاب داشتم چون قرار بر این بود که متن فارسی همزمان با متن فرانسه و حتماً پیش از برگردان عربی و انگلیسی آن منتشر شود. شرایط نامساعد بود چون در آن زمان وسائل از نوع رایانه و نرم افزار در کار نبود هیچ، امکانات چاپ متعارف هم در غربت و در به دری وجود نداشت. ماشین تحریری داشتیم و خانم ماشین نویسی که تا من صفحه به صفحه ترجمه را از آغاز تا پایان دیکته کنم رس هر دو کشیده شد. از بخت خوش هم ماشین تحریر برای آن زمان بهترین بود و هم خانم ماشین نویس در نظم و پشتکار نمونه. (اسم او را اگر نمی آورم از این روست که چنین اجازه ای در گذشته از او کسب نکرده ام و امروز هم از منزل و مأوایش بی خبرم).

یک‌رنگی در زمانی کوتاه سه چاپ پیاپی شد – زمانی چنان کوتاه که حتی فرصت نداد اشتباهات تایپی متن را تصحیح کنم. و این فرصت پیش نیامد تا دوست عزیز، طاهر جام برسنگ، که با به راه انداختن تارنمای من برای خود دردرس خریده است، ابراز تمایل کرد فصلی چند از این کتاب را بر «سایت» بیاورد. طبعاً این کار تجدید نظر در ترجمه را ایجاب می کرد. بنابراین به اصرار و تشویق او کل متن را بازبین کردم – این بار با دقت تمام و فراغ بال. حروف چینی کامپیوتری هم به همت طاهر و دوست نازنین دیگری، حسن بهگر، آماده شد. علاوه بر این یاری، فکر تجدید چاپ **یک‌رنگی** هم از آقای بهگر بود که می گفت نوشتهٔ دولتمردی که در طول حیات سیاسی اش همواره مدافع قانون اساسی مشروطه بود و نجات ملک را در احیای این قانون می دید، به جا و حتی لازم است که به مناسبت صدمین سالگرد مشروطیت در دسترس هموطنان قرار بگیرد – کتاب مدتی بود که نایاب بود. وقتی این پیشنهاد را با بهمن امینی، مؤسس انتشارات خاوران در میان گذاشتم به گرمی از آن استقبال کرد. با همدلی و همراهی این سه بود که کار به سامان رسید.

اصل کتاب [Ma fidélité] در واقع خطاب به فرانسویان نوشته شد و هدف از آن شناساندن هر چه بهتر خود بختیار و مشی سیاسی اش به مردم کشوری بود که این همه به آن دلبستگی داشت و دوران جوانی و سالیان آخر عمر را در آن گذراند. لحن گفتار شاپور بختیار از لا به لای سطور آن بلند است. من – به ویژه این بار که او دیگر در میان ما نیست – به هنگام بازخوانی متن فرانسه و مقابله اش با ترجمهٔ فارسی صدای او را در گوش داشتم. تسلط او به این زبان دوم که از ورای طنز برایش هویداست، از تسلط او به فارسی کم ندارد. از این رو در برگردان هم کوشیده ام تا جای ممکن کلمات و اصطلاحات خاص وی را حفظ کنم تا یادآور آهنگ کلام او در زبان مادریش باشد.

۲۴ سال از نوشتن این اثر می گذرد و ۱۵ سال از کشته شدن آن رادمرد. سخنان سنجیدهٔ او در ارائهٔ ارزش های دمکراسی لائیک در کشاکش انقلاب گوش شنوایی نیافت. حتی با انتشار این کتاب هم که چند سالی پس از فاجعهٔ انقلاب واقع شد خریدارانی را که می بایست پیدا نکرد چون هنوز لرزی از تب انقلابی بر جا بود. امروز است که حرف های او در بارهٔ مردم سالاری و جدایی دین از دولت سکه رایج شده است و ورد زبان همگان چه در برون و چه در درون مرزهای ایران. همانگونه که نام مصدق اعتباری روز افزون دارد نام بختیار نیز، که با سربلندی و فداکاری راه وی را ادامه داد، روز به روز ارزشی والاتر می یابد. بسیاری از آنان که در زمان نخست وزیری با کور دلی او را آماج تهمت کردند امروز به درستی راه او اقرار دارند.

بنا به سنت ناخجستهٔ ما قدر این بزرگ مرد هم پس از درگذشتش شناخته شد. حرف حق بسا اوقات به جای آنکه ارج گوینده را بالا ببرد شعلهٔ کینه را در دل شنوندگان می افروزد و گاه فقط مرگ

صحبت از قدرشناسی شد - من قدر ناشناس تلقی خواهم شد اگر از کمک های مداوم و بی دریغ و همه جانبه رامین کامران در تجدید نظر و تجدید چاپ یکرنگی سپاسگزاری نکنم.

مهشید امیرشاهی
۵ ژوئیه ۲۰۰۶

درباره ترجمه فارسی کتاب

کتابی که در دست شماست به زبان فرانسه و برای خارجیان به ویژه فرانسه-زبانان نوشته شده بود. استقبال مردم به آن حد رسید که ناشر کتاب از فروش آن اظهار رضایت کرد. به موازات این جریان هممیهنان از تمام نقاط دنیا زبان به اعتراض گشودند و مصرأ خواستار ترجمه فارسی آن شدند و چون آنچه به ایران پیوند دارد نخست متعلق به خود ایرانیان است برگرداندن کتاب به فارسی لازم به نظر آمد، بعلاوه سعی کردم که هر چه زودتر و قبل از انتشار آن به زبان انگلیسی و عربی متن فارسی به دست هممیهنان برسد.

عنوان کتاب به زبان فرانسه *Ma fidélité* یعنی «وفاداری» بود، ولی این عنوان نمی‌تواند به فارسی منعکس‌کننده آنچه روح و آهنگ کتاب است باشد. کوشش بسیار شد و از اکثر دوستان خواستم تا لغتی پیدا کنند که منظور مرا تأمین نماید. واژه «یک‌رنگی» با در نظر گرفتن محتوای کتاب، بیش از سایر پیشنهادات مقرون به درستی بود و بالأخره همین لغت به دو دلی‌ها پایان داد.

ترجمه کتاب مدیون همت خانم مهشید امیرشاهی است. ولی این اولین دین من نسبت به ایشان نیست: در زمانیکه جنون دسته‌جمعی، میلیون‌ها ایرانی را از بغض فساد رژیم سابق فرا گرفته بود، او بود - و فقط او - که در آن بحبوحه در میان «اهل قلم» که خود را روشنفکر و تیزبین می‌دانند، جرأت کرد و نوشت: «چرا کسی از بختیار دفاع نمی‌کند؟» من خانم مهشید امیرشاهی را نمی‌شناختم و هرگز او را ندیده بودم، حتی نوشته مذکور را هم یک سال بعد در پاریس خواندم.

خلاصه نوشته او تائید پیش‌بینی‌های من بود. آن پیش‌بینی‌هایی که با کمال تأسف به حقیقت پیوست چنانکه ما امروز دور از وطن و شاهد نابسامانی‌های کشور و استبداد خون‌آشام رژیم مالاها هستیم.

من از ایشان خواهش کردم که قبول این زحمت را بکنند که هم بر من منتی و هم به هموطنان خدمتی کرده باشند. لازم نمی‌دانم روشن کنم که ایشان با چه رغبت و شوقی کار خسته‌کننده ترجمه را قبول کردند و یا با چه شور و هیجانی و بدون چشمداشت کار را به پایان رساندند.

این کتاب خدمتی بود که ضمن مبارزه بی‌امان با دشمنان ایران برای روشن کردن ذهن خارجیان نوشتم. در میان نامه‌هایی که از آن‌ها دریافت کردم فقط به ذکر این جمله اکتفا می‌کنم: «من در کمتر کتابی این همه صداقت و حقیقت را متراکم دیدم.»

شاپور بختیار

پاریس

۲۵ آبان ۱۳۶۱

کتابی که در دست شماست به زبان فرانسه در روزگار حیات بود

فرانسه زبانان نوشته شد بود - استقبال مردم به آن

هر کسی که تا کتاب از دست آن آثار رفعت را

به مباحثات این عصر هم منتهای از تاریخ کتاب دنیا زبان

به اعتراضی کردند و معرکه آن آثار ترجمه فارسی آن شدند

و چون آنچه به ایران می رسید در آن تحت تعلیم به هر دو ایرانی

است برگرداندن کتاب به فارسی لازم به نظر می رسید - علاوه

بر روی مردم که هیچ روزی در آن وقت از انتشار آن به زبان اهل

و بر روی قومی فارسی بدست هم منتهای رسید -

عنوان کتاب به زبان فرانسه "Ma foi" است

و فا داری بود - ولی این عنوان می تواند به فارسی معنی

(2)

کنند آنچه روح داهند کتاب است و شد
گوشش بسیار شد و اگر در کتاب بود
منظور براتمان تمام - و آره یک زنگی به در نظر
کتاب پیش ازین برینها داد نمودن بدین
و به لحاظ همین لغت به داد و دیها و ه داد.

ترجمه کتاب مدینه و هیت خانم شهید امرت
و این ادب دین منی است به الیاه
در زمانه غنیمت کتبه علمی بنامها اراکی را از بعضی فاد
از من بلی فرارفته بود - او بود و فعل او - نه در آن محرم
در میان اهل علم که خود را بر دشمنان و تیرگی میدانند - جرات
کرد و لغت: "عربی از کتاب دفاع نیستند - منی خانم
در این روزنامه

(3)

منهید امیرن همی را منشا جمع دگر از ادرا اندید لودم - قبی
نورگنه مذکور در این کتاب بعد در به اولی خواندم

علاوه بر کتبه او تا کنید پیش منی با این بود که آن پیشی
طبیعی با کتبه با کمال تا نصف به حضرت بیروت خدا کلمه با امروز
در از اولی و بی حد با ما بی اگر کتبه در کتبه با دفن ایش
روم ملاک هستیم -

من از این و خرد منی به قبول این رحمت را کنند که هم رمن
منشی دیم به هم کتبه و مدنی کرد به کتبه - لازم منهد انم روغنا
کتبه با این و به رحمت و کتبه کار کتبه کنند از همه را قبولی
کردنوی به و کتبه و هیجانی و مدنی کتبه دار کتبه را
به و کتبه را صلوات -

این کتاب مدنی بود قبی بی از بی و کتبه با ایدان

۲۹

برای روشن کردن ذهن ما را میخوانید - در این
ما هم نگاه از کلمات در وقت کردم فعلاً بدر این جمله الکام
من در کلمات با بی این هم صداقت و حقیقت گوئی را
تکرار کنم در این -

با این همه ۱۵۵۱

پیشگفتار

برای انتخاب عنوان این کتاب مدت‌ها دچار تردید بودم. این نه زندگی‌نامه من است و نه خاطراتم. من فرزند قرنی هستم که حوادثی باورنکردنی به خود دیده است و الزاماً ضربه تصادم این تغییر و تبدیل‌های غیرقابل پیش‌بینی دوران خود را - که غالباً دردناک بوده است - متحمل شده‌ام. دیده‌ام که جوامع، کشورها، اعتقادات بر پا شده‌اند و دگرگون گردیده‌اند و سپس از میان رفته‌اند.

من اگر علیه شرایط محیط به مبارزه بر نمی‌خاستم، نمی‌توانستم "خودم" بمانم. خویشتنداری در مقابل وسوسه‌ها و یا مقاومت در مقابل برگزیدن راه‌های سهل‌مرا چین که هستم ساخته است.

هر گام نوین مستلزم حفظ پیوند با گذشته است و قدرت حفظ این یگانگی بی‌شک فضیلتی است، زیرا اگر حوادث زندگی را به طور مجرد بنگریم می‌بینیم فقط یکرنگی است که به ما امکان می‌دهد خود را در تمام دقایق باز یابیم و باز شناسیم.

من، افسوس، در خزان عمر فردی هستم سخت درگیر و دلبسته به مسائل سیاسی و از بد حادثه در اجتماعی زندگی کرده‌ام که سیاستش در انحصار کسانی بوده است که غالباً از آن چیزی درک نمی‌کرده‌اند.

برداشت من از انسان و سرنوشت او، به قدمت خود بشریت است، یعنی من به انسان معتقدم.

مبارزه من برای ایجاد امکان توسعه و شکوفایی انسان، از همین برداشت نشأت می‌گیرد. رهبران کشور ایران این اندیشه ساده را مردود می‌دانستند.

تحقیقی تاریخی و اجتماعی از چهار سال گذشته کشورم نیاز به فراغت و مخصوصاً آرامش خاطر دارد که من این روزها از هر دو بی‌نصیبم.

از این رو در اینجا فقط به گذاشتن نشانه‌ها و علائم اکتفا کرده‌ام و انجام آن کار وقت‌گیر را به روزهای روشن‌تری وا گذاشته‌ام.

این کتاب بیش از دو سال ذهن مرا به خود مشغول داشته است. با نوشتن آن تصور می‌کنم به فرانسه‌زبانان یا لااقل آن دسته از فرانسویان که تعصبی خاص ندارند و فقط می‌کوشند از حوادثی که امروز در سرزمین زیبای ایران می‌گذرد باخبر شوند، اطلاعاتی داده باشم.

اگر مقالات ساده‌لوحانه و در نتیجه مغلوط روزنامه‌نگاران و مبلغان را ندیده بودم، از نوشتن این اثر خود داری می‌کردم. درک واقعیت‌ها خصوصاً برای خارجیانی که گذری کوتاه در ایران داشته‌اند نه در رژیم گذشته آسان بوده است و نه در هرج و مرج امروز. جهل‌گرانی خمینی حتی بعض اذهان بصیر و ژرف‌بین را هم مغشوش کرده است. من مدعی هستم که در این کتاب بعضی گوشه‌های بسیار تاریک و غیرقابل تمیز این تاریخچه را مختصری روشن کرده‌ام.

فقط اضافه می‌کنم که هنگام نوشتن این کتاب صمیمانه کوشیده‌ام که در قضاوت-هایم جانب انصاف را نگهدارم. چقدر در این کوشش موفق بوده‌ام، نمی‌دانم. در هر حال قضاوت نهایی را به یک یک شما وا می‌گذارم.

سر آغاز

«شما را از کی ندیده‌ام؟»

«از ۲۵ سال پیش اعلیحضرت. قاعدتاً این تاریخ باید در خاطرتان باشد.»

«در این فاصله هیچ پیر نشده‌اید.»

من به تحقیق پیر شده‌ام. اما شاید آثاری که گذر زمان بر مخالفین رژیم می‌گذارد، با فرسودگی‌های ناشی از قدرت متفاوت باشد. در هر حال تاریخ در این ۲۵ ساله راه درازی پیموده است. در آن غروب اواخر دسامبر ۱۹۷۸، ایران به طرف هرج و مرج می‌رفت. من جلو پادشاه ایستاده بودم، به این منظور که بکوشم ایران را در سرآشویی که پرداخته اشتباهات مکرر بود، از لغزش کامل به عمق هرج و مرج باز دارم. دولت‌ها سه ماه به سه ماه جایگزین هم می‌شدند. آموزگار، شریف‌امامی، از هاری... آیا دولتی هم به نام دولت بختیار تشکیل خواهد شد؟ باید اوضاع سخت نابسامان باشد و اعلیحضرت محمد رضا پهلوی آگاه به میزان نابسامانی، تا چنین فکر دور از ذهنی به خاطرش خطور کند. شاه صندلی به من تعارف کرد و ما رو در روی هم در سکوتی که در آن دیرگاه بر کاخ نیاوران گسترده شده بود، نشستیم.

«این پدیده خمینی چه صیغه‌ای است؟»

«اعلیحضرت، واکنشی است در مقابل دولت‌های پیاپی که ما از حضور شاه تقاضا

کرده بودیم از آنها حمایت نفرمایند.»

«چطور؟»

«چون اگر پشتیبانی اعلیحضرت نبود، هیچ‌کس آنها را تحمل نمی‌کرد.»

پیامد این حرف سکوتی سنگین بود.

«اعلیحضرت، من به خزان زندگی رسیده‌ام. در این تالار حرف‌های آلوده به دروغ

زیاد زده شده است. اعلیحضرت مایلند که من هم به همان روال ادامه دهم، یا به من اجازه می‌دهند که حقایق را بگویم؟»

وقتی پادشاه در پرتو آخرین کورسوی اختر فرمانروائیش، قرعه فال به نام من زد، این نخستین حرفی بود که زدم. امروز هم الهام‌بخش نوشتن آنچه می‌دانم، همان میل بازگو کردن حقایق است، چون تاریخ سال‌های اخیر ایران را از نزدیک شاهد بوده‌ام و با آن زیسته‌ام. اگر فقط مسئله این بود که حوادث را محض خوش‌آیند فلان یا بهمان یا حتی خودم، شرح دهم، قطعاً در دسر کتاب نوشتن به خود نمی‌دادم.

اگر من ناگزیر شدم ایران را در شرایطی آشفته ترک کنم – که شرح چگونگی آن بعد خواهد آمد – بی‌شک برای نجات جان خودم بود، اما دلیل دیگری هم داشتم که اهمیتی هیچ کم از اولی نیست و آن اینکه فرصتی بیابم تا حرف‌هایم را بزنم و به مبارزه‌ام ادامه دهم.

اگر من بتوانم برای خود یک صفت قائل شوم، این است که همیشه در عقایدی که آنها را درست می‌پندارم، پایداری و ثبات قدم نشان داده‌ام و امیدوارم که در وطنم، هموطنان نیز این صفت را برای من قائل باشند. من به آزادی، به این سرآمد موهبات، مؤمنم. من به حرمتی که لازمه تشخص بشری است مؤمنم. به گمان من هر دولتی می‌بایست این دو اصل

را در تمام امور رعایت کند، به علاوه امکان رشد و شکوفائی را برای همه شهروندانش فراهم آورد.

من معتقدم که قانون پاسدار دموکراسی و از این رهگذر پاسدار آزادی است. در یک حکومت سلطنتی مشروطه، نظیر حکومت ما، شخص پادشاه نیز تابع قانون اساسی است و بر فراز یا ورای آن قرار ندارد. من همچنین معتقدم که رسوم و آداب یک ملت، پربهترین میراث آن ملت است.

من برای رواج و حفظ این اعتقادات، بهایی گران پرداخته‌ام، حتی جانم را برای آن‌ها به خطر انداخته‌ام. در تمام دوره‌ها برای سر من قیمتی تعیین شده است.

از نوجوانی، از زمانی که علیه فرانکو یا علیه هیتلر می‌جنگیدم، در عقاید ثابت قدم بوده‌ام. در سال ۱۹۴۰ برای شرکت در جنگی که آن را برحق می‌دانستم در ارتش فرانسه نام‌نویسی کردم. سال‌ها بعد وارث افکار مصدق شدم و به پیروی از سرمشق او با دیکتاتوری پادشاه به مبارزه پرداختم و مغایر مصالح شخصیم، از هرگونه همکاری با قدرتی که قانون‌شکن بود، سر باز زدم.

در زمان نخست‌وزیری، آنچه را گفته بودم می‌کنم کردم و این مسئولیت را - که در زمانی بسیار دشوار بر عهده من گذاشته شد - تا شرط‌هایم پذیرفته نشد، نپذیرفتم. من در آینده نیز به رسالتی که عقایدم بر عهده‌ام گذاشته است پایبند خواهم بود.

این نوشته، خطاباً دفاعیه نیست. من نه هیچ نیازی دارم و نه هیچ توقعی، مگر یک چیز، و آن اینکه دیگران مرا برای حرف زدن درباره کشور در تب و تابم، و حتی تا اندازه‌ای برای حرف زدن به نام ملت ایران، معتبر و موجه بشناسند.

بخش اول

پیوند با ریشه‌ها

من در کوهستانی سرسخت به دنیا آمده‌ام

نام خانوادگی من نام منطقه‌ای از ایران باستان نیز هست، منطقه‌ای کوهستانی و سرسخت که بر دامنه کوه‌های زاگرس در جنوب غربی کشور گسترده شده است. چنان دور از دسترس است که حتی از هجوم اسکندر مقدونی نیز در امان ماند. اسکندر برای رفتن به هندوستان ترجیح داد تمام این رشته کوه‌ها را دور بزند ولی نیروهایش را در آن منطقه به مخاطره نیندازد. در آن زمان هم منطقه به نام ایل بختیاری، که افرادش ساکنین محل را تشکیل می‌دادند، خوانده می‌شد. بختیاری‌ها از نژاد لرند و تعدادشان حدوداً به یک میلیون و نیم می‌رسد و یکی از پیشرفته‌ترین قبایل ایران را تشکیل می‌دهند.

خاندان من یکی از قدیمی‌ترین تیره‌های بختیاری است. هفتصد سال پیش سعدی، شاعر بزرگ ایران، در باب پنجم بوستان در حکایتی که با بیت: **بلند اختری نام او بختیار/ قوی دستگه بود و سرمایه‌دار** آغاز می‌شود؛ به ایل ما اشاره دارد.

من در آنجا میان دو کوه کلار و سبزه کوه، که هر کدام بیش از چهار هزار متر ارتفاع دارد، در دامان طبیعتی که بر آدمی چیره است، زیر برف و باران و باد به دنیا آمده‌ام. آب و هوای آنجا آب و هوای صحرایی است. در آنجا آدمی سینه به سینه آسمان است و هنگام شب سنگینی ستاره‌ها را بر پلک چشم‌های خود حس می‌کند.

ما از چهار قرن پیش فرمان و عنوان افتخاری حکمرانی استان را داریم. نیاکان من همراه نادر شاه که در سنه ۱۷۳۶ میلادی - یعنی پس از شکست دادن ترکان در همدان و بیرون راندن سلسله افغانیان - بر تخت سلطنت نشست، جنگیده‌اند. ولتر^۱ از نادرشاه با لحنی درشت و ناملاپم سخن گفته است و باید تصدیق کرد که این پادشاه در اواخر سلطنتش با خودکامگی و خشونت حکمروایی کرد.

کلمه «بختیار» نشان از بلندی ستاره بخت دارد و یاری اقبال. اجداد من با پیروزی-های مکرر در افغانستان و هندوستان، با مسما بودن این نام را به محک تجربه زدند. در این هر دو کشور، هنوز عده‌ای با نام بختیار زندگی می‌کنند، همه خویشان بسیار دور مانند که در ممالکی که بر آن فاتح شده بودند خانه گزیدند. به عنوان مثال و محض نمونه، من و وکیل مدافع زبردست علی بوتو، رئیس جمهور سابق پاکستان، هر دو از یک ریشه‌ایم.

اصل و نسب من بدون هیچ تردید ایلپاتی و فتودالی است. سرزمین ما تا همین اواخر از سلطه دولت مرکزی نیز به دور بود و خانواده ما تا زمان تدوین قانون اساسی ۱۹۰۶، بدون وقفه در سطح محلی صاحب نفوذ و قدرت بود و از مشروطیت به بعد، در سطح مملکتی به قدرت و نفوذ رسید.

در زمان پادشاهی سلسله قاجار (از ۱۷۹۴ تا ۱۹۲۵)، رسوم فتودالی با قاطعیت رعایت و اجرا می‌شد. جد بزرگ من، در صدد توسعه قلمرو ایلش بر آمد که در زمان او نسبت به گذشته محدودتر شده بود. وی از دو سو به این کار پرداخت؛ یکی از طرف شمال شرقی به سمت شهر اصفهان و دیگر از طریق جنوب غربی در جهت اهواز.

ولی او در عین توسعه میراث گذشته در فکر گشودن راه آینده نیز بود، به سوی دنیای خارج. برای آن عصر فکری بکر به سر داشت - و آن برقراری تماس با اروپائینی

بود که به ایران می‌آمدند. این موضوع مصادف است با زمان سفارت کنت دو گوبینو^۲ از طرف کشور فرانسه در تهران.

گوبینو، نویسنده مشهور «رساله‌ای درباره ناپرابری‌های نژادهای بشری»، طی این مأموریت در حقیقت به قلب موضوع رساله‌اش پا گذاشته بود، زیرا ایران یعنی «سرزمین آریانیان».

ایران، در آغاز قرن، تحت فشار دو نیرو بود: روس‌ها در شمال که می‌کوشیدند به توسعه طلبی‌های پتر کبیر، به منظور رسیدن به آب‌های گرم صورت عمل بخشند، (چنانکه ملاحظه می‌کنید این مسئله تازه نیست بلکه سابقه طولانی تاریخی دارد)، و انگلیسی‌ها در جنوب که می‌خواستند با تمام قوا نفوذ خود را بر شاهراه شبه قاره هندوستان حفظ کنند. به این نیت، حرص دست‌یافتن به نفت و دیگر ثروت‌های ایران هم افزوده شد و روز به روز شدت گرفت. پدر بزرگ من، صمصام‌السلطنه که دو بار به مقام نخست‌وزیری رسید، در دفاع از منافع ایران در مقابل توسعه طلبی این قدرت‌ها نقشی اساسی ایفا کرد. ولی برای من اشاره به این نکته و خاطره عزیز است که صمصام، بار اول برای دفاع از قانون اساسی از حصار کوهپایه‌هایش خارج شد.

اجرای مفاد قانون مشروطیت که در سال ۱۹۰۶، به امضای مظفرالدین شاه رسید موجب اغتشاش‌های قابل ملاحظه‌ای در کشور شده بود. هم‌زمان با آزادیخواهان شمال، که برای حفظ و حراست شکل جدید حکومت مسلح می‌شدند، صمصام نیز قشونی آماده کرد و به طرف اصفهان به راه افتاد و این شهر را تصرف نمود. محمدعلی شاه، پسر مظفرالدین شاه، با اینکه خود نیز متن فرمان مشروطیت را امضا کرده بود، حاضر به اجرای آن نشد، در نتیجه مبارزان شمال و جنوب به تهران ریختند و پایتخت را فتح کردند.

دولت موقتی که پس از خلع محمد علی شاه تشکیل شد، توسط دو نفر اداره می‌شد - یکی از آن دو، سردار اسعد بختیاری، عموی مادر من بود. صمصام‌السلطنه بار اول در سال ۱۹۱۲، و بعد در سال ۱۹۱۸ به نخست‌وزیری منصوب شد. ابطال «کابینتولاسیون» را ما به او مدیونیم. طبق قانون کابینتولاسیون قضاوت درباره هر اختلاف و دعوائی که بین یک ایرانی و یکی از اتباع خارجی در می‌گرفت بر عهده کنسولگری بیگانه بود. لغو این قانون، عملی انقلابی به شمار می‌رفت. گرچه پانزده سال پس از اقدام صمصام‌السلطنه باز هم به این قانون استناد شد، اما در هر حال با این عمل او قدمی اساسی در راه اثبات استقلال ملی ایران برداشته شد.

در تمام این دوران، ایران شاهد تغییر و تحولی عمده بود: جامعه فئودالی کشور جای خود را به جامعه‌ای نوین و شهرنشین می‌داد و خانواده من در این تغییر و تحول سهیم بود.

یادآوری این خاطره هم برای من شیرین است که وقتی پادشاه جوان، احمد شاه قاجار، صمصام را از سمت نخست‌وزیری معزول کرد، با آنکه وزرای جدید نیز تعیین شدند، پدر بزرگ من حاضر نشد از مقام خود کناره‌گیری کند. کابینه او در اقلیت قرار نگرفته بود و بر طبق قانون اساسی، پادشاه نمی‌توانست او را از کار برکنار سازد. صمصام فقط به دلیل درخواست صریح احمد شاه، آن هم بعد از دفاع کردن از این اصل، حاضر شد دولت را ترک گوید.

در هر صورت احمد شاه پادشاهی حقیقتاً دمکرات و آزاده و پایبند حفظ استقلال کشورش بود. زمانی که به بریتانیا دعوت شد و از طرف دولت ژرژ پنجم تحت فشار قرار

گرفت تا مجلس را وادار به تصویب معاهده‌ای نماید که بر طبق آن ایران تحت‌الحمایه انگلستان می‌شد، پادشاه ایران این پاسخ زیبا را به وزیر خارجه انگلستان داد: «من ترجیح می‌دهم که در سونیس سبزی‌فروشی کنم ولی قانون اساسی را زیر پا نگذارم.» آن عهدنامه نه هیچگاه تصویب شد و نه هرگز به اجرا در آمد.

پدرم نیز در حدود سن ۲۶ سالگی علیه حکومت خودکامه محمدعلی شاه و برای حفظ سلطنت مشروطه به پا خاست. پدر، هم مرد رزم بود و هم اهل تفکر. خود فرصت و امکان درس خواندن در اروپا را نیافته بود و کمبود تحصیلات منظم را با خواندن بیش از حد جبران می‌کرد. یکی از قدیمی‌ترین خاطرات کودکی من که به ۵۵ سال قبل باز می‌گردد، تصویر کتابخانه‌ای است که پدرم در آن بدون وقفه سر به میان کتاب‌هایش برده است. این صاحب تیول، این فنودال سنتی، به کتاب عشق می‌ورزید. زبان ادبی و محاوره عرب و انگلیسی و طبعاً فارسی را خوب می‌دانست. کتاب‌های همین کتابخانه را در روزهای اول فتنه خمینی «انقلابیون اسلامی» در استخر ریختند.

من در هفت سالگی مادرم را، که به بیماری قابل درمانی مبتلا شده بود ولی مداوایش را در آن زمان نمی‌دانستند، از دست دادم. از او خاطراتی بسیار روشن و زنده دارم و هر چه بیشتر پا به سن می‌گذارم تصویرش آشکارتر در ذهنم شکل می‌گیرد. بیش از همه نزدیکانم، حتی بیش از فرزندانم، اشتیاق دیدار دوباره با او را دارم.

در دهکده ما مدرسه نبود، و من با کمک معلم سر خانه حروف الفبا و چهار عمل اصلی و خواندن و نوشتن فارسی را آموختم. بعد مرا به شهر عمده منطقه، یعنی شهر کرد، فرستادند. شهر کرد شهرکی است واقع در صد و بیست کیلومتری اصفهان. کتاب‌هایی که در کودکی مرا احاطه کرده بود، بر من اثری عمیق داشت. من قدرت حافظه‌ام را به پدرم مدیونم. اسب سواری را دوست داشتم و پدر در صورتی به من اجازه سواری می‌داد که هر روز برایش سی بیت، یعنی شصت مصراع، شعر از بر بخوانم. آنچه من از ادب فارسی می‌دانم به همان دوران باز می‌گردد، چون از آن پس ادامه تحصیلات من در خارج صورت گرفت. هنوز، یعنی در زمان نوشتن این سطور، هم حدود ده هزار بیت شعر فارسی از حفظ دارم.

در سال ۱۹۲۶ که من یازده ساله بودم، برای تحصیلات دبیرستانی به اصفهان رفتم. زمان این سفر مصادف است با دگرگونی‌های عمده‌ای در تاریخ ایران. در اکتبر سال قبل از آن، سلسله قاجاریه برچیده شده بود. آغاز این مسئله به چند سال پیش از پایان واقعه باز می‌گردد.

لنین هوشمندانه قروضی را که ایران به روسیه تزاری داشت بخشود و در عوض امضای قرارداد دوستانه‌ای را پیشنهاد کرد که انگلستان به دیده سوءظن به آن می‌نگریست. حساس‌ترین ماده این قرارداد کم و بیش به شکل زیر تنظیم یافته بود:

(ایران می‌پذیرفت که) «در صورت حمله یا تهدید علیه خاک یا دولت ایران و یا علیه خاک یا دولت روسیه، سپاه شوروی در ایران مداخله کند. معذالک دولت شوروی متعهد می‌شود که به محض برطرف شدن خطر، نیروهای خود را از خاک ایران خارج سازد».

نامه‌ای الحاقی هم وجود داشت که توضیح می‌داد، از آنجا که قوای انگلیس ایران را ترک کرده است، این ماده فقط محض خالی نبودن عریضه آمده است. با این حال نفس امضای قرارداد، روابط روسیه شوروی را با ایران روابطی ممتاز و متمایز می‌ساخت.

استالین تنها کسی بود که در کمیته مرکزی با بستن این قرارداد مخالفت کرد - نظر او این بود که نمی‌بایست تعهداتی را پذیرفت که منافی آنی دارد ولی اجرای طرح پیشروی به طرف آب‌های گرم را به تعویق می‌اندازد.

انگلیس‌ها در این فکر بودند که آدمی مقتدر را بر تخت سلطنت ایران بنشانند که خود بتواند با او کنار آید.

برای انگلیس‌ها پذیرفتن این که نفوذشان مداوماً در گرو توافق با رؤسای قبائل باشد، مشکل بود. سرهنگی اهل بریتانیا، که در خاورمیانه به مأموریت آمده بود، با فرمانده قزاقان ایران آشنا شد و او را به دولت متبوع خود به عنوان منجی و راه حل مسئله معرفی کرد. این شخص که نامش رضا خان بود به تدریج نردبام ترقی را پیمود. زمانی که به وزارت جنگ منصوب گردید، ندای جمهوری خواهی سر داد، و وقتی زمان آن رسید که تاج بر سر بگذارد، چنان تعارف و تکلف نشان داد که گویی فقط به ضرب «استدعای عاجزانه» مقام پادشاهی را خواهد پذیرفت.

در هر حال بالأخره پایه‌گذار سلسله پهلوی شد و نام رضا شاه به خود گرفت. در آن هنگام من به سنی رسیده بودم که وقایعی از این مقوله توجهم را جلب کند و بفهمم که اطرافیان من درباره پادشاه جدید چه فکر می‌کنند.

رضا شاه مردی عامی بود که حتی نوشتن را درست نمی‌دانست. در عوض صاحب صفات دیگری بود: بردباری خاص، پایداری خاص و خویشتن‌داری خاص داشت. قادر بود که طرح‌ها و افکارش را سال‌ها از همگان پنهان دارد.

پدرم معتقد بود که او دو عیب اساسی دارد. اولی علی‌رغم هوش ذاتی و غیرقابل انکارش جهل او بود: رضا شاه نمی‌توانست نقشه جغرافیایی را بخواند، حتی نمی‌توانست به طور دقیق موقع جغرافیایی کشور انگلستان را مجسم کند، و طبیعی است که نادانی‌هایی از این قبیل برای رهبری کشوری که با آن قدرت عظیم بحری بستگی‌های متعدد داشت، مشکلات فراوان ایجاد می‌کرد. عیب دوم او حرصش به اندوختن مال و ثروت بود. من این دو نکته را مکرر از پدرم شنیده بودم و قضاوتش را درست می‌دانم.

عشق به قدرت سبب شد که رضا شاه با مجلس و با منتقدان در افتد. در نتیجه آزادی‌ها را ابتدا محدود کرد و بعد به کلی از میان برداشت.

از مرحله دور افتادم، قصدم پرداختن به همه این جزئیات نبود. در اصفهان وظیفه من گذراندن دوره متوسطه بود تا برای سفر به خارج آماده شوم. در آن دوران، خانواده‌های ایران فرزندان خود را برای تحصیل به سوئیس، بریتانیای کبیر و یا فرانسه می‌فرستادند. هنوز صحبت از آمریکا در میان نبود. من در ابتدا به بیروت و به مدرسه فرانسوی آنجا، که تحت نظارت گروهی لائیک اداره می‌شد، رفتم. ناگزیر بودم که در آن واحد، هم خود را برای گذراندن امتحانات مدرسه آماده کنم و هم عربی بیاموزم.

فرصت کافی نبود که بتوانم آن زبان را چنانکه باید و شاید فراگیرم. تا حدی عربی را حرف می‌زنم و قرآن را می‌شناسم و نه بیش. در مدرسه به عنوان زبان دوم، آلمانی را انتخاب کردم که در برنامه درسی به زبان فرانسه افزوده شد.

تحصیلات متوسطه را با دیپلم ریاضی به پایان رساندم. احساس غرور می‌کردم زیرا برای یک نفر خارجی، موفقیت در این امتحانات نوعی پیروزی به شمار می‌آمد. با این که در بیروت بسیار کم از مدرسه خارج می‌شدم و انضباطی آهنین برای کارم داشتم، لبنان آن سال‌های خوش را هم شناختم - آن مملکت زیبا و آرام را که در آن همزیستی میان فرقه‌های مختلف مذاهب ممکن بود. حوادث این سال‌های اخیر دل مرا از غم می‌فشرد،

تصاویر بیروت ویران شده و جنگ‌های خیابانی^۳، در ذهنم بهشت گمشده‌ای را مجسم می‌سازد. به خاطر دارم که در آنجا توانسته‌ام در یک روز واحد هم اسکی بکنم و هم شنا – کاری که به برکت نزدیکی کوه و ساحل در آن ملک به سهولت میسر بود. من طول آن کوه‌ها را، از مرز ترکیه تا سرحد فلسطین، پیاده پیموده‌ام. آن چهار سال کار شدید و توأم با رؤیا در خاطرات جوانی من نقش بسته است.

۱- ولتر (Voltaire) (۱۶۹۴-۱۷۷۸) نویسنده و یکی از مهم‌ترین فلاسفه عصر روشنگری است. به دلیل عقایدش چندین بار ناگزیر به ترک فرانسه شد. کارهایش مورد توجه طبقه آزادیخواه و ضدمذهبیون فرانسه بوده است. (تمامی پانویس‌ها از مترجم است مگر با کلمه «نگارنده» مشخص شده باشد.)

۲- کنت ژوزف آرتور دو گوبینو (Comte de Gobineau) (۱۸۱۶-۱۸۸۲) نویسنده و دیپلمات فرانسوی طی مأموریت‌هایش در ایران و برزیل و یونان کتب زیادی به رشته تحریر در آورد که یکی از معروف‌ترین آنها: «رساله نابرابری نژادهای انسان» است. گوبینو در این اثر کوشیده است به نظریه برتری نژاد نوردیک و ژرمنیک پایه و اساس عینی بخشد. این کتاب در فاصله سال‌های ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۵ نوشته شده است.

۳- اشاره است به حوادث ژوئن ۱۹۸۲، یعنی حمله اسرائیل به لبنان. (نگارنده)

دانشجوی ایرانی داوطلب جنگ در ارتش فرانسه

تنها آرزوی من ورود به یکی از مدارس عالی فرانسه بود. لبنان که سرشار از فرهنگ فرانسوی بود برای من حکم اطاق انتظار یکی از این مدارس را داشت. سوار کشتی شدم و سفرم به ماریسی یک هفته‌ای به درازا کشید تا بالأخره کشتی در بندر پهلو گرفت. چه شور و شعفی در تمام این مدت داشتم. ولی به محض رسیدن به مقصد خبر مرگ پدرم به من رسید. چندین سال پیش از این واقعه، پدرم در رهبری شورشی شرکت کرده بود که در اعتراض به زیاده روی‌های دولت مرکزی و دخالت‌هایش در امور ایلی شکل گرفته بود. شورش با اعلان عفو عمومی ختم شد و پدرم وعده‌ای از همراهانش در تهران تحت نظر قرار گرفتند ولی بعد از چهار سال ناگهان رضا شاه دستور تیرباران همگی آنها را صادر کرد.

ناگزیر ادامه تحصیلاتم را به بعد موکول کردم و بی درنگ به ایران بازگشتم. در ابتدای سفر و برای رسیدن به مرز لهستان دو روز با قطار در راه بودم و بعد برای عبور از خاک اتحاد جماهیر شوروی، سفری طولانی و پنج روزه را طی کردم تا وارد باکو، واقع در کرانه‌های دریای خزر، شدم. حوادث راه غم و درد و نگرانی‌هایم را تخفیف می‌داد. از آنجا که فاصله بین ریل‌های راه آهن لهستان و روسیه شوروی به یک اندازه نیست، برای عوض کردن قطار مجبور بودیم لااقل یک کیلومتر پیاده راه برویم. بعد نوبت به واگن‌های قدیمی یادگار دوران تزاری قطارهای شوروی رسید - مندرس با تزئین‌های پر زرق و برق و سخت ناراحت. تقریباً در تمام طول سفر در قطار آب نبود و عبور از میان زینت‌های دست و پا گیر سبک «روکوکو» Rococo و دسترسی به آب برای شستشوی صبحگاهی نیاز به تردستی بندبازان داشت. قطار دارای چندین واگن چوبی هم بود که نظایرش در آن زمان در فرانسه هم دیده می‌شد. ولی این واگن‌ها مخصوص اتباع روسیه بود که سفرهای کوتاهتری از شهری به شهر دیگر در پیش داشتند. وضع این‌ها هم طبعاً از دیگر واگن‌ها بهتر نبود. غذای رستوران قطار که مایه اصلی‌اش همیشه «بورش» بود، اشتهایی باقی نمی‌گذاشت. من آن روز هم چون امروز دلیلی نمی‌دیدم که حسرت سرنوشت مردمی را بخورم که تحت فرمان رژیم شورایی قرار گرفته‌اند و تردید دارم که اروپای غربی پس از گذشت بیش از شصت سال از عمر حکومت سوسیالیستی شوروی هنوز امید داشته باشد که بتواند از آن رژیم بهره‌ای بگیرد.

مسائل خانوادگی سبب شد که من دو سال ادامه تحصیلات را به تعویق اندازم. ناگزیر بودم بعضی مشکلات مالی را حل کنم، بعد هم نه ماه در انتظار صدور گذرنامه ماندم. وقتی پس از این مدت دوباره به پاریس برگشتم دیگر آن تمرکز فکر را نداشتم که در پی رفتن به یکی از مدارس عالی باشم. با خودم خلوت کردم و کلاهم را قاضی و در نهایت به این نتیجه رسیدم که برای بعضی از رشته‌ها، چون هندسه و ریاضیات، ذهن آماده‌ای ندارم. بالأخره شبی تصمیم گرفتم که رشته حقوق را دنبال کنم، در حقیقت بیش از هر چیز دیگر به طرف فلسفه حقوق کشش داشتم. اول می‌بایست دیپلم فلسفه (باکالوره) را بگیرم و این کار را در مدرسه لوئی لوگران Louis-le-Grand به انجام رساندم. آن دیپلم یکی از

یادگارهای نادری است که بر خلاف اوراق و اموال دیگرم در طوفان انقلاب از غرق شدن در آب نجات یافت و هنوز همراهم است. نمرات من در این مدرک نمرات نسبتاً خوبی است.

به تدریج اعتماد به نفس را باز می‌یافتم. در آن واحد در دانشکده حقوق و در رشته فلسفه دانشگاه سوربن نام‌نویسی کردم. در کوچه آسومپسیون Assomption در محله پاسی Passy منزل داشتم. تمام یازده سال اقامتم در پاریس در همان کوی و همان برزن گذشت. امتحانات جامعه‌شناسی و اخلاق، فلسفه عمومی و منطق، و بعد تاریخ و فلسفه علوم را در سوربن گذراندم. بر مدرک چهارم امتحان زبان آلمانی هم اضافه شده است. سال دوم در رشته علوم سیاسی هم نام‌نویسی کردم. درس‌ها در این دانشکده با مقایسه با سال گذشته به نظر من سهل و ساده می‌آمد. به علاوه فضای آنجا سبک‌تر بود، در اینجا به عادت طبقه متوسط پیراهن معروف به «آکسفورد» می‌پوشیدیم، در صورتی که در سوربن قاعده بر پیراهن سفید و کراوات قرمز بود.

باید بگویم که تمام استادان دانشگاهی من اخلاص و شرف فکری را به نهایت داشتند، از الیویه مارتن O. Martin سلطنت‌طلب تا آلبواکس Halbwachs، جامعه‌شناس سوسیالیست اهل آژاس که بالأخره به دست آلمان‌ها تیرباران شد. در آن زمان ما از فضای «تجمع مداوم» سال ۱۹۶۸ شهرک نانتر Nanterre بسیار به دور بودیم. یک استاد کمونیست هرگز در کلاس درس به مدح موریس تورز M. Thorez نمی‌پرداخت و الیویه مارتن تئای فتح‌نامه پادشاهان فرانسه را نمی‌سرود. بیشتر استادان و معلمان در واقع در متن سیاست غالب آن روز قرار داشتند - یعنی رادیکال سوسیالیست و میانه‌رو بودند. شاید برای یک نفر ریاضی‌دان ساده باشد که خود را به سیاست آلوده نکند، اما مسئله برای کسی که مثلاً تعادل نظام سلطنتی را بررسی می‌کند، چندان آسان نیست. با این حال من سر کلاس و در ساعات درس هرگز شاهد مجادله و مشاجره نبودم. در راهروهای دانشکده طبعاً وضع جز این بود، در آنجا دانشجویان گاه در نقش سرسپردگان «شاه» و گاه در لباس انقلابیون «طرفدار کمون» به جان هم می‌افتادند.

من به اصطلاح با یک دست سه هندوانه برداشته بودم! سه سال دوره تحصیلات عالی را با سه مدرک به اتمام رساندم: یعنی با دیپلم علوم سیاسی و لیسانس‌های فلسفه و حقوق.

سال ۱۹۳۹ بود، و چه تابستان قشنگی در پی داشت، اما بعد جنگ آغاز شد! هیتلر را می‌شناختم، در طی سال‌های تحصیل تابستان‌ها را برای تمرین زبان در آلمان می‌گذراندم. در سال ۱۹۳۸ به لطف دوستی که پدرش مدیر داخلی «فولکیشتر بنوباختر»^۳ Völkischer Beobachter بود، در گردهمایی نورنبرگ Nurenberg شرکت جستم - از آن نوع مجالس شکوهمندی که فوت و فنش را فقط نازی‌ها بلد بودند. من در سی متری هیتلر بودم. از نظر من ظاهر و قیافه‌اش مطلقاً گیرا نبود. در برابر چشمان من چهره‌ای غیر انسانی قرار داشت که به شدت مرا می‌رماند. با این حال اعتقاد دارم که او برخلاف موسولینی، به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت و مثل دوچه^۴ Duce نقش بازی نمی‌کرد. وقتی در یکی از سخنرانی‌های پرهیاهویش نعره می‌کشید: «خون آلمانی بر زمین ریخته است» صورتش چنان منقلب و آشفتگی می‌شد که من فقط می‌توانم بر آن نام جنون صمیمانه بگذارم.

تا قبل از اشغال چکسلواکی می‌شد فکر کرد که بعضی از حرف هایش برحق است. ولی از لحظه‌ای که تجاوز به حقوق دیگران آغاز شد دیگر چنین تصویری ممکن نبود. تا آنجا که من شاهد بودم مسئلهٔ رنایی^۵ Rhénanie فرانسویان را آشفته نکرد، و در مورد آنشلوس^۶ Anschluss هم باید اقرار کرد که جوانان اطریشی با این فکر مخالفت نداشتند. اما همانطور که می‌دانیم هیتلر به این حد اکتفا نکرد.

در آن طرف آلپ، موسولینی در لباس بازیگری ماهر عرض اندام می‌کرد، بالکن کیرینال^۷ Quirinal را به عنوان صحنهٔ تئاتر به کار می‌گرفت، از چپ به راست و از راست به چپ می‌رفت، خودش را در سایهٔ اطاق پنهان می‌کرد و باز نمایان می‌شد تا جمله‌ای زیبا و نمایشی نثار تماشاچیان کند، از نوع این جمله‌ای که در ذهن من مانده است: «ما به دنیا یک شاخهٔ زیتون هدیه می‌کنیم. اما دنیا بداند که این شاخه از جنگلی چیده شده که در آن هشت میلیون سرنیزه روئیده است!»

وقتی جنگ آغاز شد من در ژوان‌ل‌پین Juan-les-Pins بودم. در آن منطقه درخت زیتون بیشتر است تا سرنیزه، مع‌هذا می‌توانم فکر آندره ژید را که حدود یک سال قبل از این واقعه در دفتر خاطراتش ثبت شده است، از آن آروز خود بدانم: «امروز، از لحظهٔ سر زدن آفتاب، از فکر ابر انبوه و سیاهی که به طرزی دهشتناک بر اروپا، بل بر سراسر جهان، بال گسترده نگرانی و اضطراب بر من چیره شده است... این خطر به گمان من چنان نزدیک است که برای ندیدن و خوشبین ماندن باید کور بود.» مدت‌ها بود که آیندهٔ دنیا فکر مرا به خود مشغول کرده بود. برای شرکت در جنگ جمهوریخواهان اسپانیا علیه فرانکو داوطلب شده بودم. نه آنقدر به دلیل همدلی و همفکری با دید جمهوریخواهان (که نامشان «جبههٔ خلقی» Frente Popular بود) بلکه به این خاطر که در این ماجرا به وضوح قانون‌شکنی شده بود و من قانون‌گرا نمی‌توانستم بپذیرم که آدمی چون فرانکو بگوید: «من به این دلیل که دلم می‌خواهد قوانین را زیر پا می‌گذارم.» و در نتیجه نه فقط ریاست کند بلکه خود را منشاء و سرچشمهٔ حق و قانون هم بداند.

لازم است که یک نکته را در اینجا روشن کنم: من هرگز در «بریگادهای بین-المللی» نام‌نویسی نکردم. پس از کودتای فرانکو سازمان‌های مختلف به جمع‌آوری اعانه، پخش اعلامیه، برپا کردن تجمعات و تظاهرات به نفع جمهوریخواهان و علیه فرانکو کمر بستند و من به این جماعت پیوستم. در این فعالیت‌ها بارها هم دچار گرفتاری و دردسر شدم ولی در اینجا فرصت پرداختن به این جزئیات نیست.

به این ترتیب ما درگیر انفجاری شدیم که در پایانش، دنیا نمی‌توانست چون گذشته باشد. من دانشجویی در میان دیگر دانشجویان بودم. به اندازهٔ کافی با اروپا و به خصوص فرانسه آشنا و مانوس بودم تا هیجانان جوانان هم سن خود را درک کنم. و آنچه من احساس کردم اینست که در آغاز بسیاری از جوانان فرانسوی با هیتلر همدلی داشتند. این حقیقتی است که بسیاری مایل به بازگو کردنش نیستند. فاشیسم جوان‌ها را کم و بیش جذب کرده بود و آنها نمی‌توانستند فجایعی را که این مسلک فکری در پی داشت مجسم کنند و در نتیجه بسیاری در گروه «صلیب آتشین» Croix de feu یا «اکسیون فرانسز» Action française یا دیگر دسته‌های مشابه عضو شدند. تندروی، جوهر جوانی است. هر کدام از ما نیرویی دارد که باید به طریقی به مصرف برساند. جنگ دیدگاه‌ها را عوض کرد و شکست آلمان این تغییر و تحول را تسریع نمود و موفقیت شوروی سبب تمایل بسیاری از فرانسویان به کمونیسم شد.

چون نمی‌توان به طرف فاشیسم رفت، پس باید به کمونیسم رو آورد. فعل و انفعال ذهن بشری چنین است. عده‌ای امروز می‌گویند که جنگ، پاد زهر تروریسم است. این گفته به نظر ترسناک می‌رسد، ولی متأسفانه خالی از حقیقت نیست.

من از جمله کسانی بودم که در مجموع حد تعادل را حفظ می‌کردند، ولی بی‌شک افراط و زیاده روی‌های خاص خود را داشتم. من عقیده دارم - و این نظر یک خارجی آشنای با فرانسه است - که اگر برای فهم نحوه رفتار جوانان کوششی به عمل می‌آمد، شاید می‌شد به نتیجه‌ای رسید. بعضی مسائل از آغاز غیرمنطقی می‌نمود، مثلاً معاهده ورسای که طبق آن آلمان نه فقط ۸۸ هزار کیلومتر مربع از خاک و ۸ میلیون از جمعیت مستعمراتش را از دست می‌داد، بلکه اختیار معادن سار Sarre را هم به فرانسه واگذار می‌کرد که موجبات اشغال رنانی را فراهم آورد.^۱

در سال ۱۹۳۳ هیتلر از نظر جامعه بین‌المللی قابل تحمل بود. به علاوه نزد مردم خودش حرمت فوق‌العاده داشت. تحت راهنمایی و شبانی او اقتصاد دانانش موفق شدند بیکاری را ریشه‌کن کنند و مهندسی‌اش توانستند برای نخستین بار شاهراه‌هایی را بسازند که تازه امروز برای همه عادی شده است.

در قضاوتی که پس از واقعه از هیتلر می‌شود، مسلک ضد یهود او نقش عمده‌ای را بر عهده دارد. قبل از آغاز سیاست «راه حل نهایی»^۲، نظرات هیتلر فقط ادامه پدیده‌ای سنتی به گمان می‌آمد.

من تصور می‌کنم نوعی نژادپرستی خاص در یهودیان وجود دارد که مختص به آن قوم است و از جای دیگر و گروهی دیگر بر نمی‌خیزد. در میان مردم سواحل مدیترانه و قوم لاتین فقط یهودیان‌اند که خود را قوم برگزیده می‌دانند، این فکری یهودی است. این مردمی که به قول دوگل «به خود مطمئنند و سلطه‌جو»، قرن‌ها ستم دیده‌اند ولی با سودای بزرگی زندگی کرده‌اند. پادشاهان فرانسه و انگلستان و پروس یکسان به این قوم محتاج بوده‌اند ولی مردم این ممالک نسبت به آنها حسادت ورزیده‌اند.

در تمام کشورهای اروپائی یهودیان اقلیت‌های بسیار همبسته‌ای را تشکیل می‌داده‌اند و اجباراً در سراسر دنیا به کمک یکدیگر می‌شتافته‌اند. از این رو سخت کارآمد شده‌اند و از کمترین کوشش بیشترین بهره را می‌گیرند. و معمولاً در هر جامعه‌ای که زندگی می‌کنند بیشتر حسرت مردم را بر می‌انگیزند تا نفرت آن‌ها را.

درباره تغییر مذهب برگسون H. Bergson^۱ در اواخر عمرش، زیاد حرف زده‌اند. اما از آنچه او در این باره، و به عنوان توصیه، به اطرافیانش گفته کمتر صحبت در میان است. گفته او را از حافظه نقل می‌کنم: «من پس از تفکر بسیار کیش کاتولیک را شکوفائی منطقی و تکامل یهودیت یافته‌ام. اگر در پهنه افق موج ضد یهودی را که بر جهان بادبان خواهد افراشت، نمی‌دیدم تغییر مذهب می‌دادم. یکی از دلائل به وجود آمدن این موج وجود بعضی از یهودیان عاری از هر گونه اخلاق است... من مایلیم که در بستر مرگ یک کشیش کاتولیک برایم طلب آمرزش کند. اگر اسقف اعظم پاریس این تقاضا را نپذیرفت آن وقت به سراغ خاخام بزرگ بروید بدون آنکه نظرات مرا از او پنهان دارید.»

در سوم سپتامبر ۱۹۳۹، بریتانیای کبیر و فرانسه به آلمان، که به اندازه کافی بهانه به دست این دو داده بود، اعلان جنگ دادند. من تصمیم را گرفته بودم - می‌دانستم که نمی‌توانم خارج این ماجرا بمانم و همه چیز نشانگر راهی بود که می‌بایست دنبال کنم: می‌خواستم به عنوان داوطلب وارد ارتش فرانسه شوم. برای این کار به نیس رفتم. در آنجا از

همه جواب سربالا شنیدم. می‌گفتند: «شما که ساکن پاریسید در همانجا هم اقدام کنید!» حیرت‌آور بود، با کسی که حاضر بود جاننش را برای این ملک بدهد چنین رفتار می‌کردند! ولی من چون به نظم و قاعده پایبندم به پاریس برگشتم و در آنجا به تمام وسائل متوسل شدم، تا بالأخره روزی از طرف دفاتر نظامی جواب آمد که: «در لژیون خارجی اسم‌نویسی کنید.»

این جواب برای من قابل قبول نبود. بیش از یک سال بود که همسر فرانسوی داشتم، پنج‌مین سالی بود که در فرانسه به سر می‌بردم. فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های فرانسوی بودم. بنابراین به خودم حق می‌دادم دوشادوش فرانسویان بجنگم.

گرچه در نهایت امر مسئولین به استدلال من عنایت کردند؛ ولی ماه‌ها بلاتکلیف بودم تا بالأخره برای آزمایش طبی احضار شدم. در آن زمان ۲۶ سال داشتم. ورزشکار هم بودم، پزشک مرا برای خدمت مناسب تشخیص داد.

فاصلهٔ اعلان جنگ تا ماه مه ۱۹۴۰ را در تاریخ «جنگ قلابی» خوانده‌اند. حقیقتاً هم جنگی قلابی بود. من ناگزیر شدم برای رفتن به اورلئان و پیوستن به هنگ سی‌ام توپخانه تا ماه مارس صبر کنم. از آنجا که داوطلب بودم حق داشتم رسته‌ام را خود انتخاب کنم. خاطر هست که در ابتدا به واحد توپخانهٔ نود و هشتم و بعد به واحد توپخانهٔ نود و نهم منتقل شدم. برای تمرین به دهکده‌ای کوچک در نزدیکی آسیابی کهنه در روستایی دور افتاده رفتیم. تمرین‌ها به سبک همان زمان بود – بس پیاده راهمان می‌بردند تنها آرزومان این بود که پوتین‌های سنگین را در آوریم و پای برهنه به راه ادامه دهیم.

توپخانهٔ ما ظاهراً «مکانیزه» بود. در زمان عقب‌نشینی، به دستور سروان – که او هم بی‌شک از دستور فرمانده هنگ اطاعت می‌کرد – ناگزیر شدیم سه اتومبیل را، که دیگر از حیز انتفاع افتاده بود، بسوزانیم. هر سه مدل‌های سال ۱۹۱۵ و مربوط به جنگ وردن Verdun^{۱۱} بود – یعنی نزدیک سی سال از عمرشان می‌رفت. ادارهٔ تسلیحات رسمش نبود که هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای را، از کار افتاده اعلام کند. البته هنگ ما هنگ نخبگان به شمار نمی‌آمد، ولی هنگ نخبگان هم وضعی چندان بهتر نداشت. وسائل ما را با تجهیزات آلمانی و یا جنگ افزار آمریکایی نمی‌شد قیاس نمود.

وقتی منظم شدیم ما را به عنوان قوای پوششی به پشت خط «ماژینو»^{۱۲} فرستادند. من دورهٔ تعلیمات افسری را به پایان نرسانده بودم، بلافاصله رانندگی به عهدهٔ من گذاشته شد و قرار شد بعد به من درجه داده شود – در هر حال درجه اهمیتی نداشت.

ما حدود یک ماه در حال توقف موقت بودیم و کمترین فعالیتی نداشتیم و در بلاتکلیفی کلافه کننده‌ای به سر می‌بردیم. در طرف راستمان خط ماژینو قرار داشت و در سمت چپمان ارتش ژنرال هونتزیگر^{۱۳} Huntziger مستقر بود. فقط صحبت حمله و نفوذی که بر و در صف دشمن خواهیم کرد در میان بود. روزی هم خبر شدیم که در جبهه‌ای درست در انتهای دیگر فرانسه وارد عملیات خواهیم شد: ایتالیا هم در این زمان به فرانسه اعلان جنگ داده بود.

برای این کار هم دیر بود، واحدهای زرهی هیتلر جبهه را شکافته بود. دیگر حد و مرز میان عقب‌نشینی استراتژیکی و گریز، مشخص و روشن نبود. من هنوز نمی‌دانم به برکت چه معجزه‌ای توانستیم از جنگ آلمان‌ها فرار کنیم. شب در جنگل انبوه و تیره‌ای توسط یک واحد دشمن محاصره شده بودیم و خود را به دام افتاده تصور می‌کردیم، ولی از عجایب این که سحرگاه که برخاستیم دیگر کسی در اطراف ما نبود. واحد ما را بی‌اهمیت

تلقی کرده بودند؟ و یا کار مهمتری از پرداختن به ما داشتند؟ دلیل هر چه بود نمی‌دانم. دوگل در خاطرات جنگش با اشاره به یک لشکر فرانسوی می‌نویسد: بعد از آنکه افراد لشکر خلع سلاح شدند به آنها گفته شد: «شما هم مثل بقیه به طرف جنوب راه بیافزید، ما فرصت اسیر گرفتن نداریم.» شاید وضع ما هم مشابه آن لشکر بوده است، منتهی با این تفاوت که حوصله قوای دشمن در مورد ما حتی تنگتر هم بوده است چون فرصت گفت و شنود هم پیش نیامد.

به کلرمونفران Clermont-Ferrand که رسیدیم راه را به سمت غرب کج کردیم تا حوالی کارکاسون Carcassonne رفتیم و بالأخره سر از شبکه گار لانمزان Lannemezan در آوردیم. یکی از خطوط آهنی که از این گار منشعب می‌شد ما را در تری سوربائیز Tri-sur-Baïse در منطقه پیره نه Pyrénée پیاده کرد. از این دورتر نمی‌شد رفت - آن طرف اسپانیا بود.

تا عقد پیمان صلح و ترسیم خط تقسیم بین فرانسه آزاد و فرانسه اشغالی، در آن دهکده ماندیم. دو ماه تمام، دو ماه پرمالال، فقط به سیر و سیاحت پرداختیم. بارها به ذهنم رسید که از مرز بگذرم و جنگ را در جای دیگری ادامه دهم، ولی فکر می‌کنم که عمیقاً آماده این کار نبودم.

در هر حال یک مسئله مسلم است و آن اینکه من حتی برای یک لحظه هم در مورد شکست آلمان تردید به خود راه ندادم. همه در آن زمان با تمسخر گفته پل رنو^{۱۴} P. Raynaud را نقل می‌کردند. رنو گفته بود: «ما پیروز خواهیم شد، چون قوی‌تریم». دیدیم که حق با او بود و این مطلب بعدها بر همه روشن شد. اولین آشنایی من با زندان در فرانسه و در لباس نظام صورت گرفت. با رفیقی دست به یقه شدم که روحیه خود را باخته بود و اشغال دائمی فرانسه و انگلستان را به دست هیتلر مسلم می‌دانست. اعتقاد من درست خلاف او بود. هر کدام ما به پانزده روز بازداشت محکوم شدیم.

۱- اشاره به شورش دانشجویان در ماه مه ۱۹۶۸ است.

۲- موریس تورز (۱۹۰۰-۱۹۶۴). این کارگر معدن از سال ۱۹۲۰ (کنگره «تور») همراه دیگر انشعابیون کمونیست از «واحد فرانسوی بین‌الملل کارگری» جدا شد و در سال ۱۹۳۰ به دبیرکلی حزب کمونیست فرانسه رسید. تورز در زمان جنگ دوم جهانی از جبهه گریخت و به روسیه پناه برد. وی پس از آزادی فرانسه از قید اشغالگران بخشوده شد، به نمایندگی مجلس انتخاب شد و مدتی نیز وزیر خدمات عمومی و معاون نخست‌وزیر بود.

۳- نام روزنامه ارگان حزب نازی آلمان.

۴- دوجه به معنای راهنماست و لقبی است که مردم ایتالیا به موسولینی (۱۸۸۳-۱۹۴۵) داده بودند.

۵- رنانی منطقه‌ای است در آلمان که در دو طرف رود رن قرار دارد و در تاریخ این کشور دارای اهمیت بسزائی است. این منطقه از قدیم مورد نزاع بین آلمان و فرانسه بوده است. فرانسه پس از پایان جنگ جهانی اول سعی کرد به بهانه قرارداد ورسای و به تعویق افتادن پرداخت غرامات جنگی آلمان، این منطقه را به خاک خود ملحق سازد، اما موفق نشد و در سال ۱۹۲۵ این منطقه را طبق قرارداد لوکارنو تخلیه کرد. هیتلر در سال ۱۹۳۶ معاهده بین فرانسه و روسیه را دستاویز قرار داد و نیروهای آلمان را وارد این منطقه کرد و قراردادهای ورسای و لوکارنو را به این ترتیب زیر پا گذاشت. رنانی از قرن نوزدهم به بعد ثروتمندترین ناحیه آلمان به شمار می‌رود.

۶- آنتلوس به معنای اتحاد و همبستگی است. الحاق اطریش به آلمان در ۱۵ مارس ۱۹۳۸ اعلام شد اما انگلستان و فرانسه به دلایل اقتصادی از وحدت این دو کشور جلوگیری کردند. آلمانها پس از قرار دادن شس اینکوآرت، در رأس دولت اطریش، اطریش را اشغال کردند و در فراندومی که در ۱۰ آوریل ترتیب داده شد، مردم اطریش با اکثریت ۹۹.۷۳٪ موافقت خود را با الحاق به آلمان ابراز داشتند.

۷- کیرینال نام قصری است که در قرن شانزدهم بنا شده است و تا ۱۸۷۰ اقامتگاه تابستانی پاپ محسوب می‌شد ولی از آن تاریخ اقامتگاه پادشاه ایتالیا شد و اکنون کاخ ریاست جمهوری است.

۸- ژ. ام. ژیلبر G. M. Gilbert در روزنامه «نورنبرگ»: «بدون معاهده ورسای، هیتلری وجود نمی‌داشت».

آندره ژید: «شما راه را برای هیتلر هموار می‌کنید. شما هیتلر را مورد نیاز، مردم را چشم انتظار هیتلر و او را غیرقابل اجتناب می‌سازید...».

۹- «راه حل نهایی» اشاره به راه حلی است که نازیها برای از بین بردن افراد «نامطلوب» (یهودیان، کولی‌ها، همجنس-بازان...) یافته بودند، یعنی این افراد را به اردوگاه‌های کار اجباری می‌فرستادند و بسیاری را روانهٔ اتاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزی می‌کردند.

۱۰- برگسون (هانری) (۱۸۳۹-۱۹۴۱) یکی از فلاسفهٔ بزرگ قرن اخیر است که در سال ۱۹۰۰ وارد کلژ دو فرانس شد، در سال ۱۹۱۴ به عضویت آکادمی فرانسه در آمد و در سال ۱۹۲۷ برنده جایزه نوبل گردید. او مایل بود فلسفه‌اش «بازگشتی آگاهانه و نقادانه به سرچشمه‌های غریزی و احساسی (intuition)» باشد.

۱۱- وردن، بخشی است از استان «موز» در فرانسه که طی جنگ جهانی دوم محل نبرد بسیار خونینی بین نیروهای فرانسه و آلمان بود و جمعاً ۶۹۵۰۰۰ کشته به جا گذاشت و به پیروزی نیروهای فرانسه انجامید. فرماندهی نیروهای فرانسه در این محل ابتدا با پتن و سپس با نیول بود.

۱۲- نام استحکاماتی است که طی سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۳۶ در مرزهای فرانسه ساخته شد و از اسم آندره ماژینو سیاستمدار فرانسوی گرفته شده است. ماژینو مایل بود این استحکامات در طول مرز بلژیک نیز امتداد یابد، ولی این طرح عملی نشد.

۱۳- هونتزیگر (شارل) (۱۸۸۰-۱۹۴۱) ژنرال فرانسوی که در جنگ جهانی دوم فرماندهی ارتش دوم را بر عهده داشت و قرارداد متارکه جنگ را با آلمان امضا نمود. وی تا هنگام مرگ وزیر جنگ مارشال پتن بود.

۱۴- رنو(پل) (۱۸۷۸-۱۹۶۶) سیاستمدار فرانسوی برای نخستین بار در سال ۱۹۱۹ به نمایندگی مجلس انتخاب شد و از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ مرتباً کرسی وکالت را حفظ کرد. در کابینه‌های مختلف اداره وزارتخانه‌های دارائی، مستعمرات و دادگستری را بر عهده داشت. در سال ۱۹۴۰ نخست‌وزیر شد. رنو مایل بود به جنگ با آلمان ادامه دهد ولی چون اطرافیان وی از جمله پتن(معاونش) با ادامهٔ نبرد مخالف بودند، در ۱۶ ژوئن همانسال استعفا داد. وی در دوران حکومت ویشی مدتی زندانی بود و پس از آن تا پایان جنگ به آلمان تبعید شد. پل رنو، پس از آزادی فرانسه از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۲ باز به نمایندگی مجلس برگزیده شد.

درس مقاومت

مرور این خاطرات نمی‌بایست این تصور را ایجاد کند که از ایران و مسائل امروزی‌اش به دور افتاده‌ایم. چون داشتن چنین تصویری به این معناست که در جغرافیای سیاسی جهان به وجود سیستم‌های بسته معتقدیم، به وجود دنیا‌های موازی که با یکدیگر در هیچ نقطه‌ای تلاقی ندارند. ایران در انتهای جهان نیست.

مارکوپولو در سفرنامه‌اش، کتاب «عجایب»، برای هم عصران خود از آداب و رسوم غریب کشوری بیگانه در آخر دنیا سخن می‌گوید که رنگی از سرزمین افسانه‌ای تاتارها دارد. ولی در این عصر دنیا دیگر ابتدا و انتهای ندارد. سرنوشت کشوری که من از آن برخاسته‌ام با سرنوشت ملل غرب مرتبط است و خود من، هم در جوانی با فرهنگ فرانسه پرورده شده‌ام و هم به خاطر مملکتی که مرا در خود پذیرفت، جنگیده‌ام.

وقتی در سال ۱۹۴۶ به ایران بازگشتم، محمد رضا شاه مرا در کاخ اختصاصی‌اش به حضور پذیرفت. شرفیابی، چنانکه دیدیم، تا مدت‌های مدید دیگر تکرار نشد. هنوز تصویر او در میان کتابخانه‌اش، در حالی که به میزی بزرگ تکیه دارد، در ذهنم زنده است:

- شما این سال‌ها در فرانسه چه رشته‌ای می‌خواندید؟

توضیح دادم که چه کرده‌ام و چه مدارکی با خود دارم.

- شنیده‌ام که در ارتش فرانسه هم جنگیده‌اید؟

- بله اعلیحضرت. فرانسه کشوری است که به من وسعت مشرب داده است. وقتی شعله جنگ در آن کشور زبانه کشید طبیعی بود که من به خاموش کردن آتش کمک کنم - کاری که هر کسی به هنگام آتش سوزی خانه همسایه‌اش می‌کند.

شاه چند بار حرف مرا تأیید کرد: «کاملاً، کاملاً» و بعد اضافه کرد:

- ایران مشکلات فراوان دارد. شما می‌توانید به مملکت خدمت کنید، هم با تحصیلاتی که دارید و هم چون مرد مبارزی هستید.

بخت بد چنین می‌خواست که من علیه سیاست او به مبارزه برخیزم.

خاتمه خدمت در ارتش، به من این فرصت را داده بود که به پاریس بازگردم و دوباره در سوربن و دانشکده حقوق برای گذراندن دو رساله دکترا نام‌نویسی کنم. یکی از این دو رساله که درباره «امکانات بالقوه تفکر» Le potentiel de l'intellect بود، هرگز به پایان نرسید. تمام توجه و دقت من وقف رساله دیگر شد با عنوان «رابطه میان قدرت سیاسی و مذهب در جوامع باستانی.»

رئیس هیأت ممتحنین من ژرژ سل G. Scelle بود. سل، از سوسیالیست‌های میانه‌رو و استادی مبرز بود و در دعوائی که کشور ما را در مقابل شرکت نفت ایران و انگلیس قرار داد مشاور قضائی ایران شد. الیویه مارتن، که قبلاً ذکرش آمد، و لوی برول Lévy-Bruhl، فرزند جامعه‌شناس معروف نیز با او همکاری کردند.

زندگی من در آن زمان میان پاریس و بروتانی Bretagne می‌گذشت. من در سال ۱۹۳۹ با زنی فرانسوی ازدواج کرده بودم. در آغاز اشغال فرانسه صاحب دو فرزند بودیم،

من کوشش داشتم آن‌ها را، هم از شر بمباران‌ها و هم کمبود و جیره بندی مواد غذایی در امان دارم. در شهر کوچک سن نیکلا دو پلم Saint-Nicolas-du-Pélem واقع در کنار جاده-ای که از سن بری یو Saint-Brieuc به روسترنن Rostrenen می‌رود این شرایط موجود بود.

والری^۱ P. Valéry گفته است «مدرک دشمن جان فرهنگ است». و ماحصل آنچه من تا آن زمان انجام داده بودم فقط کسب مدرک بود. من هم چون بسیاری دیگر و برای رسیدن به هدفی مشابه، برنامه مشخصی را دنبال و خود را در انضباطی سخت محدود کرده بودم. آگاهی‌های شخصی با آماده کردن رساله دکترا شروع شد. این دوره به من فرصت داد که آزموده شوم و آنچه درباره فلسفه و شعر و حتی حقوق می‌دانم - اگر چیزی بدانم - در همان سال‌ها آموخته‌ام.

غالباً به پاریس می‌رفتم تا به مطالعه آثار مختلف بپردازم، و در این رفت و آمدها بود که فلیکس گایار^۲ F. Gaillard، یکی از رفقا و هم دوره‌های علوم سیاسی و دانشکده حقوق را دوباره دیدم. او اقتصاد خصوصی می‌خواند و من اقتصاد عمومی. فلیکس گایار مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود. در کلاس علوم سیاسی او با تمایز و روانی و سلاستی که در بیان مقصودش داشت، بر همه سر بود. ما در ایراد آخرین خطابه سال تحصیلی اجازه داشتیم خواندن بعضی از متون را به دوستی محول کنیم و من برای این کار گایار را انتخاب کردم. گایار قسمتی از نوشته آناتول فرانس^۳ را با روال و لحنی که شایسته بازیگران «کمدی فرانسز»^۴ بود، قرائت کرد. از رسیدن او به مقام نخست وزیری در سن ۳۷ سالگی هیچ تعجب نکردم و از مرگ پیش‌سرش در آغاز ۵۰ سالگی بسیار متقلب شدم.

در زمان دیدار دوباره ما، گایار در نهضت مقاومت فعال بود و بر حسب اتفاق، سن نیکلا دو پلم داشت به مرکز مبارزه علیه اشغالگران تبدیل می‌شد. این مطلب هم پیوند جدیدی میان ما به وجود آورد. گایار از من خواست که برایش یکی دو آپارتمان خالی و مطمئن در پاریس پیدا کنم. من یک آپارتمان را که جوابگوی خواست او بود بلافاصله پیشنهاد کردم: البته مقصود آپارتمان خودم واقع در خیابان آسومپسیون بود. او را به سرایدار خانه معرفی کردم و گفتم دوستی است که جایی برای زندگی ندارد و پدر و مادرش هم خارج از منطقه اشغالی زندگی می‌کنند و گاه چند روزی را در آپارتمان من خواهند گذراند. گایار بازرس عالی مالی شده بود و کار اداریش به او اجازه می‌داد که تا مرز خط تقسیم دو منطقه هم آزادانه سفر کند.

او سؤال و تقاضای دومی هم از من داشت: می‌خواست بدانند آیا حاضر من نقش رابط پاریس و شبکه مقاومت بروتانی را بر عهده گیرم؟ از آن روز من نام‌رسان او شدم. من از او یا فونتن Fontaine که مورد اعتماد او بود نامه‌ها و بسته‌ها را دریافت می‌کردم و به مقصد می‌بردم و روزی هم کاملاً برحسب تصادف کشف کردم که بازرس عالی مالی دیگری به نام شبان Chaban که بعضی اوقات دلماس Delmas هم صدایش می‌کردند به کارهایی مشابه کار ما اشتغال دارد.

یک روز صبح وقتی کرکره‌های پنجره را باز می‌کردم چشمم به کلاه‌های فلزی و لوله‌های مسلسل سربازان آلمانی افتاد که زیر نور خورشید صبحگاهی برق می‌زد. بی آنکه نشان دهم که چیزی دیده‌ام به اطاق برگشتم و از زخم خواستم که تمام کاغذها را بسوزاند. از همه خانه‌ها بازرسی به عمل آمد و مردان از ۱۵ تا ۶۰ ساله، همگی را به میدان عمومی شهر، جلو حوضچه و فواره‌ای که به نام نیکلای قدیس بر پا شده بود احضار

کردند. همه می‌بایست اوراق شناسائیمان را عرضه می‌کردیم و به بازپرسی‌ها جواب می‌گفتیم. حضور من طبعاً باعث تعجب بود.

- شما ایرانی هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟

توضیح این مسئله، در واقع، آسان بود، ولی نه برای این اشغالگران بد گمان: در یک دهکده پروتانی، قاعدتاً کسی جز اهل محل نمی‌بایست ساکن باشد، حضور یکی دو فرانسوی از استان‌های دیگر در نهایت قابل توجیه است ولی یکی از اتباع ممالک محروسه!

- ناگزیرید این مسائل را به فرماندهی Kommandantur اطلاع دهید.

در گروه ما کس دیگری هم بود به نام آقای برتران Bertrand که مدیر هتل بود و من گاهی نامه‌هایی را که از گایار می‌گرفتم به او تحویل می‌دادم. اگر او را به حرف و می‌داشتند تکلیف من هم روشن بود. ولی نتوانستند از او حتی یک کلمه هم بیرون بکشند. برتران و پسر ۱۷ ساله‌اش همراه ۱۲ نفر دیگر، بعد به تبعیدگاه فرستاده شدند، و از آن پس هیچ کس آنها را دوباره ندید. ظاهراً جوان آمریکائی ۲۰ ساله‌ای به نام دونالد Donald که تبعه فرانسوی شده بود فعالیت‌های نهضت مقاومت را در سن نیکلا دو پلم به آلمان‌ها گزارش داده بود. فعالیت‌ها انواع و اقسام داشت، مثلاً یک بار ناگزیر شدیم که یک چترباز آمریکائی را که موقع فرود آمدن به زنگ کلیسا آویزان مانده بود پنهان کنیم. بیم رسوایی می‌رفت چون چترباز از سیاه‌پوستان آمریکا بود و او را نمی‌شد به راحتی هم‌رنگ جماعت کرد!

در این میان یکی از تماس‌های من به دست گشتاپو افتاد. درست است که او اسم مرا نمی‌دانست ولی دادن نشانی‌های من کار ساده‌ای بود، کاری که این مرد هرگز نکرد. اگر من به دست گشتاپو می‌افتادم الزاماً تیرباران نمی‌شدم، ولی شک نیست که مثل آقای برتران به یکی از اردوگاه‌ها تبعید می‌کردند. با شرکت کردن در کارهای زیرزمینی با قواعد این بازی آشنا شدم - قواعدی که بعدها در ایران و حتی در زمان دیکتاتوری خمینی به کار آمد. اگر مقایسه‌ای در اینجا پیش آید باید بگویم که رفتار گشتاپو به رفتار خمینی شرف داشت: مثلاً اگر یکی از اعضای مقاومت تیرباران می‌شد دیگر لاقلاً برادرش مورد تعرض قرار نمی‌گرفت. متأسفانه در جمهوری اسلامی انسانیت در این حد هم رعایت نمی‌شود.

شرکت من در این مبارزات، چنانکه پیداست، بسیار طبیعی پیش آمد. من نمی‌توانستم طرفدار پتن^۵ باشم چون مخالف آنهایی بودم که شکست در مقابل آلمان را مسجل می‌دانستند. با این همه اعتقاد راسخ دارم که نمی‌توان پتن را خائن خواند. قصد او نجات چیزهایی بود که نجاتشان میسر بود، قضاوت درباره او مشکل است. قضاوت شخص من مطلقاً در ارتباط با اعتقادات سیاسی نیست بلکه قضاوت مردی است که می‌کوشد با سنجیدگی رفتار مرد دیگری را دریابد. به علاوه فکر می‌کنم کسی که سنش از ۸۰ متجاوز است نمی‌بایست به فکر ابداع قانون اساسی جدید برای مملکتش بیافتد. یکی از همسایه‌های خانه خیابان آسومپسیون من، خانم مارتین نامی، درباره مارشال می‌گفت «پتن پیر نیست، پیر سالخورده‌ای است!» خود خانم مارتین در آن زمان ۷۵ سال داشت.

در اواخر جنگ، فعالیت‌های نهضت مقاومت در سن نیکلا دو پلم ابعادی غیرقابل تصور پیدا کرده بود. یکی از روزهایی که از سن بری یو، پس از ۸۰ کیلومتر پیاده‌روی، به خانه برمی‌گشتم، حادثه‌ای برآیم پیش آمد که تصور کردم عمرم به سر آمده است. در یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه یک پیاله آب سیب خورده بودم و بعد دوباره به راه افتاده بودم اما هنوز مسافتی نرفته سر و کله مردی از پشت خاکریزی پیدا شد که ظاهراً قصدش کشتن من

بود - همانجا و فی‌المجلس. مدعی بود مرا دیده‌اند که در قهوه خانه با شخصی که آنها به خیانتکاریش شک و حتی یقین داشتند صحبت می‌کرده‌ام و می‌گفت اگر اسم او را نگویم خونم پای خودم است.

نه با کسی حرفی زده بودم و نه حتی از گوشه چشم نگاهی به طرف یکی از زیارویان اهل پروتانی انداخته بودم. و هیچ نمی‌دانستم چگونه می‌توانم خود را از این مخمصه خلاص کنم. خوشبختانه در همان لحظه یکی دیگر از رفقای او، که از این پهلوان پنبه مسن‌تر بود از میان بوته‌ها بیرون آمد و دستور داد:

- بیا جلو.

استتطاق بی‌پایان بود. ناگزیر به همه سئوال‌ها جواب دادم. از نظر آنها «بختیار» اسمی ایتالیائی بود که ظاهراً مرا بیشتر به مخاطره می‌انداخت، ولی چون چمدانم پر از جوراب های پشمی کودکانه بود (که قرار بود شکافته شود و به مصرف جدیدی برسد) گناهم از نظر این آقایان بخشودنی شد، زیرا ناگهان «خیانتکار» بدل به «پدر خانواده‌ای» شده بود که قصدش فقط گذران زندگی است! وقتی این نتیجه حاصل شد توانستیم در محیطی آرام‌تر با هم حرف بزنیم و من تازه متوجه شدم که برخلاف تصور قبلی ام کسانی که به من حمله کرده‌اند از چریک‌های «ویشی» نیستند بلکه از افراد نهضت مقاومتند. بنابراین از جنگ گشتاپو خلاص نشده، چیزی نمانده بود به ضرب گلوله هم‌زمان از پا در آیم.

- بسیار خوب، راه بیفت برو، اگر یکی از کسان ما جلویت را گرفت بگو «محصول ۴۳».

- یعنی چه؟

- اسم شب.

این اسم شب برای همیشه در ذهنم حک شد. گاه در لحظات مشکل زندگی برایم پیش آمده که برای ماندن فکرهای تیره زیر لب با خود بگویم: «محصول ۴۳».

۱- والری (پل) (۱۸۷۱-۱۹۴۵) نویسنده و شاعر فرانسوی از ۱۹۳۷ کنفرانس‌هایی درباره ادب و هنر در «کلژ دو فرانس» ایراد می‌کرد.

۲- گایار (فلیکس) (۱۹۱۹-۱۹۷۰) سیاستمدار فرانسوی از اعضاء فعال نهضت مقاومت ملی. وی در ۲۷ سالگی به نمایندگی مجلس در جمهوری چهارم به وزارت و در سن ۳۸ سالگی به مقام نخست‌وزیری رسید. گایار در ۱۹۷۰ با قایقی تفریحی به سفری رفت که دیگر هرگز از آن باز نگشت.

۳- فرانس (آنتول فرانسوا تیبو) (۱۸۴۴-۱۹۲۴) نویسنده نامدار فرانسوی، برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۲۱.

۴- کمدی فرانسز نام نتاثر ملی فرانسه که در سال ۱۶۸۰ به همت لوئی چهاردهم بنیانگذاری شد.

۵- پتن (فیلیپ) (۱۸۵۶-۱۹۵۱) که در جنگ جهانی اول فاتح «وردن» لقب گرفت اما در ژوئن ۱۹۴۰ دولت ویشی را تشکیل داد و قرارداد تسلیم به آلمان را امضا نمود. پتن، پس از آزاد شدن فرانسه دستگیر و محاکمه و محکوم به اعدام شد ولی با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم گردید.

فنجانی قهوه با پل والرئ

کم کم وقت آن رسیده بود که فرانسه را ترک کنم. این ملک را با آرامشی بازیافته ترک می‌کردم. مختصری از روح آن را با خود همراه می‌بردم: یعنی شعر و ادبی که مرا به چنان شوقی آورده بود که هنوز هم در من زنده است. اولین محرک من در برخورد با این زبان، آناتول فرانس بود. در بیروت طبق توصیه‌ی یکی از استادان کتاب «جنایت سیلوستر بونار» *Le Crime de Sylvestre Bonnard* را خریدم، شانزده سالگی خود را در آن مرد پیر سوفسطایی باز شناختم. احساس کردم که در من همچون او، طنز و وقار، که لازمه‌ی اعتقادات عمیق است توأمان وجود دارد. بعدها همین ترکیب را نزد والرئ هم یافتیم. از آن پس به خواندن آثار آناتول فرانس ادامه دادم، بیست و پنج مجلد از کارهای او در قطع وزیری و چاپ کلمان لوی *Calmann-Lévy* در کتابخانه‌ام وجود داشت که از خانه‌ام به یغما رفت.

با برگسون در سال ۱۹۴۰ ملاقات کردم. با هم همسایه بودیم. او در بلوار بو سه ژور *Beauséjour* خانه داشت. روزی به او تلفن کردم و گفتم دانشجویی ایرانی هستم که برای آثار او تحسین فراوان دارم و تقاضا کردم که اگر برایش ممکن است مرا ربع ساعتی به حضور بپذیرد. مرا در یک اطاق پذیرایی بزرگ پذیرفت. بر صندلی راحتی نشسته بود و پتویی چهارخانه روی زانوهایش پهن بود. در آن زمان بیش از هشتاد سال داشت. پهلوی کتابخانه چرخانی بود که بی آنکه از جا بلند شود - که برایش کاری دشوار بود - دسترسی به همه‌ی کتاب‌ها را ممکن می‌ساخت. در کنار دستش نیز میز کوچکی قرار داشت. من جذب عمق چشم‌هایش شدم که به رنگ آبی تیره بود. سری بزرگ داشت و بدنش از بیماری رماتیسم نحیف شده بود. وقتی با کسی حرف می‌زد به نظر می‌آمد که ورای حواس پیچگانه، رابطه‌ای مستقیم با ذهن مخاطب ایجاد می‌کند.

دلیل تقاضای من برای دیدارش تضادی بود که تصور می‌کردم در «تحول خلاق» *L'évolution Créatrice* او یافته‌ام. پس از سپری شدن ربع ساعت وقتی که به من داده بود، عازم رفتن شدم ولی او مرا از رفتن باز داشت و درباره‌ی علائق دیگر من، سوای فلسفه، سؤال کرد. من به حقوق و شعر اشاره کردم.

گفت:

- روزی که موفق شوید از فلسفه به شعر، از شعر به فلسفه و حتی به حقوق و به اخلاق برسید آن روز صاحب فرهنگ خواهید بود. در این فاصله در فکر باشید که راه‌های درست را انتخاب کنید، حتی اگر گاه به نظرتان کاری بسیار مشکل بیاید. این نصیحت مرا به کار ببندید، بعد از خواندن متن یک کمدی مولیر^۱ *Molière* به متن یکی از آثار کانت^۲ *Kant* رجوع کنید. در معنویت یگانگی وجود دارد. راه را پیدا کنید. راهی هست، منتهی نشانی ثابتی ندارد، هر کس باید خودش آن را به تنهایی بیابد^۳.

والرئ در ابتدا باعث سردرگمی من شد. وقتی در بیروت در کلاس دهم بودم، در یکی از بعد از ظهرهای سوزان ماه ژوئن استاد ما برای رفع ملال شاگردان شعر «گورستان دریایی» *Le cimetière marin* را برای ما خواند. چنان رفع ملالی از ما شد که

همه به خواب رفتیم! یا لاقلاً همه چنین تظاهر کردیم تا نشان دهیم که این شعر استوار چنگی به دل ما نزده است. من در آن زمان با خود عهد کردم که هرگز گرد آثار والرئ نگردم.

این عهد را در سال ۱۹۴۰ با گشودن کتاب «شب‌نشینی با آقای تست» Soirée avec Monsieur Teste شکستم و تصمیم گرفتم آن نثر را همانگونه بخوانم که آدم متنی را از زبانی بیگانه به زبانی آشنا ترجمه می‌کند. دقت و ظرافت این نثر مرا متحیر ساخت. اول تضادهای مداوم را مضمضه می‌کردم و بعد در آخر کار متوجه می‌شدم که تضادی وجود نداشته است. به عنوان مثال یکی از موارد را از حافظه نقل می‌کنم:

«سیاست در گذشته هنر بازداشتن مردم از دخالت در اموری بود که مربوط به آنها می‌شد... و بعد هنر مشاوره با آنها شد درباره مسائلی که از آن سر در نمی‌آورند.» پایه و بنیاد دمکراسی با این حرف مورد شک قرار می‌گیرد. در جوامع بدوی مانع از این می‌شدند که مردم در مسائلی که مربوط به آنان است مداخله کنند. رئیس قبیله، ملا، یا امپراطور می‌گفت: من به جای شما و در جهت منافع شما عمل می‌کنم. امروز هم اگر در مورد پائین آوردن ارزش فرانک با مردم مشورت شود، در این باره چه می‌دانند و چه می‌توانند بگویند؟ فقط تعداد انگشت‌شماری از آنها می‌توانند به این سؤال جواب دهند، ولی سیستم چنین است که می‌باید همگی رأی و نظرشان را ابراز کنند. به گمان من دمکراسی هنوز تنها رژیم قابل قبول است، ولی...!

می‌خواستم «گورستان دریایی» را که فقط خواب و خمیازه آورده بود، دوباره پیدا کنم. شبی در سال ۱۹۴۱ وقتی هوا تاریک شده بود و صدای انفجار بمب‌ها در نزدیکی پایتخت شنیده می‌شد، به میدان اوگوست کنت A. Comte و به انتشارات دانشگاهی فرانسه رفتم که روبروی سوربن واقع است. هر چه از کارهای والرئ پیدا می‌شد خریدم و خواندم. رازگشایی کردم. درست مثل میوه‌ای که برای بهره بردن از عطر و طعمش باید مشکلات پوست‌کنند و قاچ کردن آن را به خود هموار کرد. وقتی که برای فهمیدن و لذت بردن از والرئ گذاشتم بیش از - یا تقریباً بیش از - زمانی بود که صرف آموختن آلمانی یا انگلیسی کردم. والرئ با آن که عضو آکادمی فرانسه بود، در همه عمر بی‌لطفی دیده بود. «کانار آئشنه»^۴ درباره‌اش نوشته بود: «شما را بزودی برای تدریس زبان چینی به پکن خواهند فرستاد!» وضع مالی‌اش خراب بود، با این حال هرگز به دنبال راه حل سهل نمی‌رفت که مثلاً با انتشار رمان یا مجموعه شعرش پر فروش سر و سامانی پیدا کند.

نمی‌دانم دولت «جبهه خلقی»^۵ بود یا دولت بعدی که کرسی شعر را در «کولژ دو فرانس»^۶ ایجاد کرد. وقتی من و دوستانم شنیدیم که آقای والرئ این درس را افتتاح می‌کند، با سر دویدیم. محفل باغ وحش کاملی بود: مخلوطی از دوشس و کنتس و اشراف و اعیان، کاسبکار و راننده و دانشجو... ما همه در بالای آمفی‌تئاتر ایستاده بودیم. من برای اولین بار شاعر را از نزدیک می‌دیدم. حدود ۶۶ سال داشت ولی به نظر ما شکسته‌تر می‌آمد. مرد کوچک‌اندامی بود با موهای نقره‌ای که فرقی در وسط داشت و سبیلی سفید و پرپشت. من اولین جمله‌اش را کم و بیش به خاطر دارم:

«خانم‌ها، آقایان اولین کوشش من در این راه خواهد بود که تا جای ممکن مدعیان علاقه به شعر و شاعری را از سر راهم دور کنم تا به خود شعر و شاعری برسم.»
به عبارت دیگر: لطفاً تشریفتان را ببرید! به نظر ما رسید که او از معلمی سررشته

ندارد.

در پایان درس من همراه دوستی به نام شارر Charaire، که خود شاعر و نقاش بود، جلو رفتیم تا از نزدیک ببینیم والری چگونه آدمی است. این مردی که از دور خشک و سخت و دور از دسترس به نظر می‌رسید، با ما در نهایت سادگی و بی‌تکلفی برخورد کرد. ما او را در مترو تا خانه‌اش همراهی کردیم. بی‌تردید حرف زدن او نه به نحوه صحبت کردن شارر شبیه بود و نه به طرز گفتار من. از به کار بردن لغات و اصطلاحات عامیانه مطلقاً ابا نداشت.

پس از این دیدار والری چندین بار به خانه من آمد. در آن زمان من می‌توانستم توسط دوستی قهوه برای خود تهیه کنم که در زمان اشغال فرانسه یکی از مواد غذایی کمیاب بود. والری می‌آمد و قهوه را با لذتی آشکار می‌نوشتید. روزی نظرش را درباره آندره ژید^۷ پرسیدم چون می‌دانستم که آنها در سنین بیست سالگی یکدیگر را شناخته‌اند و حدود پنجاه سال خاطرات مشترک با هم دارند.

والری به من گفت:

- من برای ژید تحسین بسیار دارم ولی او جنبه‌های زننده هم دارد.
ژید نظرش را درباره والری با خوشتنداری کمتری بیان کرده است، گفته است:
«هوش او مرا خرد می‌کند، بر من چیره می‌شود. وقتی با هم به گفتگو می‌نشینیم من دیگر وجود ندارم، گویی سخنانش حلقم را می‌فشرد و من چون گنجشک پر شکسته‌ای بال بال می‌زنم.»

من همه آن نویسندگان چهل سال پیش را که نوشتن می‌دانستند، بسیار دوست داشتم. موریاک^۸ که از بهترین‌هاست، رژه مارتن دوگار^۹ که از بزرگان و موراس^{۱۰} که از غول-های ادب است (حتی اگر آدم با نظرانش موافق نباشد)، بعد سارتر^{۱۱}، کامو^{۱۲}... اما در لحظات سخت زندگی، در مواقعی که می‌خواهم خود را از شر فکر خمینی و یا دیگر وقایع نامطبوع برهانم، به والری پناه می‌برم.

روح فرانسه برای من طبعاً فقط در شعرا و نویسندگانش نبود. من در کوله بار سفرم تعلیماتی را که از سیاست پر مایه این کشور گرفته بودم نیز همراه می‌بردم. من عمرم فقط وقف شعر نیست، من تبزده سیاستم. بلوم^{۱۳}، ژورس^{۱۴}، دوگل... من همدلی خاصی با ژورس دارم. او نماینده فرانسه‌ای گشاده دست، فرانسه روشنگری است. ژورس طالب پیشرفت و برقراری سوسیالیسم بود بدون کینه و بدون آزار. بلوم تجسم انسانیتی عمیق بود. از گی موله^{۱۵} نامی نمی‌برم چون به او مطلقاً ارادتی ندارم. بلوم نجیب‌زاده‌ای بود بسیار ممتاز، دوست ژید، موریاک و والری. برای من او تصویر کاملی از انسان است. این مرد شریف سراپا ظرافت بود. با روحیه صلح طلبانه‌اش درست نقطه مقابل ژورس مبارزه جو بود که خلق و خوی اهالی لانگ دوک Languedoc را داشت. اما بلوم هرگز نتوانست آزاده و مستقل تصمیم بگیرد، چون در تمام مدت، کمونیست‌ها و بال گردنش بودند.

من متأسفم که ناگزیرم بگویم از کمونیست‌های فرانسه تنگ مایه‌تر در دنیا نیست مگر کمونیست‌های ایران.

اما اگر از من بپرسند شخصیتی که در نیمه دوم این قرن بیش از هر کسی فرانسه و یا دنیا را متأثر کرده است، کیست خواهم گفت: دوگل. نحوه رفتار و طرز برخورد او را با مردم می‌توان نپسندید، ولی اگر تحسینی عمیق برایش احساس نکنیم قصور کرده‌ایم. من جز او هیچ سرباز دیگری را ندیده‌ام که حکومت کردن هم بداند. گاه به نظر می‌رسد این مرد که اراده و هوشی استثنائی داشت، از قوه پیشگویی هم بهره مند است. به علاوه امتیاز برپا

کردن نهادهای جمهوری پنجم هم از آن اوست. اسباب سرافرازی اوست که به فرانسه قانونی اساسی ارزانی کرد که امکان گذر از دولت ژیسکار دستن رایه حکومت میتران به قانونی‌ترین صورتش فراهم آورد. اگر ژرژ مارشله رئیس جمهور این مملکت شده بود، همان قانون چون غل و زنجیر بر گردنش می‌پیچید.

۱- مولیر (۱۶۲۲-۱۶۷۳) نمایشنامه‌نویس فرانسوی فرزند فرشبافی بود که پس از تحصیل حقوق به تئاتر رو آورد. از آثارش می‌توان «زنان دانشمند»، «تاروف» و «مریض خیالی» را نام برد.

۲- کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) یکی از فلاسفه آلمان، از پیروان مکتب ایده‌آلیسم و نقدگرا بود. از جمله آثارش «نقدی عقل محض» و «نقدی عقل عملی».

سعدی این گفته را چنین بیان کرده است: آخر ای کعبه آمال چه دور افتادی/ که خود از هیچ طرف حد به بیابان تو نیست
۳- کانار آشنه یکی از نشریات فکاهی-سیاسی فرانسه است که از سال ۱۹۱۵ تا امروز در این کشور منتشر می‌شود. از بین نشریات ایران می‌توان آن را معادل توفیق شمرد.

۴- Front populaire (جبهه خلقی). این نام به پیروی از «فرنته پوپولار» اسپانیا به ائتلاف احزاب چپ فرانسه در سال ۱۹۳۶ داده شد. این ائتلاف میان حزب کمونیست به رهبری موریس تورز، «بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری» به رهبری لئون بلوم، «اتحاد سوسیالیست‌های جمهوریخواه» به رهبری رامادیه و حزب رادیکال به رهبری دالادیه بوجود آمد و پس از کسب موفقیت‌های انتخاباتی و تشکیل کابینه ائتلافی دست به یک رشته اصلاحات اقتصادی زد، اما بواسطه بحران حاکم و اختلافات بین احزاب موثف ناموفق بود و کابینه سقوط کرد.

۵- کولژ دو فرانس، یکی از قدیمی‌ترین موسسات آموزشی فرانسه است که در سال ۱۵۳۰ توسط فرانسوای اول پایه‌گذاری شد، استادان پنجاه کرسی این موسسه توسط دولت انتخاب می‌شوند. از معروف‌ترین آنان می‌توان برگسون، شامپولینون و کلود برنار را نام برد.

۶- ژید (آندره) (۱۸۶۹-۱۹۵۱) نویسنده فرانسوی که در سال ۱۹۴۷ موفق به ربودن جایزه نوبل شد. از آثار او: «مآندهای زمینی»، «سکه‌سازان قلب» و «بازگشت از شوروی».

۷- موریاک (فرانسوا) (۱۸۸۵-۱۹۷۰) این نویسنده معاصر فرانسوی از کودکی تحت تربیت و تعلیمات شدید مذهبی قرار داشت و این مسئله در تمام آثارش هویداست. وی از اعضاء نهضت مقاومت فرانسه بود و خاطرات این مبارزات را با نام «دفترچه سیاه» منتشر ساخته است. موریاک عضو آکادمی فرانسه بود و در سال ۱۹۵۲ نیز برنده جایزه نوبل شد.

۸- مارتین دوگار (روژه) (۱۸۶۸-۱۹۵۸) نویسنده فرانسوی و برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۳۷.

۹- موراس (شارل) (۱۸۶۸-۱۹۵۲) این نویسنده و سیاستمدار فرانسوی پایه‌گذار جنبش «اکسیون فرانسز» بود که از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۴۴ برپا بود. وی معتقد به سنت‌گرایی و ناسیونالیسم و طرفدار موسولینی، فرانکو و پتن بود، به همین دلیل پس از پیروزی متفقین و آزادی فرانسه، محکوم به زندان گردید ولی کمی قبل از مرگ بخشوده شد. موراس از شیفتگان تمدن یونان باستان بود.

۱۰- سارتر (ژان پل) (۱۹۰۵-۱۹۷۹) نویسنده و فیلسوف فرانسوی است و پایه‌گذار مکتب آگزیستانسیالیسم. به او در سال ۱۹۶۴ پیشنه‌آورد جایزه نوبل شد، نپذیرفت.

۱۱- کامو (آلبر) (۱۹۱۳-۱۹۶۰) نویسنده مشهور و معاصر فرانسوی در الجزایر قدم به عرصه وجود گذاشت و در یک حادثه اتومبیل چشم از جهان بست. موضع‌گیری‌های سیاسی و اجتماعی بارها او را در مقابل کمونیستها و ژان پل سارتر قرار داد. انسانگرایی و جستجوی عدالت تار و بود بافت آثارش را تشکیل می‌دهد. آلبر کامو در سال ۱۹۵۷ به دریافت جایزه ادبی نوبل نائل آمد.

۱۲- بلوم (لئون) (۱۸۷۲-۱۹۵۰) یکی از نویسندگان و سیاستمداران فرانسوی است که در ابتدا به واسطه مقالات ادبی‌اش مشهور شد. او در سال ۱۹۰۲ به عضویت حزب سوسیالیست در آمد و رهبر «بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری» بود. وی قبل از جنگ دوم جهانی چند بار به مقام نخست‌وزیری رسید.

۱۳- ژورس (ژان) (۱۸۵۹-۱۹۱۴) سیاستمدار، فیلسوف و مورخ فرانسوی اعتقاد داشت که یک جمهوری دمکراتیک می‌تواند بدون اعمال خشونت به یک دموکراسی سوسیالیست تبدیل شود. ژورس با دیکتاتوری پرولتاریا مخالف بود و در سال ۱۹۱۴ به دست شخصی به نام ویلن به قتل رسید.

۱۴- موله (گی) (۱۹۰۵-۱۹۷۵) سیاستمدار فرانسوی که در نهضت مقاومت فرانسه فعالیت داشت و در سال ۱۹۴۵ به وکالت رسید و در کابینه‌های مختلف جمهوری چهارم وزیر بود. وی در سال ۱۹۵۶ به نخست‌وزیری رسید و پس از روی کار آمدن دوباره دوگل، یکی از اعضاء کابینه او بود.

نمودار تهران، هیئتر چندان هم وحشتناک نمی

روز اول سال، برای شروع مرحله جدیدی از زندگی مبدأ مناسبی است. در اول ژانویه ۱۹۴۶ وارد تولون Toulon شدم و این سرآغاز نوینی در زندگیم بود. ایران را یازده سال بود ندیده بودم و خود سی و یک سال داشتم. گذر از مدیترانه هنوز به دلیل وجود مین خطرناک بود، ولی کشتی ما بی‌آنکه با مشکلی مواجه شود تا اسکندریه رفت. من یکی دو روز را صرف بازدید از قاهره کردم، شهری که سال‌ها بعد برای دیدار با پرزیدنت انور سادات به آن برگشتم. از مصر تا بیروت، شهری که هنوز پر از خاطراتی زنده بود، با قطار طی شد. در بیروت اتوبوسی که خوشبختانه چندان ناراحت نبود من و همسفران را یکسره تا بغداد برد - راهی خسته کننده به طول هفتصد کیلومتر. از آنجا ماشین کرایه‌ای ما را به تهران رساند.

مملکت را با نگاهی نو می‌نگریستم، منظره خیابان‌ها و بناهای یادبودی که در گذشته توجهم را جلب نکرده بود حالا برایم پر از جاذبه بود. پس از چند روز وقتی خواستم احساسم را برای دوستی فرانسوی به نام آقای بروار Béroard شرح دهم، همه را در این جمله خلاصه کردم:

«در ایران دو چیز مرا به شوق می‌آورد: اول شعر که سر به آسمان می‌ساید و بعد قالی که بر زمین گسترده است».

پس از به در آمدن از احوالات شیفتگی به سیر در مسائل کم اهمیت پرداختم. تا آن زمان فکر می‌کردم ثروتمندم، ولی به زودی فهمیدم که چنین نیست. نمی‌توان مال و منال را برای مدت ده سال بدون پدر و بدون سرپرست رها کرد و توانی پس نداد، آن هم در نظامی چون نظام رضا شاهی که هدفش از میان برداشتن تمام خانواده‌ها و مشخصینی بود که احتمال کوچک‌ترین خطری از طرف آن‌ها برای تداوم سلسله می‌رفت. من البته به ایران برای تفریح و تفرج باز نگشته بودم ولی پس از بررسی حساب‌ها دیدم که باید بدون تأخیر در فکر پیدا کردن کاری بر آیم.

در دوران غیبت من سلطنت رضا شاه به پایان رسیده بود. خود او هم یک سالی پیش از بازگشت من در تبعیدگاهش ژوهانسبورگ مرده بود. پسرش که در سال ۱۹۴۱ جانشین پدر شده بود اوضاعی کم و بیش بغرنج را از پدر به ارث برده بود. رضا شاه مردی پر از تضاد بود. از یکطرف در جامعه فنودالی آن زمان نظم و امنیت برقرار می‌ساخت، از طرف دیگر تمام کسانی را که مختصر قدرتی داشتند تحت فشار قرار می‌داد. از جمله کسانی که فشار آن دوران را متحمل شدند، سوای روحانیون و خوانین، مردان سیاسی و آزدیخواهان، شخصیت‌ها و روشنفکران تهران بودند.

وقتی جنگ آغاز شد، رضا شاه ایران را بی‌طرف اعلام کرد. اما طولی نکشید، یا به منظور تضعیف نفوذ انگلستان در ایران یا به دلیل کششی که نسبت به آلمان و شخصیت هیئتر احساس می‌کرد، تمایل بسیار آشکاری نسبت به صدراعظم رایش از خود نشان داد. دیکتاتورها، به شرط آنکه از هم دور باشند، به هم ارادت دارند.

من فکر می‌کنم که او پیروزی آلمان را به پیروزی شوروی ترجیح می‌داد، به این دلیل که دومی در همسایگی ایران قرار داشت.

در سال ۱۹۳۹ معاهده‌ای میان آلمان و شوروی بسته شد. البته هیچ وقت این قبیل پیمان‌ها با حسن نیت منعقد نمی‌شود حتی اگر ظاهر آن جز این بنماید. هدف نهایی هیتلر غارت کردن انبارهای اوکراین و از میان بردن بلشویک‌ها بود. در زمانی که هیتلر «ورق پاره» را به دور انداخت و به اتحاد جماهیر شوروی حمله برد، کشورهای خاورمیانه سیاست احتیاط پیشه کردند. از جمله ترکیه، با این که با انگلستان و فرانسه متحد بود، دو دوزه بازی می‌کرد و با آلمان‌ها هم می‌لاسید بی‌آنکه در قبال آنها تعهدی بر دمه بگیرد.

آلمان‌ها وقتی به قفقاز، یعنی به دویست و هفتاد کیلومتری و دم گوش ایران، رسیدند توسط چتربازان برای پیروان خود اسلحه و مهمات و پول در خاک ما ریختند. در ایران طرفدار داشتند. ایرانی‌ها در حقیقت با حرارت از هیتلر جانبداری می‌کردند. به قول اسپینوزا Spinoza^۱: «وقتی همه چیز را دریافتید همه چیز را می‌بخشید». ایرانیان نمی‌دانستند چه می‌کنند. شکل ساده مسئله این بود: هموطنان ما که هم مظالم انگلیس‌ها را متحمل شده بودند و هم از فجایع روسیه استالینی باخبر بودند، از آلمانی که می‌خواست این هر دو قدرت را در هم شکند استقبال کردند.

انگلیس‌ها طبعاً جز این می‌خواستند. متفقین به بهانه اشتغال مشاورین فنی آلمانی در راه‌آهن و کارخانه‌های ایران، به شاه ضرب‌الاجلی دادند که یا آلمانی‌ها را از مملکت اخراج کند و یا مسئولیت حضور آن‌ها را برعهده گیرد. از آنجایی که رضا شاه حکومتی خودکامه داشت هیچ کس از جزئیات مسئله باخبر نیست، بنابراین بسیاری از گفتگوها و بسیاری نکات قضیه تا امروز هم تاریک و مجهول مانده است. ولی نتیجه نهایی را همه می‌دانند: یعنی، رسیدن ارتش آلمان به مرزهای ایران، تحریک مردم توسط تبلیغات رادیویی، به وجود آمدن یک جریان ضدانگلیسی و هوادار آلمان و بالأخره تصمیم متفقین در ۱۹۴۱ برای وارد کردن ضربه‌ای کاری. رضا شاه به دلیل طرفداری از آلمان‌ها از سلطنت کنار گذاشته شد. در آن زمان صحبت از جمهوری هم پیش آمد ولی طرفداران سلطنت پیش بردند.

در این میان رند سوم هم وارد میدان بازی شده بود: آمریکا. ایران به سه منطقه تقسیم شد. شمال تحت اشغال ارتش شوروی، جنوب و غرب تحت اشغال نیروی بریتانیا و تهران و مرکز تحت اشغال آمریکایی‌ها. برای مردم اشغال شوروی به دلیل خشونت و زورگویی روس‌ها غیرقابل تحمل بود. انگلیسی‌ها هم که مشغول جمع‌آوری غله برای ارتش خاورمیانه بودند مناطقی را که تحت اشغال داشتند به مرز قحطی رساندند. فقط آمریکایی‌ها رفتارشان معقول بود، تجاوز و غارت نمی‌کردند حتی دوا و دارو هم در اختیار مردم می‌گذاشتند. تماس با آن‌ها پدیده تازه‌ای به وجود آورد: گرایش ایران به سمت آمریکا.

در کنفرانس تهران که در اواخر ۱۹۴۳ تشکیل شد، چرچیل و استالین هر دو با نظر روزولت موافقت کردند که متفقین استقلال و تمامیت ارضی ایران را تضمین کنند. به علاوه مقرر شد که قوای بیگانه، یعنی سه ارتشی که از آن‌ها نام بردم، خاک ایران را ظرف شش ماه پس از برقراری صلح، ترک گویند.

انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها این شرط را رعایت کردند. هر دو آخرین افراد خود را حتی دو ماه مانده به انقضای مدت مقرر سوار کشتی کردند و بردند. ولی خروج روس‌ها به این سهولت انجام نشد. قصد آن‌ها در حقیقت این بود که بی‌آنکه در ایران بمانند در این ملک

ماندگار شوند. یعنی بخشی از ایران را تجزیه کنند و بخش مورد نظر هم استان آذربایجان بود.

ببینیم اوضاع سیاست داخلی ایران در این زمان چه بود؟ محمد رضا شاه در سال ۱۹۴۱ بر جای پدر نشست. بسیار جوان بود و فقط نقشی تشریفاتی داشت.

از میان رفتن دیکتاتور، موجب شکوفایی احزاب سیاسی شده بود که بی‌شک برای همه تازگی داشت. این احزاب با هرج و مرج شکل می‌گرفت. غالباً گروه‌هایی که فقط به منظور حفظ منافع شخصی مؤسسين آن تشکیل می‌شد نام حزب بر خود می‌گذاشت. به عنوان مثال احزابی چون «اراده ملی»، «مردم»، «عدالت» طلوعی کوتاه و افولی سریع داشت. دو جریان سیاسی از این موج پرتلاطم به ساحل رسید: یکی حزب ایران با اعتقادات ملی و تمایلات سوسیال‌دمکراسی و دیگری حزب توده با پشتوانه مالی و سیاسی اتحاد جماهیر شوروی.

ایران در آن زمان در حقیقت به دست سیاستمداری کهنسال به نام احمد قوام‌السلطنه که هفتاد و یک سال داشت اداره می‌شد. او در دوران قاجاریه و قبل از به سلطنت رسیدن رضا شاه هم صدراعظم ایران شده بود و همو بود که در کابینه‌اش به رضا خان پست وزارت جنگ را داد. قوام آدمی بود زیرک و به اصطلاح عوام کلک، اهل بده بستان، نه چندان درستکار و بدون کمترین اعتقاد به دمکراسی. من توافق فکری و همدلی خاصی با او ندارم ولی اقرار می‌کنم که او مردی بسیار لایق بود و قادر بود در وقت لزوم بگوید «خیر!». در زمان بروز اختلافاتی که ما را در مقابل روس‌ها قرار داد، قوام‌السلطنه با مانورهای مناسب، درست عمل کرد و به این ترتیب خدمتی شایان به مملکتش نمود. به طور خلاصه قوام‌السلطنه موفق شد سر استالین را شیره بمالد.

حتی وقتی ارتش شوروی خاک ایران را ترک گفت، روس‌ها از طریق پیروان خود از ورود نیروهای ما به آذربایجان جلوگیری می‌کردند. قوام برای نشان دادن حسن نیتش چند وزیر توده‌ای را وارد کابینه کرد. این کار هم مخاطره‌انگیز بود و هم تهورآمیز. به علاوه قوام در عوض تخلیه کامل خاک ایران به روس‌ها پیشنهاد استخراج و تصفیه نفت شمال و منطقه دریای خزر را داد.

حتی خود در رأس هیئتی به مسکو رفت و یک هفته هم آنجا ماند و با تشریفات تمام بازگشت، و سپس دستور اشغال آذربایجان را توسط ارتش صادر کرد.

اما قرارداد نفت شمال می‌بایست به تصویب مجلس برسد. قوام طرح آن را تسلیم مجلس کرد و خوب می‌دانست نتیجه چه خواهد بود: متن قرارداد با صد و دو رأی مخالف در مقابل دو رأی موافق (دو نماینده توده‌ای) رد شد.

در این فاصله قوام‌السلطنه عذر وزرای توده‌ای را هم از کابینه‌اش خواسته بود. در اینجا بد نیست راجع به افسانه‌ای که در آن زمان درباره پادشاه جوان به عنوان جلودار نیروهای ایران و منجی استان‌های از دست رفته شایع شد، دو کلمه‌ای گفته شود. وقتی پادشاه به تبریز وارد شد اهالی شهر از شهریاری بی‌گناه که نماد استقلال مملکت بود استقبال کردند. تبریز و دیگر شهرهای استان توسط یک گروهان ارتش، که در واقع عملیاتش بیشتر جنبه سمبلیک داشت تا زورآزمایی جنگی، آزاد شد. کل مسئله توسط قوام-السلطنه و از طریق سیاسی و دیپلماسی حل شده بود - قوام‌السلطنه‌ای که بعدها همواره مورد بی‌مهری و هدف بی‌انصافی محمد رضا شاه واقع شد تا آنجا که حتی شاه حاضر نبود نام قوام‌السلطنه در مورد نجات آذربایجان برده شود، چون می‌خواست تمام اعتبار این پیروزی تاریخی منحصر به شخص او باشد.

در میان این جوش و خروش بود که من به ایران وارد شدم. در آن زمان نسبت به پادشاه کمترین احساس نامطلوبی نداشتم، حتی امیدوار بودم که بتوانم با او همکاری کنم. او تا آن زمان از امکاناتش استفاده‌ای مستبده و ضد دموکراتیک نکرده بود. در حقیقت نه قدرتش را داشت و نه فرصتش را یافته بود. خاطره حکومت خودکامه پدرش هنوز زنده‌تر از آن بود که او بتواند همان طریق را در پیش گیرد. پادشاه حوالی سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۵۰ گام برداشتن در راه دیکتاتوری را آغاز کرد و به اصطلاح فرانسوی‌ها هر چه از این غذا بیشتر چشید اشتهايش تيزتر شد.

هنگام بازگشت من به ایران پادشاه، همان مرد جوانی بود که توصیفش در بالا آمد؛ بر میز بزرگی در کتابخانه‌اش تکیه داشت و مرا از بابت شرکت در جنگ دوشادوش ارتش فرانسه تشویق می‌کرد و از ویکتور هوگو^۲ و V. Hugo و نویسندگان رمانتیک حرف می‌زد. من به او از علاقه و بستگی‌ام به والری و به مالارمه^۳ Mallarmé گفتم و او اذعان کرد که سمبلیست‌ها را نمی‌شناسد. این طرح را تا ترسیم تصویر بعدی او نیمه‌کاره رها می‌کنم، فقط اضافه می‌کنم که شاه عشق چندانی به ادبیات نداشت. در عوض به معلومات عمومی‌اش می‌رسید - هر روز دو ساعت می‌خواند و به ویژه به مسائلی نظیر پتروشیمی علاقه بسیار نشان می‌داد. من شخصاً بسیار متأسف بودم که شاه تقریباً با شعر فارسی بیگانه است.

بعدها به من گفتند که سواد و فرهنگ دیگران موجب خلق‌تگی او می‌شود. به درجه‌ای که به اشخاصی که شرفیاب می‌شدند توصیه می‌شد اگر به زبان فرانسه با او حرف می‌زنند عمداً چند غلط دستوری در حرف‌ها بگنجانند تا حسادت او تحریک نشود. در سنین پیری تاب هیچگونه برتری از هیچ کس را نمی‌آورد، این کس می‌خواست سیاستمدار باشد می‌خواست مهندس امور فنی. چنان به کمال و بی‌نقصی رسالت خویش غره بود که به کمتر شور و مشورتی راه می‌داد و اطرافیان‌ش هم از نصیحت کردن به او خودداری می‌کردند. وقتی چنین خود را تنها و منزوی ساخت عنان را آزادانه به دست رویاهای بزرگ بینانه رها کرد. قول‌هایی می‌داد از قبیل این که ایران را ششمین یا هفتمین قدرت دنیایی خواهد کرد و یا رهبر بازار مشترک اقیانوس هند خواهد شد.

۱- اسپینوزا (۱۶۷۷-۱۶۳۲) فیلسوفی هلندی است که شهرت جهانی دارد. در اثر مشهورش *Tractatus Theologico Politicus*، روال نقادی متون مقدس و مذهبی را عرضه کرده است.

۲- ویکتور هوگو (۱۸۰۲-۱۸۹۸) نویسنده و شاعر فرانسوی فرزند یکی از ژنرال‌های ناپلئون بود. در ابتدا به سبک کلاسیک تمایل داشت و سپس به رمانتیسم گرائید. از آثار مشهور او می‌توان «بینوایان» و «گورپشت نتردام» را نام برد.

۳- مالارمه (Mallarmé) (اتین معروف به استفان) (۱۸۴۲-۱۸۹۸) یکی از شاعران نامدار مکتب سمبولیسم فرانسوی است.

مصدق یا درس دمکراسی

شاه به من گفته بود: «ایران درگیر مشکلات فراوان است، شما می‌توانید به حال مملکت مفید باشید». من فقط می‌خواستم بدانم از چه طریق. از نظر سیاسی راهم را بلافاصله یافتم. در سال‌های تحصیلی سخت شیفته گفته‌ها و سخنان مصدق شده بودم. تنها حزبی که می‌توانست مناسب مشی من باشد. حزب ایران بود که بعد ستون فقرات جبهه ملی شد. بدون آن که تردیدی به خود راه دهم عضو این حزب شدم. سی و پنج سال از آن روز گذشته است، هنوز عضو آن حزبم، و روشن است که از این پس نیز خواهم بود.

دلایل و شواهد بسیار نشان می‌دهد که منافع شخصی من جز این حکم می‌کرد. از آنجا که با ملکه مملکت نسبت نزدیک داشتم راه ترقی به رویم باز بود. خودم این راه را در آغاز و از آن پس مسدود کردم. هیچگاه نکوشیدم روابط نزدیک با دربار برقرار کنم با اینکه هرگز نسبت به شاه و دربار کینه و بغضی به دل نداشتم. به شخص محمد رضا شاه حتی احساس بی‌مهری نمی‌کردم - با اعمال او مخالف بودم در عین این که خود را موظف می‌دانستم حقوق او را محترم بشمارم. آشکارا در پی رؤیا و در فکر ظواهر بود. چون از درک جوهر مسائل تن می‌زد، در جهت نادرست گام بر می‌داشت تکیه گاهی را که می‌بایست در ایران بیاید، در خارج می‌جست. این اشتباه اساسی بعدها بر خود پادشاه هم روشن شد، زمانی فهمید بیگانگان او را رها کرده‌اند که ناگزیر از کشوری به کشور دیگر پناه برد. این جمله تلخ و در عین حال ساده لوحانه از خود اوست: «نمی‌فهمم چرا آمریکایی‌ها با من چنین کردند، من که همیشه طبق خواست آنها عمل کرده بودم».

من هنوز در جستجوی شغل بودم. دو امکان وجود داشت: یا تدریس در دانشگاه و یا استخدام در وزارت امور خارجه. از خوش حادثه به یکی از دوستان قدیم پدرم برخوردارم که به من اطلاع داد: «وزارتخانه جدیدی تأسیس شده است به نام وزارت کار. در وزارتخانه‌های سنتی و قدیمی، همه بر مسندهاشان جا افتاده‌اند و به جوان‌ها راه نمی‌دهند. ولی در وزارت کار چشم و همچشمی چندانی وجود ندارد و مانعی برای پیشرفت نیست».

همینطور هم بود، پس از چهار سال و نیم خدمت، من به مقام مدیر کلی رسیدم و در کابینه دوم مصدق پست معاونت این وزارتخانه به من محول شد. ابتدا به استان خوزستان منتقل شدم. دیگر می‌توانستم خانواده‌ام را از پاریس به ایران فرا بخوانم. چهارمین فرزند ما در آبادان به دنیا آمد - دختری که اسمش را فرانس گذاشتیم تا یاد آن سرزمین و آن نویسنده- ای که این نام را بر خود دارد همیشه با ما باشد.

در آبادان سه تشکیلات اساسی وجود داشت: یکی شرکت نفت ایران و انگلیس که کارگران را استثمار می‌کرد، دومی حزب توده که گوش خوابانده بود تا از استثمار کارگران به نفع خود استفاده کند، و دیگری عناصر دست راستی که با هر گونه توسعه آزادی‌های سندیکایی مخالفت داشتند. من حالت کدخدا را داشتم. عمدترین مشغله فکری من جایگزین کردن نفوذ حزب توده بود با معیارهای سوسیال دمکراسی. این کار حدوداً یک سال و نیم به درازا کشید. ولی به محض آن که میان کارگران محبوبیتی به دست آوردم و اعتماد آنان را کم و بیش جلب کردم، وزارتخانه با من سرسنگین شد. می‌گفتند: تند می‌روی

و با کسب همدلی کارگران با منافع شرکت نفت ایران و انگلیس در افتاده‌ای که کاری است خطرناک. شش ماه بعد سرهنگی مؤدبانه و البته بی آنکه دستبندم بزند، مرا تا فرودگاه همراهی کرد و ناگزیر به ترک آبادان شدم. در فرودگاه، شش هزار کارگر به بدرقه‌ام آمده بودند. لطف آن‌ها رابطه دولت را با من تیرمتر کرد ولی پشتگرمی و قوت قلب به من داد، چون به چشم دیدم که در مسائل اجتماعی حسن نیت و اعتقاد راسخ می‌تواند ثمر بخش باشد. وقتی به تهران رسیدم به من خبر دادند که پادشاه نسبت به من نظری بسیار نامساعد پیدا کرده است. شاهدخت اشرف که دیگر هیچ! افسرانی که در رأس کارها بودند مرا به چشم یک عضو فعال حزب توده نگاه می‌کردند. در حالی که من هرگز تمایلات کمونیستی و به تحقیق تمایلات توده‌ای نداشته‌ام. کارم با وزیر کار به مشاجره کشید و در حین مشاجره به او گفتم:

- یا این کشور با تشویق آنهایی که احساسات وطن پرستانه و دموکراتیک دارند نجات پیدا خواهد کرد و یا به دست کسانی چون شما به باد خواهد رفت. لزومی ندارد که بگویم بلافاصله در جرگه بیکاران قرار گرفتیم. اما این بیکاری به درازا نکشید. دوران جدیدی از آزادیخواهی و واکنش‌های ضدانگلیسی شروع شده بود. هفت ماه بعد مرا دوباره به وزارتخانه باز گرداندند و این بار پست مدیرکلی به من دادند، یعنی بالاترین منصبی که جوانان نسل من می‌توانستند به آن دست یابند. کارآموزی سیاسی من به این ترتیب آغاز شد، ولی قبل از پیوستن به کابینه مصدق تجربه‌ای دیگر هم به دست آوردم: اداره دو مجتمع صنعتی در شرایطی نا به سامان، که نتیجه آشوب کمونیست‌ها بود، بر عهده من گذاشته شد. مثل زمانی که در آبادان بودم هم من صرف این شد که روال سوسیال دموکراتیک را جایگزین روش لنینیستی کنم. یعنی کوششم در این بود که آزادی‌های فردی و جمعی را تضمین نمایم: به ویژه معتقد بودم آزادی عضویت در احزاب، گروه‌ها و سندیکاها سیاسی باید محفوظ باشد. در عین حال مسئولیت‌ها و تعهدات سندیکایی و حزبی را نیز یادآور می‌شدم. مثلاً تجمعات و تظاهرات در زمان کار و حتی شعارنویسی بر دیوار کارخانه‌ها ممنوع بود. رؤسای مؤسسه را تشویق می‌کردم که بی‌طرفی کامل را حفظ کنند. مسافت میان آزادی و آن چیزی که دوگل «Chi-en-lit»^۱ می‌خواند فاصله‌ای است بعید.

خواهی نخواهی اوضاع مرا به سوی سیاست سوق داد. در بحبوحه هیجاناتی که ایران می‌کوشید حقوق خود را تثبیت نماید و از قیمومت بیگانگان رهایی یابد و جایگاه واقعی خود را در جامعه جهانی پیدا کند، نوبت مصدق رسید. مدتی کوتاه پس از بازگشت من به ایران مصدق یک بار دیگر به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود (در سال ۱۹۴۷) که کار سهلی نبود، چون مأمورین شاه در صندوق‌های آراء سراسر کشور دست می‌بردند. ولی در تهران تقلب انتخاباتی کمتر اعمال می‌شد چون زیاد به چشم می‌آمد. به علاوه آمریکایی‌ها هم، که نفوذشان جایگزین نفوذ انگلیسی‌ها شده بود، مایل بودند خود را آزاده‌تر معرفی کنند و به پادشاه قبولانندند که لااقل انتخابات پایتخت را آزاد بگذارد. به این ترتیب مصدق و همفکرانش توانستند از ۱۳۶ کرسی مجلس، هفت کرسی را اشغال نمایند. طبعاً در اقلیت قرار داشتند، ولی اقلیتی که به حساب می‌آمد.

به قدرت رسیدن مصدق در سال ۱۹۵۱ به زندگی من نیروی محرکه تازه‌ای بخشید. پیش‌تر گفتم که تا چه حد در دوران تحصیل با برداشت‌های سیاسی او موافق بودم. در این زمان او را از نزدیک دیدم. با آنکه خانواده‌ام با او پیوندهای قدیم داشت، من مصدق را تا

آن موقع ندیده بودم. در سال ۱۹۲۱، یعنی در زمان کودتای رضا خان و سید ضیاء، مصدق استاندار فارس بود. استعفای خود را تقدیم کرد و گفت:

- من با دولت کودتاچی همکاری نمی‌کنم.

به این ترتیب فارس را گذاشت و به اصفهان رفت که عموی من استاندارش بود و پدرم که در آن زمان جوان بود، با او همکاری می‌کرد. قبل از ورود مصدق به اصفهان عموی من هیئتی را نزد او فرستاد و پیام داد: «دوست عزیز، اگر شما به این شهر وارد شوید و دستور بازداشت شما برسد من در محظور قرار خواهم گرفت، چون به هیچ قیمت حاضر به انجام این کار نخواهم شد. به تهران هم نروید چون مثل دیگرانی که مخالفت خود را با این کابینه نشان داده‌اند بلافاصله دستگیر خواهید شد».

گرچه «دولت کودتاچی» از مصدق خواست: «در محل مأموریت خود بمانید، شما از قانون کلی مستثنی هستید». مصدق چون پایبند به اصول بود این دعوت را نپذیرفت. به او خبر دادند که می‌تواند بین رفتن به خارج از کشور و یا منزل کردن در ایل بختیاری یکی را انتخاب کند. مصدق پیشنهاد دوم را پسندید و هر پانزده روز را نزد یکی از اقوام من گذراند و پس از سقوط دولت کودتا خود را نامزد نمایندگی تهران کرد.

در زمان این حوادث هفت سال داشتم و بعدها هم نه من هرگز خواسته بودم از دوستی خانوادگی سودی بجویم، نه مصدق کسی بود که این نوع روابط را برای انتخاب همکاریش مد نظر بگیرد. به خواهرزاده‌اش، مظفر فیروز، نه فقط کاری محول نکرد حتی اجازه نداد از تبعیدش به ایران باز گردد. چون او را بی اعتنا به اصول و اخلاق سیاسی می‌شناخت و می‌دانست که کار کردن با او جز در درس چیزی به ارمغان نخواهد آورد.

مصدق از نظر کارایی و صداقت بر تمام دولتمردان زمان خود سر بود. در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمده بود. مادرش از خاندان قاجار و پدرش از مستوفیان به نام و خودش مردی استثنایی بود. پس از ازدواج و پیدا کردن دو فرزند برای تحصیلات عالی‌ه رهمسار سوئیس و فرانسه شده بود - کاری که اگر در دوره من کم سابقه به شمار می‌آمد، در دوره او بی‌سابقه بود. لیسانس حقوقش را در دیژون Dijon و دکترایش را در نوشاتل Neuchâtel گذراند. یکی از تنها ایرانیانی بود که قوانین بین‌المللی و اصول اساسی دموکراسی را می‌شناخت. آثار مونتسکیو^۲ Montesquieu و دیگر نویسندگان دایرةالمعارف را خوانده بود. زمانی که به نمایندگی مجلس انتخاب شد تنها کسی بود که می‌توانست از روی دانش و با احاطه کامل از دموکراسی، از حکومت مردم بر مردم، از تفکیک قوا و از نقش دقیق پادشاه در یک نظام مشروطه سلطنتی صحبت کند.

مصدق با تمام نیرو طالب دموکراسی بود، مسئله‌ای که از نخستین روز موجب اختلاف میان او و رضا شاه شد. حرفش روشن و ساده بود، می‌گفت: «شما می‌خواهید در آن واحد فرمانده کل قوا، نخست‌وزیر و پادشاه مملکت باشید. چنین چیزی ممکن نیست. باید بین این سه یکی را انتخاب کنید. یا با تصویب مجلس نخست‌وزیر بشوید، یا به انتخاب نخست‌وزیر فرمانده کل قوا باشید و یا پادشاه بمانید».

آنچه مصدق، در سخنرانی‌های پر آوازه‌اش، به ایرانیان آموخت پایه تمام کارهایی قرار گرفت که ظرف پنجاه سال گذشته در ایران به انجام رسید. نحوه کار دموکراسی را تشریح می‌کرد و خاطر نشان می‌ساخت از چه لحظه‌ای دیکتاتوری آغاز می‌شود. هر گاه در صندوق‌ها دست نمی‌برند، چنانکه چند سال بعد چنین شد، در صدر فهرست نمایندگان به مجلس می‌رفت و کسی هم نمی‌توانست علیه او کاری کند.

درباره مسئله نفت، که دیرتر به آن خواهم پرداخت، و در مقابل ادعای روس‌ها که به بهانه انحصار انگلستان بر نفت جنوب می‌خواستند نفت شمال را به خود منحصر کنند، فرضیه «موازنه منفی» اش را مطرح کرد. خلاصه حرفش این بود که آنچه را به یکی از مدعیان داده‌ایم بستانیم تا بتوانیم به مدعی دوم هم چیزی ندهیم. در این حرف سیاستی به نهایت ظریف نهفته بود، طبعاً نه دست نشانندگان شوروی و نه عوامل انگلیس هیچ‌کدام نمی‌توانستند با متن قانونی که مزیتی به رقیب نمی‌داد مخالفتی ابراز کنند.

در زمانی که مصدق در سن ۷۳ سالگی اداره مملکت را بر عهده گرفت، از نظر جسمی کمترین ابتلائی نداشت. بر خلاف آنچه شهرت دارد، مردی بود در کمال سلامت. خوب می‌خورد، سیگار نمی‌کشید و مشروب هم نمی‌نوشید - نه به دلایل مذهبی بلکه فقط از نظر بهداشتی. هنگامی که به منظور پاسخگویی به شکایت بریتانیا به شورای امنیت به نیویورک رفت، معاینه طبی کاملی هم به عمل آورد. به تصدیق پزشکان آمریکائی در عین صحت و عافیت بود. فقط عضلات پای او برای کشیدن بدن نسبتاً سنگینش، ورزشی لازم را نداشت، و وقتی با عصا راه می‌رفت به نظر می‌آمد که درد دارد. دلیل ضعف پایش این بود که اشراف عصر او، وقار را در راه رفتن با طمأنینه و ورزش نکردن می‌دانستند. بزرگان بیشتر ساعات روز را چهار زانو می‌نشستند و دیگران در خدمتشان بودند، حتی کالسکه را تا کنار پایشان جلو می‌آوردند.

مصدق دستی قوی و گردنی استوار داشت. به آراستگی ظاهرش کم توجه بود. فقط دو دست کت و شلوار داشت و هرگز یاد نگرفت که گره کراواتش را ببندد. به سهولت اشک می‌ریخت و از این رو تصور می‌کنم که از ناملاپمات زود متأثر می‌شد.

«انتلکوتول» نبود. مسائل اجتماعی مورد توجهش بود اما به ادبیات عنایت چندانی نداشت. بی‌توجهی به ظاهرش مطلقاً از روی صرفه جویی نبود. در تمام دوران وزارت یا وکالت حتی دیناری از دولت نپذیرفت. طبق دستور او مواجش بین دانشجویان کم بضاعت دانشکده حقوق تقسیم می‌شد. به جای اتوموبیل دولتی از ماشین قدیمی و شخصی‌اش استفاده می‌کرد. حقوق محافظین و کارمندان را از جیب می‌پرداخت. جلسه هیئت وزراء را در خانه خویش تشکیل می‌داد. به ندرت از منزل خارج می‌شد، چون مداوماً بیم آن می‌رفت که به دست یکی از اعضای فدائیان اسلام - این لجن جامعه بشری - ترور شود. خانه‌اش همیشه به نهایت پاکیزه و پیراسته بود ولی در آن نه مجسمه‌ای دیده می‌شد نه ظرف کریستالی و نه گلدان نقره‌ای. مخارج غذا و مسکن ۲۴ سربازی را که از او محافظت می‌کردند خود بر عهده گرفته بود. مصدق ثروتمند بود، مع‌هذا زمانی که از قدرت کنار رفت چندان زیر بار قرض بود که ناگزیر خانه معروفش را فروخت تا قروضش را به بازاریان تهران ادا کند.

در عین بی‌اعتنائی به پول نسبت به مسائل مالی به شدت سختگیر بود. چند سالی پیش از آنکه شاه دست به اصلاحات ارضی بزند، مصدق تمام اموالش را به فرزندانش بخشیده بود. در زمان اجرای آن قانون آن‌ها را خواست و گفت:

- آنچه به شما داده‌ام دوباره به خودم برگردانید.

بعد، از مأمور اجرای قانون اصلاحات ارضی کتباً دعوت کرد که بدین او برود.

- آقا، من طبق قوانینی که خودتان وضع کرده‌اید تمام دیونم را به شما پرداخته‌ام،

بنشینید و به حساب‌هاتان رسیدگی کنید.

کارمند به مصدق جواب داد:

- قطعاً مقصود جنابعالی مالیات سه سال اخیر است که پرداخته‌اید. ولی نخست‌وزیر سابق مملکت در جلو چشمان ناباور این شخص، از جا برخاست و از صندوق اوراق رسید کل مالیات‌هایی را که در بیست و سه سال گذشته به دولت پرداخته بود بیرون آورد. تعجب مأمور به این جا ختم نشد: از آنجا که مصدق دین‌اش را به دولت تمام و کمال تا شاهی آخر پرداخته بود و بی‌شک یکی از عمدترین مالیات‌دهندگان ایران به شمار می‌رفت، ارزش املاکش که به تناسب مالیات‌های پرداختی محاسبه می‌شد به مراتب بیش از املاک دیگران بود. پس از آنکه دولت بهایی را که خود مقرر کرده بود در مقابل دهات و زمین‌ها تأدیه کرد، مصدق فقط به میزان نیاز از آن برداشت و مابقی را بین فرزندان تقسیم کرد.

جلسات شورای وزیران آن دوران در خاطر من هست، چون در کابینه دوم مصدق معاون وزارتخانه بودم. خود مصدق هرگز ریاست جلسه را بر عهده نمی‌گرفت و این کار را به سید باقر خان کاظمی، وزیر امور خارجه، محول می‌کرد. کاظمی در زمان رضا شاه هم همین پست را داشت. (عکسی از آن زمان وجود دارد که او را میان پادشاه و آتاتورک نشان می‌دهد.) کاظمی مرد فوق‌العاده‌ای بود و ما با هم روابط بسیار حسنه‌ای داشتیم. چند سال پیش در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت.

کاظمی جلسات را اداره می‌کرد و هر گاه مسئله مهمی، چون مذاکرات درباره نفت و یا اصلاحات ارضی مطرح می‌شد مصدق با ردایش از در می‌وارد می‌شد. می‌نشست و نظرش را می‌گفت و بعد نظر دیگران را می‌شنید و بر می‌خاست. به وقت رفتن همیشه می‌گفت:

- آقایان اگر موافق نیستند، بگویند آقای کاظمی داوری خواهد کرد. وقتش را فقط به کارهای مهم اختصاص می‌داد. نمی‌پذیرفت که در انتصاب فلان استاندار و یا بهمان رئیس هم دخالت کند. عمدترین مشغله ذهنی‌اش ملی کردن نفت بود. من مصدق را در سیزده سال آخر عمرش ندیدم. سیزده سالی که سه سالش در زندان گذشت و بقیه‌اش در ملک احمدآباد. هر سال به مناسبت نوروز، برایش تبریکی می‌فرستادم و او با نامه‌ای بسیار مهربان جواب می‌گفت. آخرین کاغذی که از او دارم شش روز قبل از درگذشتش نوشته شده است. پادشاه به او اجازه داده بود که برای معالجه به خارج سفر کند ولی مصدق جواب داده بود:

- خیر من همانجائی که به دنیا آمده‌ام خواهم مرد و هیچ دلیلی نمی‌بینم که مردی در سن و سال من بخواهد یکی دو سالی بر عمرش اضافه کند.

وقتی از طریق دوستان خیر فونش رسید، با ماشین کوچکی که داشتم خود را فوراً به احمدآباد رساندم. خانه در محاصره مأموران ساواک بود. باید اسم می‌دادیم.

- آمده‌اید اینجا چه کنید؟

- مصدق مرده است. به من گفته‌اند که او را به این خانه حمل کرده‌اند. قبل از اینکه در را باز کنند مدتی با هم مشورت کردند. وارد شدم، کالبد را کنار نهر آبی در آن باغ عظیم و غمزه گذاشته بودند. روز شش مارس ۱۹۶۷ بود. فقط حدود دوازده نفر توانسته بودند جواز آمدن به آنجا را بگیرند و یا شهادت تقاضای این جواز را از خود نشان داده بودند. بیشتر این افراد هم زن بودند و از خویشان نزدیک مصدق.

مصدق خواسته بود که در کنار شهدای سی تیر دفن شود. پسر او این آخرین تقاضای پدر را با هویدا، که در آن زمان نخست‌وزیر بود، در میان گذاشت. طبق معمول، هویدا مطلب را به شرفعرض رساند و از طرف شاه مأمور شد که تقاضا را رد کند.

بنابراین، طبق تصمیم افراد خانواده، مصدق در صحن اطاق ناهارخوری ملک احمدآباد به خاک سپرده شد. ما تابوت او را حدود سیصد متری بر دوش بردیم. ملائی که از طرفداران پر و پا قرص مصدق بود مراسم متعارف را به جا آورد. در همان لحظه درها باز شد و تقریباً تمام اهالی ده در اطراف ما جمع شدند.

بعد ما به طبقه اول ساختمان رفتیم و از آنجا برای آخرین بار به اطاق آن عزیز از دست رفته نگاهی کردیم. اطاقی بسیار ساده و بی‌تکلف، با قالی‌های معمولی که تنها مبش میز کوچکی بود که روی آن چند روزنامه، یک مجسمه نیم تنه از گاندی که کسی به او هدیه کرده بود و تصاویر سه دانشجوی جوانی که در تظاهرات ۱۶ آذر کشته شده بودند قرار داشت. کنار دیوار قفسه‌ای بزرگ بود پر از شیشه‌ها و بسته‌های دارو، چون او حتی پس از اصلاحات ارضی خود بر عهده گرفته بود که دواي مورد نیاز اهل ده را تأمین کند. هر جمعه پسرش، که پزشک است، برای مداوای روستائیان به کمک پدر می‌آمد.

من، با کنجکاوی، دری را که در کنار بستر او بود باز کردم. پشت این در، یکی از آن آبرگرمکن‌های نفتی عظیمی که در ملک ما طرفداران زیاد دارد، قرار داشت. این آبرگرمکن هیولا به چه کار این مرد سالخورده بیمار می‌آمد؟ پسرش برایم توضیح داد که به منظور رساندن آب گرم به دهاتیان کار گذاشته شده است، برای آنکه بیابند و رختهاشان را پائین باغ بشویند.

تا لحظه‌ای که به خاک سپرده شد نیز مورد غضب بود. در حالی که در عزای هر بی‌سر و پائی مساجد تهران لبریز از جمعیت می‌شد، مصدق در تنهائی جان سپرد. روز پر سوز و سردی بود، از آن روزهایی که شمار کلاغان ده دلمرده از همیشه بیشتر است. روز هفت او نیز طبق سنن مذهبی و ملی باز به آن محل رفتم و از آن پس هم گاه به گاه به آنجا باز گشتم.

وقتی به نخست‌وزیری رسیدم این زیارت تجدید شد.

۱- مقصود شیر تو شیر است و نامی است برای صورتک‌هایی که مردم در روزهای کارناوال بر چهره می‌زنند.

۲- مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) از نویسندگان و متفکران فرانسوی. از آثار معروفش «نامه‌های ایرانی» و «روح‌القوانین» را می‌توان نام برد که دومی در ۱۷۹۱ مبدأ قانون اساسی فرانسه شد.

روزی که مصدق نفت را به ایران باز گرداند

چگونه پادشاه دیکتاتور شد؟ در دگرگونی شاه جوان در سال‌های ۱۹۴۸ و ۵۰ و تمایلش به خودکامگی، اطرافیان - به ویژه طرفداران سیاست انگلیس - سهم به سزائی داشتند. انگلوساکسون‌ها به این نتیجه رسیده بودند که طرف بودن با یک نفر به مراتب سهل‌تر از طرف شدن با یک سیستم پارلمانی است و با نخست‌وزیری که احتمال دارد نظراتش مغایر با اراده شاه باشد. به همین دلیل به جای تشویق شاه به سلطنت او را ترغیب به حکومت کردند.

در مقابل، مصدق - که مشی سیاسی‌اش را توضیح داده‌ام - اعتقاد داشت که حکومت بر عهده نخست‌وزیر و همکاران اوست که جملگی در مقابل مجلس مسئولند و در صورت بروز اختلاف، نخست‌وزیر مجاز است به داوری مردم، یعنی منشأ قدرت، رجوع کند. با در نظر گرفتن روابط پادشاه با قدرت‌های خارجی، این شیوه اداره مملکت ملت را از خطر استبداد حفظ می‌کرد. ولی در طی بیست و هشت ماه حکومت مصدق، شاه آنچه در توان داشت به کار برد تا او را از گرداندن چرخ سیاست باز دارد.

مصدق با رقیب سرسخت دیگری چون قوام‌السلطنه نیز درگیر بود. قوام در عین اینکه خویش دور و در هر حال همشهری و هم‌تبار او بود، نقطه مقابل مصدق به شمار می‌آمد.

قوام برای آنکه مانع ورود مصدق به مجلس پانزدهم شود، تمام ترفندها را به کار گرفت. این کار در مملکتی چون کشور ما چندان مشکل نیست. در آنجا رفراندم و یا مراجعه به آراء عمومی بی‌فایده است، چون نتیجه آن با تقلب‌های متداول همیشه ۹۹.۱٪ آراء است که هم شاه به دست آورد و هم خمینی. مصدق نه در زمان طرح قرارداد نفتی ایران و شوروی، که قبلاً ذکرش گذشت، در مجلس بود و نه در سال‌های ۱۹۴۷-۴۸ و تجدید نظر درباره قرارداد نفت ایران و انگلیس.

در سال ۱۹۰۱ مظفرالدین شاه بهره برداری از نفت سراسر کشور را به مهندسی ماجراجو و اهل استرالیا به نام ناکس دارسی Knox d'Arcy واگذار کرده بود. معامله به نظر سودمند می‌رسید چون پادشاه پول قابل ملاحظه‌ای دریافت می‌کرد در حالی که معلوم نبود دارسی به نفتی برسد. ولی نفت در نهایت از دل زمین جوشید و بهره برداری از آن برای انگلیس‌ها، که شرکت را از دارسی خریداری کرده بودند و بر آن نام شرکت ایران و انگلیس گذاشته بودند، سال به سال ثمربخش‌تر شد.

وضع به همین منوال بود تا به سال ۱۹۳۳، پس از مذاکرات طولانی و مداخله جامعه ملل، قراردادی جدید که وضعیت ایران را اندک بهبودی می‌بخشید جایگزین قرارداد پیشین شد.

قرارداد جدید نیز مورد اعتراض بود و موجب بحث و جدل‌های بی‌پایان شد که در اینجا فرصت پرداختن به جزئیات آن نیست. بالأخره ایران در سال ۱۹۴۹ شرایط تازه‌ای را در قراردادی مکمل قرارداد قبلی گنجانده، که اکنون به طور خلاصه به آن می‌پردازیم.

قرارداد ۱۹۳۳ به مدت ۵۰ سال بسته شده بود و هنوز ۲۰ سال از عقد قرارداد نگذشته، دو نکته روشن بود: اول اینکه منابع نفتی، فوق‌العاده گسترده و وسیع است، و دوم اینکه صنایعی که ما قصد ایجادش را داشتیم روز به روز نیاز بیشتری به نفت دارد. مصالح مملکتی حکم می‌کرد که ما به انتظار فرا رسیدن سال ۱۹۸۳ نمانیم و هر چه زودتر صاحب ثروت‌های طبیعی خود گردیم. اما در عهد رضا شاه ابتدا برنامه‌ای چیده شد تا این تصور را ایجاد کند که ما بزودی انگلیس‌ها را بیرون خواهیم راند، ولی سرانجام سهم ما از فروش هر بشکه نفت مختصری بالا رفت و در عوض ۳۰ سال بر مدت قرارداد افزوده شد.

برای اینکه بدانیم چه حقوقی داریم و از کدام یک محروم شده‌ایم اوایل ۱۹۴۸ به آقای ژیدل Gidel یکی از استادان دانشکده حقوق پاریس، مراجعه کردیم که در گذشته استاد حقوق بین‌المللی دریایی من بود. ژیدل از طرفداران آلمان و مخالفان انگلستان محسوب می‌شد. می‌گفتند از پیروان مارشال پتن است ولی این حرف درست نیست، او هم مثل موراس انگلستان را دشمن شماره یک فرانسه به حساب می‌آورد.

آقای ژیدل حدود سه ماه در تهران ماند. عده‌ای هم با او همکاری می‌کردند تا متن فارسی را به او گزارش کنند. قرارداد به فرانسه ترجمه شده بود ولی او می‌خواست جزء به جزء ترجمه را با اصل مطابقت کند. گزارش او نشان می‌داد که ما می‌توانیم در برخی موارد ادعاهائی کاملاً قانونی مطرح نمائیم و توصیه می‌کرد برخی موارد دیگر را که ما تصور می‌کردیم ادعاهایمان برحق است مطرح نکنیم.

در پی این گزارش مذاکرات میان متخصصین برای تهیه لایحه و تقدیم آن به مجلس آغاز شد. مصدق در تب و تاب بود، نه با روس‌ها موافق بود نه با انگلیس‌ها، ولی هیچگونه مقام و مسئولیت رسمی برای تغییر قراردادی که بی‌شک از اولی بهتر بود، ولی دست و پای ما را در آینده می‌بست، نداشت. دولت لایحه را ده روز قبل از خاتمه دوره تقنینیه تسلیم مجلس کرد تا مخالفین نتوانند به نحوی مؤثر مخالفت خود را ابراز دارند.

مصدق ناگزیر بود از بیرون پارلمان عمل کند. به چند نفری از نمایندگان مجلس دلایل مخالفت با لایحه را عرضه نمود و نظر موافق آنان را برای رد لایحه جلب کرد. این نمایندگان قانع شدند که به چنین طرحی نمی‌توان رأی موافق داد. برای رهبری اقلیت مجلس کسی را انتخاب کردند که هم عامی بود و هم جسور. پارلمان عملاً فلج شد. رئیس مجلس در معیت وزیر مسئول، به حضور شاه رفت. این دو برای مجلس چنین پاسخ آوردند: «اعلیحضرت فرمودند، انگلیس‌ها حاضر نیستند حتی یک واو از این قرارداد را پس و پیش کنند. ما در موضع ضعف قرار داریم و چاره دیگری موجود نیست».

مصدق دست به تشکیل جلساتی زد که همه ما در آن شرکت می‌جستیم. معتقد بود که دادن رأی موافق به این لایحه در حکم خیانت است. احساسات وطن‌پرستانه‌ای که این خطابه‌های غرا در مردم بیدار کرده بود وکلا را دو دل کرد. نظر عده‌ای بر این بود که به کل لایحه یک جا رأی داده شود و عده‌ای دیگر می‌گفتند وقت کافی برای بررسی ماده به ماده متن لایحه ضروری است. این گفتگوها آنقدر به درازا کشید که عمر مجلس به پایان رسید و قانون تصویب نشده ماند. ایرانی‌ها وقتی اراده کنند مردمانی زیرک‌اند، آنچه کم دارند پایداری است.

در فوریه ۱۹۵۰ مجلس شانزدهم آغاز به کار کرد. این بار دکتر مصدق همراه هفت یا هشت نفر از یارانش از تهران انتخاب شدند. به این ترتیب فراکسیون بسیار کوچکی تشکیل دادند ولی برای همه کاملاً آشکار بود قانونی که در غیبت مصدق به تصویب نرسیده

با حضور او به این راحتی تصویب شدنی نیست. در تاریخ معاصر ما بارها غلیان احساسات ملی افراد مردد را ناگزیر کرده است که در لحظاتی حساس موضعی روشن و مشخص را برگزینند. دست نشاندگان قدرت حاکم، در ابتدا دچار تزلزل شدند و بالأخره همه یکپارچه در کنار رهبر اقلیت قرار گرفتند.

از روزی که من شاهد بوده ام در ایران مجلسی روی کار نیامده است که تمام وکلایش برگزیده ملت باشند. چندین بار پیش آمده که سرنوشت مملکت بستگی به یک نفر یا به گروهی کوچک پیدا کرده است، از جمله در دوره نخست وزیری خود من. اولین اقدام من تقدیم لایحه انحلال ساواک به مجلسی بود که به من رأی اعتماد داده بود در صورتی که همه این آقایان به برکت وجود ساواک به نمایندگی رسیده بودند و دست پروردگان آن دستگاه بودند. خطاب به آنان گفتم: «شما مرا پذیرفته‌اید، ناگزیر باید انحلال آن سازمان را هم بپذیرید و اگر نه خود را کنار می‌کشم». نمایندگان، به دلیل فشار افکار عمومی و به این دلیل که منطق چنین حکم می‌کرد، به این لایحه رأی موافق دادند. همین نمایندگان به تقاضای من اموال بنیاد پهلوی را نیز به دولت منتقل کردند و در مجموع بر تمام نکات برنامه دولت من گردن نهادند.

مصدق طرح ملی شدن نفت را به مجلس پیشنهاد کرد که طبق آن کشف معادن و تصفیه و استخراج همه به خود ایرانیان واگذار می‌شد. مصدق خطاب به اتلی، نخست‌وزیر وقت و عضو حزب کارگر انگلستان که صنایع سنگین را در مملکت خویش ملی کرده بود گفت: «باید در همه کارها تابع منطقی واحد بود. اگر شما می‌توانید صنایع‌تان را ملی کنید چرا ما در ایران نباید چنین حقی داشته باشیم؟» اتلی مردی معقول، متواضع و منصف بود، اما مسئله ابعادی ترسناک داشت: بزرگترین پالایشگاه جهان در آبادان واقع بود و پنج هزار انگلیسی در کشور ما و در صنایع نفت مشغول به کار بودند.

اگر طرح ملی شدن صنعت نفت، با مخالفت سران حزب توده مواجه شد جای تعجب نیست، گر چه این طرح ظاهراً با برداشته‌های جهانی آنان توافق داشت ولی توده‌ای‌ها می‌گفتند: شما حق ملی کردن تمامی منابع نفتی را ندارید، فقط باید قرارداد نفت جنوب را لغو کنید. ولی مردم بسیار خوب مفهوم واقعی این حرف را درک کردند و حزب توده در این ماجرا ته مانده آبرویی را که پس از واقعه آذربایجان برایش مانده بود از دست داد، چون حق به جانب مصدق بود.

یکی از نمایندگان زیاده‌درباری در مجلس از مصدق سؤال کرد:

- اگر شما نخست‌وزیر هم بشوید این طرح را اجرا خواهید کرد؟

حسابگرانه بودن این سؤال کاملاً آشکار بود. انتخاب نخست‌وزیر معمولاً طی مذاکرات غیر رسمی صورت می‌گرفت. این بار پیشنهاد در جلسه علنی مجلس و آن هم توسط شخصی سوای رئیس مجلس مطرح می‌شد. یعنی اینکه: موضوع را تعقیب نکنید و در عوض رئیس دولت آینده بشوید.

مصدق در دام نیافتاد و چنین جواب داد:

- فقط به شرطی نخست‌وزیری را می‌پذیرم که اول این طرح در مجلس به تصویب

برسد.

خوب می‌دانست که اگر نخست‌وزیری را قبول کند، گروه اقلیت در مجلس بی‌راهنما خواهد ماند، چون طبعاً با قبول آن سمت از نمایندگی مجلس مستعفی می‌شد، و طرح ملی شدن نفت به این ترتیب در معرض رد شدن قرار می‌گرفت.

قانون ملی شدن صنعت نفت به اتفاق آراء در تاریخ هشت مارس ۱۹۵۱ به تصویب رسید. یک ماه پس از آن مصدق مقام نخست‌وزیری را پذیرفت و با اجرای مو به موی قانون ملی شدن نفت به حریفانی که به مبارزه اش طلبیده بودند پاسخ داد. کابینه کاملاً بی‌رنگ و بویی را تشکیل داد - سوای یک یا دو مورد استثنائی.

مصدق از مدیران شرکت نفت ایران و انگلیس خواست که به تهران بیایند و اگر پیشنهاداتی دارند عرضه کنند. توضیح داد که قانون به هر حال اجرا خواهد شد ولی محل برای بعضی تغییرات جزئی باقی است. مثلاً مصدق حاضر بود بپذیرد که مدیر عامل شرکت، یک نفر انگلیسی باشد و تمام اتباع انگلیسی که او استخدام کند، به عنوان کارمند به کار ادامه دهند.

بنابراین شایعه‌ای که مصدق قصد داشت تمام انگلیسی‌ها را از ایران اخراج کند نادرست است. انگلستان بود که حاضر به هیچ‌گونه معامله نشد. مصدق می‌گفت: «اگر شما می‌خواهید اولین مشتری نفت باشید، ما می‌پذیریم اما مطلقاً صحبت پرداخت خسارت عدم النفع در میان نیست. در عوض ما آماده‌ایم مخارجی را که شما در بر پا کردن صنایع نفتی متحمل شده‌اید بپردازیم».

دولت بریتانیا، که زیاده به خود مطمئن بود، سیاست «کجدار و مریز» را پیش گرفت بالأخره نخست‌وزیر، که نگران بود مباد حضور انگلیسی‌ها در محل اوضاع را بغرنج کند، اخطاریه‌ای برای مدیر عامل شرکت در آبادان فرستاد:

«یک هفته به شما مهلت داده می‌شود که خود را کارمند شرکت ملی نفت ایران اعلام کنید. اگر تا انقضای این مدت جوابی از شما نرسد، ناگزیر ورقه اقامت شما در ایران باطل خواهد شد».

انگلستان یک ناو جنگی را در آب‌های ایران مستقر کرد و دست به تهدید برداشت، اما بالأخره حضرات تا آخرین نفر خاک ایران را ترک کردند.

شبی که پادشاه تانک‌هایش را علیه نخست‌وزیر به کار انداخت

ایران حالا صاحب اختیار ثروت‌های طبیعی خود شده بود و می‌بایست به فکر استخراج و فروش آن باشد. ولی تا میسر شدن بهره برداری از این منابع می‌بایست دولت را، که درآمدش قطع شده بود، سر پا نگهداشت. هم حقوق کارگرانی که کار نمی‌کردند باید پرداخت می‌شد، هم چون ما را در محاصره اقتصادی قرار داده بودند و کسی (در صدر همه کشور فرانسه) حاضر به خرید نفت ما نمی‌شد، درآمدی در کار نبود. مصدق تمام این مسائل را با زحمات فراوان و برای مردمی که دمکراسی را نیاموخته بودند و هوشمندی و فرهنگ، به معنای امروزی این لغات را نداشتند، شرح داد.

یادآوری این نکته در اینجا لازم است که در تمام این مدت مهندسین ما از دستگاه‌های نفتی چنان مواظبت و مراقبتی کردند که پس از سقوط مصدق، کنسرسیومی که مأمور به کار انداختن آن‌ها شد از نتیجه متحیر ماند. مهندسی که در رأس شرکت جدید نفت ایران قرار گرفت همین مهدی بازرگان بود. بنابراین اوضاع آن دوران کوچکترین وجه شبهی با موقعیتی که خمینی برای کشور ما ایجاد کرد، نداشت.

در آن زمان نخست‌وزیر با مشکلات تازه‌ای روبرو شد: انگلیسی‌ها به شورای امنیت سازمان ملل شکایت بردند که مصدق صلح جهانی را به خطر انداخته است. به سازمان ملل رفتیم تا از خودمان در مقابل این اتهام مسخره و ناوارد دفاع کنیم. چطور وقتی انگلستان صنایع خود و فرانسه معادن ذغال سنگ و بسیار چیزهای دیگر را ملی کرد، آب از آب تکان نخورد ولی نوبت ما که رسید صلح دنیا به مخاطره افتاد! ما حاضر بودیم هر قدر از نفت ما بخواهند به بهای بازار جهانی و حتی با تخفیفی در حدود ۱۰ تا ۱۵ درصد به آن‌ها بفروشیم. مصدق حاضر بود در صورت لزوم از خود انعطاف نشان دهد.

نماینده فرانسه در شورای امنیت بحث را با پیشنهادی که مورد قبول طرفین بود کوتاه کرد، گفت: «چون اختلاف به دادگاه بین‌المللی لاهه ارجاع شده است بهتر است منتظر حکم نهایی آن بمانیم». این خود در حکم اولین پیروزی بود. بر صلح جهانی نیز از این بابت کمترین خللی وارد نشد یا لااقل هیچ کس در این زمینه چیزی احساس نکرد.

رفتار روسیه در شورای امنیت قابل مطالعه است. سیاست شوروی در تمام مدت یک نواخت بود: یا از حضور در جلسه خود داری می‌کرد و یا به نفع انگلستان رأی می‌داد. این مسئله تا آخر عمر درسی برای من خواهد بود. دلایل شوروی از حکمتی آب می‌خورد که منطبق بر ایدئولوژی آن دولت است. استدلالشان این بود که: آمریکا جوان و تازه نفس و مبارزه جوست، در صورتی که عمر امپراطوری انگلستان به آخر رسیده است. بهتر است انگلیس‌ها در ایران بمانند تا آمریکائی‌ها در آنجا جا خوش کنند. این حسابگری هم خشک بود هم با منطق سازگار.

نخست‌وزیر در صدد پیدا کردن وکیلی برآمد که دفاع ما را در لاهه بر عهده گیرد. من از پروفیسور ژرژ سل این تقاضا را کردم. او جواب داد که خود برای چنین کاری، که نیروی فراوان می‌طلبد، پیر و افتاده شده است در عوض چند نفر دیگر از جمله پروفیسور رولن Rollin استاد حقوق و رئیس سابق مجلس سنای بلژیک را به ما پیشنهاد کرد. قبل از

قرائت دفاعیهٔ پروفیسور رولن، که از هر جهت شایستهٔ تحسین بود، دادگاه استثنائاً به مصدق اجازه داد که به اختصار نظراتش را اظهار کند. متن نطق مصدق در دو یا سه صفحه و به فرانسه نوشته شده بود و در واقع چکیدهٔ نظراتش را در بر داشت: دادگاه بین‌المللی برای قضاوت دربارهٔ مسئلهٔ مورد طرح صلاحیت ندارد، زیرا دعوا بین دو کشور نیست بلکه میان یک کشور و یک فرد خصوصی - یعنی یک شرکت انگلیسی - است. نفس این که قرارداد ۱۹۳۳ در مجمع ملل به ثبت رسیده است در اساس مطلب تغییری نمی‌دهد.

این نکته قابل توجه است که رئیس دادگاه نیز که خود انگلیسی بود به نفع ایران رأی داد و با انصافی هر چه تمام‌تر توضیح داد: «من به نفع ایران رأی می‌دهم ولی به دلایل دیگری...». دادگاه در حقیقت با ۹ رأی در مقابل ۴ رأی به عدم صلاحیت خود رأی داد و دادرسی را به محاکم ایرانی ارجاع نمود. این درست همان چیزی بود که ما می‌خواستیم. مصدق این بار می‌توانست مدعی شود که به پیروزی بزرگی دست یافته است.

نخست‌وزیر متوجه شده بود که بعضی عناصر ارتشی خود را برای کودتایی احتمالی علیه دولت آماده می‌کنند. در زمان تشکیل کابینه وزیر جنگ را شخص شاه به پیشنهاد مصدق انتخاب کرده بود. یکی از کارهایی که بعد موجب پشیمانی شد. مصدق استعفای وزیر جنگ را به حضور شاه برد و خود تقاضا کرد که کفالت وزارت جنگ را بر عهده گیرد. وقتی تقاضایش رد شد با گفتن این جمله خود را خانه نشین کرد: «من می‌خواهم نخست‌وزیر مورد اعتماد اعلیحضرت باشم، اگر جز این باشد سیستم مشروطه ما مختل است».

شاه قوام‌السلطنه را مأمور تشکیل کابینه کرد ولی دولت قوام به درازا نکشید چون اکثریتی که برای دادن رأی اعتماد در مجلس گرد آمد برای ادامه کار کافی نبود: صدای اعتراض ملت برخاست. ظرف چند ساعت قیام همگانی شد. علی‌رغم تیراندازی ارتش به طرف مردم تمام خیابان‌ها مملو از جمعیت بود و بر تعداد کشته شدگان هر لحظه افزوده می‌شد. اعتصاب به سراسر کشور سرایت کرد، در روزهای ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ ژوئیه هیجانات به اوج رسید. مردم فریاد می‌کشیدند، «دیگر دیکتاتوری بس است! به جان آمدیم!» پس از این سه روز باشکوه پادشاه ناگهان قوام را از کار برکنار کرد و دوباره مصدق را دعوت به تشکیل کابینه نمود. خبر رأی نهایی دادگاه بین‌المللی نیز درست در همان روز به تهران رسید.

مصدق برای تشکیل کابینه دومش می‌خواست فقط از مردان مصمم و خوشنام استفاده کند. خود وزارت جنگ را بر عهده گرفت و فرماندهی نیروهای مسلح را به افسری داد که هم مورد اعتماد پادشاه بود و هم او می‌توانست تحت نظارتش بگیرد. با این همه انگلیس و آمریکا بازی را باخته تلقی نکردند. تصمیم گرفتند برای خرید نفت با عربستان سعودی وارد معامله شوند و بهای نفت را هم تنزل دهند. اگر مصدق قصد فروش می‌کرد ناگزیر بود تخفیف قابل ملاحظه‌ای در قیمت بدهد و این سبب می‌شد که دشمنانش فریاد «واخیانتا» بردارند و بگویند: ما نفت را ملی کردیم و حالا فلان درصد کمتر عایدمان می‌شود. به علاوه ترومن در نامه‌ای به مصدق نوشت: «انگلیس‌ها فعلاً دولت کارگر و آمریکائی‌ها ترومن را دارند. شاید در انتخابات بعدی در آمریکا جمهوری خواهان روی کار بیایند و در بریتانیا چرچیل جانشین حزب کارگر شود، بنابراین به نفع‌تان است که تا من هستم به مذاکرات بپردازید». این نصیحت ترومن شاید بر پایهٔ حسن نیت بود، مع‌هذا چاله‌ای بود که از افتادن در آن باید پرهیز می‌شد.

مصدق بسیار زود متوجه شد که بنیاد پهلوی، که در آن زمان نام دیگری داشت، پول‌های کلانی در اختیار عده‌ای رجاله گذاشته است که علیه او شعار دهند. مصدق به پادشاه گفت: «وقتی پدر شما ایران را ترک گفتند ثروت عظیمی داشتند که اعلیحضرت بین عده‌ای از ایرانیان تقسیم نمودند ولی بعد آن را پس گرفتند. این کار غیرقانونی است و در شأن اعلیحضرت نیست. این املاک را به دولت مسترد بفرمائید».

مصدق به هیچ عنوان سوسیالیست نبود، مالکیت زمین و ملک را محترم می‌داشت، ولی بی‌آنکه شعار ملی کردن زمین‌ها را سر دهد، قصد داشت با اصلاحات تدریجی املاک بزرگ را به ملک‌های کوچکتری تبدیل کند.

پادشاه پذیرفت که اموال آن بنیاد کذا را به ملت واگذار کند، گرچه پس از سقوط مصدق آنچه را که داده بود مجدداً پس گرفت و فقط بیست و پنج سال بعد و به تقاضای من مستردش کرد.

تحلیل‌گران سیاسی اشتباه نکرده بودند: چرچیل در سال ۱۹۵۱ دوباره به نخست-وزیری رسید و آیزنهاور سال پس از آن جانشین ترومن شد. در آن زمان هیئتی از طرف بانک جهانی با این طرح فریبنده به تهران آمد: از آنجا که معلوم نیست دعوی میان ایران و انگلیس کی به پایان برسد، این بانک متقبل می‌شود که دستگاه‌های نفت ایران را به کار اندازد و فروش نفت استخراجی را بر عهده گیرد و تا روشن شدن سرانجام کار و بازگشتن اوضاع به وضع عادی درآمد نفت را به حسابی بانکی واریز کند. مصدق گفت: «بسیار خوب، قبول می‌کنم به یک شرط و آن اینکه شما تمام این کارها را به نام شرکت ملی نفت ایران انجام دهید و نه به اسم خودتان. چون شما اصولاً برای ایفای چنین نقشی مجوزی ندارید. مگر نمی‌دانید که نفت ما ملی شده است؟»

مصدق در این مورد خود را غیرقابل انعطاف نشان داد و معامله سر نگرفت. از این بابت بسیاری بر او خرده گرفته‌اند. اما من شخصاً تصور نمی‌کنم که مصدق در این مورد مرتکب اشتباه شده باشد.

در این هنگام دو کشور حاضر به خرید نفت ما شدند: ژاپن و ایتالیا. ولی هر بار که کشتی‌های نفت‌کش این دو به سمت ایران روانه می‌شد در ونیز یا عدن مورد بازرسی قرار می‌گرفت و توقیف می‌شد. حتی در آب‌های بین‌المللی نیز مزاحم ما بودند. ما قربانی نوعی دزدی دریائی شده بودیم و هیچ کس هم این عمل خلاف قانون را محکوم نمی‌کرد.

روابط میان پادشاه و مصدق در زمانی بسیار کوتاه (یعنی ظرف ۲۸ ماه) به شدت شکرآب شد. نخست‌وزیر به اصل حرمت گذاشتن به مقام سلطنت سخت پایبند بود. در یکی از سخنرانی‌های سال ۱۹۵۰ش که بسیار مشهور است، گفت: «ما طرفدار پادشاهیم و وظیفه ماست که کاری کنیم تا او مورد علاقه و احترام ملت قرار گیرد». مصدق به تشریفات هم پایبند بود. بارها به ما می‌گفت: «هر وقت به حضور اعلیحضرت شرفیاب می‌شوید، تعظیم کنید». و مراقبت می‌کرد که این کار را بکنیم. در سنین پیری پیمودن حدود ۵۰۰ متر سربالائی کاخ سلطنتی برایش مشکل بود، ولی حتی وقتی خود اعلیحضرت اصرار کرد که او این مسافت را با اتومبیل طی کند، پاسخ داد: «اگر من چنین جسارتی بکنم، از فردا هر کس و ناکسی به خود اجازه می‌دهد با اتومبیل در محوطه کاخ قیفاج برود». معتقد بود که می‌بایست حرمت به شاه را به مردم آموخت.

زمانی که مصدق فهمید قصد پادشاه ایجاد آشوب و برهم زدن آرامش عمومی و فلج کردن دولت است، در روابط سیاسی آن دو بی‌اعتمادی خانه کرد. می‌توان گفت که هر پنج

یا شش هفته یک بار شاه دست به این قبیل کارها می‌زد، این اخلاص‌گری‌ها گاه تا مرز کودتا هم جلو می‌رفت.

حادثهٔ اوائل ماه مارس را می‌توان از این مقوله شمرد. چند روزی قبل از نوروز، اعلیحضرت به طور خصوصی و محرمانه به مصدق و دکتر صدیقی، وزیر کشور، اظهار داشت که قصد سفری به خارج از ایران دارد، هم برای معاینهٔ پزشکی و هم به منظور زیارت کربلا.

مصدق با این سفر مخالفت کرد و تذکر داد که حضور شاه در آن لحظه در ایران حیاتی است ولی افزود البته اعلیحضرت مختارند و شخص او امیدوار است که اگر ارادهٔ سفر فرمودند با شتاب هر چه بیشتر به مملکت باز گردند.

در روز موعود، به شورای وزیران اطلاع داده شد که برای تودیع به حضور شاه بروند. در آنجا متوجه شدیم اگر چه هیئت دولت در مورد سفر پادشاه راز داری کامل به عمل آورده است ولی مزدوران و جیره خواران املاک پهلوی همه کاملاً در جریان امرند. مصدق حدود یک ساعت در حضور اعلیحضرت بود و زمانی که به ما پیوست حدود پنج هزار نفر کاخ را محاصره کرده بودند و قصد ترور نخست‌وزیر را داشتند.

بالآخره موفق شدیم از درهای فرعی و دور از چشم محاصره کنندگان از کاخ خارج شویم. ماشین‌های پرچم‌دار رسمی را در محل رها کردیم و هر کدام با تاکسی خود را به مقصد رساندیم. اما ارادل و اوباش و «بی‌مخ»ها به خانهٔ مصدق حمله کردند و او ناگزیر به مجلس پناهنده شد.

اگر نخواهیم بگوئیم که این حوادث با موافقت صریح اعلیحضرت طراحی شده بود، بدون شک و تردید می‌توان گفت که این نقشه با رضایت ایشان ریخته شده بود، یکی از دلایل هم اینکه ایشان بدون مقدمه از سفر منصرف شدند و دلیل تغییر رأی را هم «ابراز احساسات خلق الساعة مردم» اعلام کردند.

از این تاریخ اعتماد میان آن دو به کلی از میان رفت. مصدق در مراسم نوروز شرفیاب نشد و به جای خود معاونش را فرستاد، و طی شش ماه پس از این واقعه هم، دیگر با پادشاه ملاقات نکرد - یعنی تا زمان سقوطش.

فشار لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. باید در نظر داشت که وزیر امور خارجه آیزنهاور، جان فاستر دالس، مشاور حقوقی شرکت نفت ایران و انگلیس نیز بود. این تقارن، سخت موجب خرسندی چرچیل شده بود و پادشاه هم که همیشه متکی بر سیاست انگلیس و آمریکا بود از این وضع راضی بود.

مصدق در مقابل مشکلات فراوانی که بر او تحمیل شده بود مجلس را منحل ساخت. گفته‌اند که این عمل از طرف یکی از مدافعین سیستم پارلمانی کاری نادرست بوده است. اما اگر این اقدام وی را غیرقانونی بشماریم، برای توصیف پیش‌آمدهای بعدی چه صفتی می‌توان به کار برد؟

شب ۱۶ اوت است. سرهنگ نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی، با تانک و مسلسل به جلو خانهٔ مصدق می‌رود، برکناری او را از نخست‌وزیری ابلاغ می‌کند و منتظر جواب می‌ماند. مصدق بر پاکت حکم عزلش چنین جمله‌ای می‌نویسد: «پیام رسید، اطلاع حاصل شد». رئیس ستاد (یکی از فارغ‌التحصیلان پلی‌تکنیک فرانسه) در محل کارش نیست. او را پیدا می‌کنند و به ستاد می‌فرستند. نصیری را بازداشت می‌کنند و افراد گارد سلطنتی بدون مقاومت خلع سلاح می‌شوند.

اگر این کودتا نیست، کودتا چیست؟ نامه‌ای که سرهنگ حامل آن بود به دست پادشاه امضاء شده بود. گیریم اعلیحضرت اجازه و قدرت اخراج نخست‌وزیر را هم می‌داشت، برای چنین کاری لااقل به شخص نخست‌وزیر تلفن می‌شود و از او می‌خواهند که به حضور برود، نه اینکه در ساعت یک بعد از نیمه شب توپ و تفنگ و مسلسل به در خانه‌اش بفرستند. فقط تصور کنید که اگر چنین اتفاقی در انگلستان افتاده بود چه عواقبی در پی می‌داشت!

قصدم بازسازی تاریخ پس از بیست و پنج سال نیست، ولی به گمان من مصدق درخور ابعاد حادثه از خود واکنش نشان نداد. حق بود در همان شب دستور تیرباران آن ناکسان، و در رأس آن‌ها نصیری، را صادر می‌کرد و بعد هم در پیامی بسیار روشن خیانت این گروه را برای مردم توضیح می‌داد و محکوم می‌نمود. حکومت نظامی اعلام شده بود. من دمکرات و من قانون‌شناس اگر به جای او بودم، افراد گارد شاهنشاهی را که در این فتنه شریک بودند به جوخه اعدام می‌سپردم. زیرا برای خروج از چنین مخصصه‌ای دو راه بیشتر وجود نداشت: یا تسلیم شدن یا تا به نهایت رفتن. اما مصدق یک بار دیگر رعایت شاه را کرد. من نمی‌توانم ادعا کنم که در بیزاری از خونریزی - به هر قیمت که تمام شود - دقیقاً شاگرد مکتب او هستم. در مواردی بخشندگی و بزرگواری خدای‌وار خطای محض است، زیرا سرنوشت ملتی را به تباهی می‌کشاند.

پادشاه در تهران نبود، همراه همسرش ثریا چند روزی به کنار دریای خزر رفته بود و آنجا در انتظار نتیجه بود. وقتی خبر به شاه رسید که کودتا ناموفق بوده است اول راهی بغداد شد و از آنجا راه رم را پیش گرفت.

مصدق به همین اکتفا کرد که وزیر کشور اعلام کند: کودتائی طراحی شده بود که عاملینش بازداشت شده‌اند. سرلشکر زاهدی، که پادشاه او را به عنوان جانشین مصدق انتخاب کرده بود، برای مدتی فرمان شاهنشاهی را در جیب گذاشت. تا اینجا فقط بخشی از برنامه خنثی شده بود: نقشه «الف» شکست خورده بود، حالا نوبت اجرای نقشه «ب» بود.

در ادارات همه دست به کار کردن تصاویر شاه از دیوارها شدند. من یکی از کارمندان نادری بودم که چنین نکردم، نه به دلیل دل بستگی خاص بلکه برای حرمت به قانون اساسی. حزب توده تمام نیرویش را برای پائین کشیدن مجسمه‌های رضا شاه و فرزندش بسیج کرد. فضا برای جمهوری مساعد بود ولی مصدق اهل انقلابی آنچنانی نبود.

در همان زمان محله‌های جنوب شهر تهران در جوش و خروش دیگری بود. در آنجا عده‌ای سرگرم تقسیم پول بی‌حسابی بین پائین‌ترین طبقه عوام آن منطقه بودند. به فواحش شهرنو و به واسطه‌ها و پاندازان و به هر کس و ناکسی اسکناس داده می‌شد تا فریاد «جاوید شاه!» بردارد.

یک بار دیگر فرمانده ستاد سستی و بی‌لیاقتی خود را نشان داد. به جای آنکه به فکر متفرق کردن تجمعات اولیه باشد، منتظر وقایع بعدی ماند. ۱۹ اوت بود. در ساعت ۱۰ صبح من شخصاً به رئیس ستاد تلفن کردم:

- در خیابان‌ها شلوغی نامعقولی به چشم می‌خورد، در این باره قصد دارید چه بکنید؟ جوابش این بود که:

- ما بر اوضاع مسلطیم.

ساعت یازده به من اطلاع دادند که جمعیتی عظیم خود را آماده حمله به خانه مصدق می‌کند.

زاهدی هم، که در خانه یکی از دوستان در شمال تهران مخفی شده بود، خبرها را دریافت می‌کرد و منتظر بود که آب خوب گل‌آلود شود تا او ماهی‌اش را بگیرد. حوالی ظهر بخشی از بازار نیز تحت رهبری چند ملا و آخوند، که ناز شست‌های کلان گرفته بودند، به تظاهرات پیوست. من سعی داشتم مصدق را، که میان نیروهای نظامی و تظاهرکنندگان گرفتار شده بود، پیدا کنم و موفق نمی‌شدم. بنابراین بیرون رفتم که سری به محله‌های مختلف بزنم و متوجه شدم که اداره اوضاع به کلی از دست دولت خارج شده است.

در این مدت نخست‌وزیر می‌کوشید با پادشاه تماس برقرار کند. هیئتی مرکب از پنج نفر از شخصیت‌های طراز اول مملکت را انتخاب کرده بود تا برای ملاقات با او به رم بروند ولی اتفاقات با سرعتی سرسام‌آور پیش می‌رفت و این هیئت نتوانست کاری انجام دهد. مصدق به کرات دست به کار مشورت‌هایی هم شد. گرچه شاه در «پاسخ به تاریخ» منکر این مجالس مشاوره شده است ولی در حقیقت مشاورات صورت گرفت. اینکه گفته‌اند مصدق قصد داشت جمهوری اعلام کند دروغ محض است. در صبح آن روز عده‌ای به ملاقات من آمدند و کوشیدند مرا قانع کنند که زمان تغییر رژیم فرا رسیده است و باید دست به کار شد و می‌خواستند مرا هم با خود همصدا کنند. من بدون رعایت ترتیب و آداب همه را از اطاق بیرون کردم و گفتم:

- اینجا طویله نیست، کارها حساب و کتاب دارد و ما به قانون و آنچه قانونی است احترام می‌گذاریم.

وقتی از گشتی که در شهر زدم باز گشتم، این احساس را داشتم که همه چیز از دست رفته است. چند نفری ساعت دو بعد از ظهر که من به اخبار گوش می‌دادم، در اطاق مرا زدند و با تعجب پرسیدند:

- چطور هنوز در وزارتخانه مانده‌اید؟ هر لحظه ممکن است بریزند و شما را تکه تکه کنند!

نیم ساعت بعد، چون در وزارتخانه هم دیگر کاری نبود، به راه افتادم. رادیو در آن موقع مشغول پخش پیام‌های آن عده کثیف و آلوده‌ای بود که همیشه در لحظات حساس رنگ عوض می‌کنند و بهجت خود را از حوادث آن روز با جملاتی از این قبیل اظهار می‌داشتند: «دولت خائن و فاسد طبق امیال عمیق ملتی که طالب استقلالش بود نابود شد». این فرصت‌طلبان پست هنوز هم در قید حیاتند، فقط یکی از آنها به دست خمینی اعدام شد و من ناگزیرم بگویم که سزاوار این سرنوشت هم بود. امروز دو نفر از آنها در تهران عمر می‌گذرانند و بقیه هم در خارج به سر می‌برند.

فکر کردم بهتر است در جایی مخفی شوم و برای مدت سه روز در خانه دوستان بودم. روز سوم زاهدی یکی از خویشان سناتور مرا با این پیام نزد فرستاد:

شما هیچ عمل خلافی انجام نداده‌اید و می‌توانید در کابینه بعدی شرکت کنید. روز یکشنبه به پیشواز اعلیحضرت به فرودگاه بیائید، من شما را به عنوان وزیر کار با بقیه کسانی که حاضر به همکاری هستند به حضور ایشان معرفی خواهم کرد.

من جواب دادم:

روزی من نه امروز و نه هرگز به کابینه شما حواله نشده است.

بخش دوم

پایمردی در عقاید

چشیدن مزه زندان های شاه

کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ (۱۹ اوت ۱۹۵۳)، به مدت ۲۵ سال به عنوان قیام ملی با همراهی دسته هوراکشان جشن گرفته شد. هیچ کس تا پیش از انتخاب من به نخست‌وزیری، به خود اجازه نداده بود که به این عمل ایرادی بگیرد. در آن زمان من اعلامیه‌ای منتشر کردم که در آن کودتای ۲۸ مرداد را ننگین خوانده‌ام. با آن که پادشاه در آن زمان از در آشتی در آمده بود از این امر چندان خشنود نشد. در این باره به من گفت: «عده‌ای به کار شما اعتراض داشتند، من به آنها گفتم بختیار اصولاً حرفش را به این شکل می‌زند».

ما خوب می‌دانستیم که آن «قیام ملی» کذا از قبل طراحی شده بود. اسنادی که این مسئله را ثابت می‌کرد کم نبود. مصدق طی محاکماتش چکی را به مبلغ یک میلیون دلار که یک نفر آمریکائی بنام بارنر در بانک ملی واریز کرده بود عرضه کرد، چک‌های دیگری هم بود^۱. اسکناس‌های ایرانی به سهولت و پنهانی دست به دست شده بود ولی دلارهای پرداختی به فلان و بهمان رد به جا گذاشته بود. مع‌هذا طبق اطلاعاتی که ما در دست داریم به رغم مزدها و مقام‌هایی که به برپا کنندگان کودتا رسید و میلیون‌ها تومانی که در محله بازار و جنوب تهران پخش شد، کل قضیه برای آمریکائی‌ها ارزان تمام شد^۱. کودتاهای بعدی «سیا» در اینجا و آنجا بسیار بیش‌تر آب خورد. آمریکائی‌ها به مفت وارد کنسرسیوم شدند، ولی انگلیس‌ها در این ماجرا بهای سنگینی پرداختتد چون ناگزیر شدند ۴۰ درصد از سهام خود را به شرکا واگذار کنند.

بعضی می‌گویند این جریان به دست ارتش انجام شد ولی این فرض قابل قبول نیست. در مجموع ارتش خود را از معرکه دور نگه داشت، در آخرین ساعات نظامیان خودی نشان دادند آن هم فقط برای آنکه بتوانند بگویند: «ما هم بودیم». بسیاری که خود را در خانه‌هاشان پنهان کرده بودند دم آخر به خیابان‌ها ریختند تا نعره «جاوید شاه» سر بدهند. کودتا به وسیله افسرانی انجام شد که مصدق به دلیل فساد بازنشسته کرده بود و همراهی رجاله‌های پائین شهر و کمک افرادی که دولت ملی به دلیل سر و سرشان با آمریکا و انگلیس - به خصوص انگلیس - از کار برکنار کرده بود.

مصدق را به اتهام خیانت به دادگاه کشاندند، و با این کار بیش از پیش بر محبوبیتش افزودند. او طی محاکمه نه فقط از خود دفاع کرد، بلکه ادعا نامه دادستان را نیز حلاجی نمود. این یکی را پادشاه هرگز بر او نبخشود.

دادستان نظامی دادگاه، که تعادل روانی نداشت، برای مصدق تقاضای اعدام کرد، ولی قضات رأی به سه سال زندان دادند.

مصدق قربانی چندین عامل شد که بعضی از آنها به خود او مربوط می‌شد. او هرگز نخواست حزبی قوی بسازد که در موقع لزوم بتواند از او پشتیبانی نماید. در مورد شخصیتش می‌توان گفت که درستکاری و نیک‌نامی از هر چیز دیگر برایش ارزشمندتر بود. به جای آنکه بجنگد و پیروز شود ترجیح می‌داد که شهید و مظلوم باشد.

شرافت و درستی او در مسائل مالی، که شهره خاص و عام است، توأم با موشکافی‌ها و سختگیری‌هایی بود که چندان به نفعش تمام نمی‌شد. به محض آنکه قانونی به تصویب می‌رسید انتظار داشت که از امروز به فردا مو به مو اجرا شود. هیچ‌گونه سازشی را نمی‌پذیرفت و با آنچه امروز به نام «سیاست واقع بینانه» خوانده می‌شود میانه‌ای نداشت. تحولات بین‌المللی پس از جنگ را درست تعقیب نکرده بود. تحولاتی را که منجر به ایجاد بازار مشترک اروپا شد درک نکرد و تصور نزدیکی فرانسه و آلمان حتی برایش قابل تجسم نبود. به نهر و علاقمند نبود و او را «مهتر انگلیس‌ها» به شمار می‌آورد.

نقاط ضعف مصدق را باید یادآور شد ولی از یاد نبریم که با چه قدرت‌های بزرگی در افتاده بود و شرایط هم کارها را بر او آسان نمی‌کرد. به عنوان مثال حتی مرگ استالین نیز در اوضاع آن زمان برای ایران مصیبتی شد. جانشینش، که مالنکف باشد، شخصیتی در خور مقامش نداشت. گفتم مصیبت، زیرا چرچیل در آن زمان متعهد شده بود که نفوذ و حیثیت بریتانیا را در منطقه خلیج فارس احیا کند. آمریکایی‌ها هم می‌خواستند با استفاده از خلأیی که ضعف دولت شوروی به وجود آورده بود رهبری خود را بر منطقه تثبیت نمایند. آیزنهاور در توضیح دخالت آمریکا در آن بخش از دنیا گفته است: «هر جا که کمونیسم پا بگذارد، میدان مبارزه ماست». بدبختی اینجاست که در ملک ما با کمونیسم طرف نبود، فقط با اشراف زاده‌ای به نام دکتر محمد مصدق طرف بود.

آیزنهاور اگر گفته بود: «هر جا که نفت پیدا شود، میدان مبارزه ماست» گفته‌اش به حقیقت نزدیک‌تر می‌بود. به هر حال در این مبارزه بازنده نشد. در ۶ شهریور (۲۸ اوت)، یعنی فقط ۹ روز پس از وقایعی که شرحش گذشت، زاهدی اعلام کرد که مذاکرات درباره کنسرسیوم آغاز شده است، کنسرسیومی که در فوریه بعد تشکیل شد و من شرحش را وقتی در سلول تیره و تار زندان به سر می‌بردم شنیدم. فاتحین غنائم را میان خود تقسیم می‌کردند: ۴۰٪ انگلیس‌ها، ۴۰٪ آمریکایی‌ها، ۱۴٪ هلندی‌ها و ۶٪ فرانسوی‌ها. به ایران هم باید چیزی می‌رسید: نیم منافع به عنوان مالیات شد سهم ما.

این قرارداد از چند جهت از شرائطی که به مصدق پیشنهاد شده بود و تازه او رد کرده بود، بدتر بود. شرکای ما برای آنکه ثابت کنند قیام مصدق علیه امپراطوری بریتانیا کار غلطی بوده است و او به عبث مدعی شده است که کمر قدرتی را که حدود دو یا سه قرن بر آن منطقه سروری کرده شکسته است، نمی‌خواستند بیش از آنچه به عربستان سعودی و عراق پیشنهاد کرده بودند به ما بپردازند، اگر بیشتر می‌پرداختند سرمشق بدی برای مصر یا سوریه می‌شد. (کما اینکه در سال ۱۹۵۶ دیدیم که ناصر هنگام ملی کردن ترعه سوئز گفت: «من این کار را از مصدق آموختم».)

دو یا سه هفته پس از کودتا، پیروان مصدق به دیدار من آمدند و نظر مرا درباره مقاومت خواستار شدند. من البته فکر می‌کردم که تشکیل هسته مقاومت واجب است. همراه چند نفر از دوستان از جمله بازرگان، کمیته‌ای سرری تشکیل دادیم.

دولت وقت هنوز تشکیلاتی را که بعدها صاحب شد، و پس از آن به خمینی به ارث رسید، نداشت. بنابراین ما با آزادی عمل نسبی کار می‌کردیم. مثلاً می‌توانستیم سفر کنیم و ماشین پلی کپی برای تکثیر اعلامیه در اختیار داشته باشیم. سلولی برای انتشار روزنامه-هایی با اسامی «راه مصدق» و «مقاومت ملی» به راه انداختیم.

برای خاتمه دادن به مسئله نفت، دولت نیاز به مجلس داشت، بنابراین باید انتخاباتی صورت می‌گرفت. نمایندگانی که به خواست مصدق تقاضای انحلال مجلس را داده بودند

(چون مجلس به این ترتیب منحل شده بود) حق نامزد شدن را نداشتند، به این ترتیب عده‌ای از مخالفین احتمالی حذف می‌شدند.

من از طرف دوستانم به عنوان رئیس ستاد مبارزات انتخاباتی تعیین شده بودم. در این سمت می‌بایست فهرست‌ها را تهیه کنم و ترتیب تجمعات کوچک را بدهم و غیره. فهرست نمایندگان مجلس سنا را جداگانه و فهرست نمایندگان مجلس شورا را هم جداگانه تهیه کرده بودیم. چون در آن زمان هنوز ۴۰ سال نداشتم خود را برای نمایندگی مجلس شورا نامزد کردم.

انتخابات در شرایطی صورت گرفت که برای همه قابل تجسم است: اصل بر این قرار گرفته بود که حتی یک نفر هم که محتمل باشد حقایق معامله نفت را افشا کند نمی‌بایست به مجلس راه یابد. انتخابات در مملکت ما هرگز به صورتی خیلی دمکراتیک انجام نگرفته است، حتی در زمان مصدق، ولی این یکی دست بقیه را از پشت می‌بست.

خود مرا چند ماه قبل از انتخابات از گود خارج کردند. پاکسازی و تصفیه اعضاء حزب توده و ملیون طرفدار مصدق با شدت و حدت هر چه تمام‌تر شروع شد. در زمانی که محاکمات مصدق آغاز شد من به اتهام «اخلالگری و توهین به مقام سلطنت» بازداشت و زندانی شدم. سرهنگ کم سوادى در خانه من بر صفحه کاغذی این جملات را دیده بود: «پادشاه حق سلطنت کردن و حکومت کردن را در آن واحد ندارد، این دوگانگی مغایر با قانون اساسی است». اعتراض نسبت به جمله اول این نوشته بود: «پادشاه حق ندارد؟ یعنی چه؟ پادشاه همه حقی دارد!» به من حتی فرصت رفع اتهام داده نشد. حکومت نظامی برقرار بود و طبق ماده ۵ آن تقریباً هر کسی را می‌شد زندانی کرد. این ماده به هر حال بسیار قابل تعبیر است. یک بار دیگر من به اتهام توطئه علیه امنیت ملی با همکاری حزب توده (!) محکوم شدم، یعنی اتهامی که هر کس مرا بشناسد می‌داند چقدر از واقعیت به دور است.

در ربع قرنیه که به دنبال آن حوادث آمد من در مجموع پنج سال و هشت ماه در زندان به سر بردم. یک دوره هفت ساله هم ممنوع‌الخروج بودم. طبعاً این مسائل مشکلات دیگری را هم ایجاد می‌کرد. برای ورود به صحنه سیاست باید ثروتی قابل ملاحظه داشت. دوستان و خویشان من به دفعات به خانواده‌ام کمک کرده‌اند.

راهی جلو پای من گذاشته شد که از این درد سرها خلاص شوم. نسبت به کسانی که چون من فکر می‌کردند، و تعدادشان هم زیاد بود، این مزیت را داشتم که خویش من ملکه مملکت بود و بر پادشاه هم نفوذی قابل ملاحظه داشت. من چند بار دعوت به همکاری شدم. شخص پادشاه برای من پیغام فرستاد که به هیئت دولت وارد شوم یا اگر قصد خارج شدن از ایران را دارم سفارتی را انتخاب کنم. از گرفتن گذرنامه معمولی ممنوع بودم در عوض به من پیشنهاد گذرنامه دیپلماتیک می‌کردند! ولی میان رفاه و پایداری یکی را می‌بایست انتخاب می‌کردم. آدمی نمی‌تواند وزیر یا سفیر شاه باشد و بعد بگوید: من با آنچه اعلیحضرت می‌کند مخالفم. برای من ممکن نبود با لباس تمام رسمی به پیشواز و الاحضرت اشرف به فرودگاه بروم و از دم هواپیما به تعظیم و تکریم مشغول شوم. این کارها از توان من بیرون بود. آدمی یا با همه دل و جان سیاستی را می‌پذیرد و یا می‌گوید: خیر!

۱- مخارج کودتای ۲۸ مرداد هنوز به طور دقیق مورد ارزیابی قرار نگرفته است. استیفن کینزر در کتاب «همه مردان شاه» که مکتی به اسناد تازه منتشر شده سازمان سیا است، می‌نویسد ارزیابی‌ها بین صد هزار تا بیست میلیون دلار نوسان دارد. دلیل این تفاوت چشمگیر در روشن نبودن فهرست مخارج است و این که بر سر اقلامی که باید به حساب بیاید اتفاق نظر

موجود نیست. شهرت کم خرجی این کودتا برخاسته از این امر است که برخی فقط پول‌هایی را که در روز کودتا در بین لشوئ تقسیم شد به حساب آورده‌اند.

ساواک فراتر از دولت

صحبت از سال‌های زندان بحث را به موضوع حساسی می‌کشاند که با ذکر یک کلمه در اذهان زنده می‌شود، کلمه‌ای که برای تمامی جهانیان آشناست: ساواک. این سازمان سه سال پس از کودتا تأسیس شد. تمام کشورهای جهان دستگاه پلیس سیاسی دارند، اگر این واقعیت را منکر شویم یا جاهلیم یا جاهل می‌کنیم. وقتی از لنین پرسیدند برای روسیه چه آرزویی دارد، گفت: «دولتی بدون ارتش، بدون پلیس، و بدون کاغذ بازی اداری». و همه می‌دانیم که آن کشور چه از آب در آمد! روسیه شوروی البته نه ارتش دارد، نه پلیس و نه کاغذ بازی اداری!

این را گفتیم حالا باید اضافه کنیم که ساواک پلیس سیاسی بسیار خاصی بود. پس از رفتن مصدق، دولت ایران توسط نظامیان اداره می‌شد. ملت می‌بایست و اداری به اطاعت می‌شد و این کار هم ابزار خودش را می‌طلبید. ساواک با کمک آمریکائی‌ها و متأسفانه به دست یکی از خویشان من، تیمور بختیار، سازمان یافت که خود ریاست آن را تا سال ۱۹۶۱ بر عهده داشت و ۶ سال پس از این تاریخ به دست یکی از مزدوران همین ساواک به قتل رسید. به هر تقدیر من این رضایت خاطر را دارم که این تشکیلات منفور به دست بختیار دیگری منحل شد، زیرا در سال ۱۹۷۹ یکی از اولین اقدامات دولت من انحلال این دستگاه بود.

باید پذیرفت که هر دولتی مایل است شهروندانی سر به راه داشته باشد و این نیاز را احساس می‌کند که باید مراقب آن‌ها باشد. ولی سخت زنده است که قدرتی خود سر و خود رأی بر مردم حاکم شود و بتواند توسط ساواک هر که را خواست، صرف نظر از نوع خطایش، بازداشت کند و به دادگاه نظامی تحویل دهد. این درست آن چیزی بود که مصدق از میان برداشته بود: او دادگاه نظامی را فقط برای رسیدگی به وضع کسانی که متهم به خیانت به کشور بودند و علاوه بر آن اختلاس نیز کرده بودند، صالح می‌شناخت. پس از او، هر کسی به جرم «اخلالگری»، کلمه‌ای که از نظر قضائی بسیار تفسیر پذیر است، در مظان بازداشت قرار گرفت.

آنچه در جمهوری اسلامی می‌گذرد وحشتناک است، در زمان ساواک روش‌ها ظریف‌تر بود. مثلاً در گوش متهمین گوشی‌هایی می‌گذاشتند و صدا را در آن به حدی بالا می‌بردند که بالأخره متهم حاضر می‌شد به هر چه می‌خواهند اقرار کند. این چنین روالی با شکنجه‌های نازی‌ها قابل قیاس است: شُک الکتریکی، سوزاندن با سیگار و غیره. ولی همه این کارها با روش‌هایی بسیار پیشرفته انجام می‌شد. همه این وسایل از خارج وارد شده بود، در آغاز ساواک صاحب چندین مشاور آمریکائی هم بود ولی پس از مدتی از وجود آنها بی‌نیاز شد: تمام امکانات برای خودکفا شدن فراهم آمده بود! من می‌توانم بگویم که شکنجه تا همین اواخر هم رایج بود.

استبداد و فساد حاکم بود. اگر بنیاد پهلوی به این یا آن قطعه زمین نیاز داشت، صاحب زمین بازداشت می‌شد و کافی بود بگویند که به پادشاه توهین کرده است – یا اتهام دیگری از این نوع. وقتی من به اتهام توهین به مقام سلطنت دستگیر شدم، به سه سال زندان

محکوم کردند که خوشبختانه بیش از دو سال آن را در زندان به سر نبردم. بعدها محکومیت چنین جرمی، حبس ابد بود.

ساواک در دل همه وحشت ایجاد کرده بود. یکی از شیوه‌های خاص ساواک این بود که شخصی را در یک اطاق ساعت‌ها تنها می‌گذاشت و پس از آن سئوال‌ها را به صورت کتبی از بیرون به داخل اطاق می‌فرستاد. خود این فضا ایجاد دلهره و اضطراب می‌کرد. پس از آن به او گفته می‌شد که به خانه‌اش برود و مثلاً پس فردا ساعت ۸ صبح دوباره به ساواک مراجعه کند. این انتظار ۴۸ ساعته چنان تأثیری بر او می‌گذاشت که در بازپرسی بعد به وسیله‌ای نرم و رام بدل شده بود. با متهم درخور موقعیت و دستگاه اداری که به آن تعلق داشت رفتار می‌شد.

هر قدر نفوذ این تشکیلات موازی بیشتر می‌شد، اعتبار وزارای مسئول پائین می‌آمد. در این اواخر کل دستگاه اداری در مرحله‌ی نهایی به ساواک و یا به آنچه من نامش را ساواک دوم گذاشتم، وابسته بود. مقصودم از ساواک دوم کمیسیون شاهنشاهی است که طرح‌ها را تحت نظر داشت، و به شکایات رسیدگی می‌نمود و از وزراء بازخواست می‌کرد و همه‌ی این کارها را به قیمت زیر پا گذاشتن قانون اساسی انجام می‌داد. ریاست این کمیسیون بر عهده‌ی رئیس دفتر دربار سلطنتی بود، که مدعی می‌شد و از نخست‌وزیر مملکت توضیح می‌خواست. آیا در چنین شرایطی نخست‌وزیر دیگر نخست‌وزیر نیست عروسک خیمه شب بازی است!

ساواک علیه عناصری که رژیم آن‌ها را نامطلوب تشخیص می‌داد روش‌های مختلفی به کار می‌گرفت. در اواخر سال ۱۹۷۸ ما در یک روز تعطیل مذهبی در منزل دوستی که باغ بزرگی در کاروانسرا سنگی داشت ضیافتی ترتیب داده بودیم. از تمام طبقات بدون توجه به موقعیت اجتماعی آنها دعوت به عمل آمده بود. تنها مسئله‌ای که من می‌توانم به یقین بگویم این است که در میان مدعوین یک کمونیست و یا حتی یک «سمپاتیزان» هم نبود. ما همه در قانونی‌ترین وضع ممکن دور هم جمع بودیم که ناگهان سر و کله‌ی ۴۰۰ نفر با لباس‌های متحدالشکل نظامی و چماق‌های عظیم پیدا شد. این عده بر سر ما ریختند، بقدر واقع کتکمان زدند، ما را «خودفروخته»، «خائن»، «نوکر اجنبی» خواندند و آنچه توانستند شکستند و خراب کردند. جمع ما حدود ۱۵۰۰ زن و مرد را شامل بود که بعضی با اتوبوس و بعضی با بنز ۴۵۰ به این محل آمده بودند ولی همه ناگزیر پای برهنه و پیاده پا به فرار گذاشتند.

وقتی من توانستم از گوشه‌ای خودم را به بیرون برسانم سر راهم صدها جفت کفش یافتیم. یکی از دوستان دچار خون ریزی شدید شده بود، یکی دیگر بی‌حرکت و بی‌حال در باغ افتاده بود، من حوالی ۹ و ۳۰ دقیقه شب از مخفی‌گاه کوچکمان به راه افتادم و بالأخره وقتی با تاکسی و دستی شکسته به خانه‌ام رسیدم ساعت یک بعد از نیمه شب بود. هنگامی که به نخست‌وزیری منصوب شدم فهمیدم ژنرالی که این عملیات را رهبری کرده است چه کسی بوده، ساواک با هلی‌کوپتر محل را شناسائی کرده بود، و صف‌آرایی مأمورین عملیات در خور یک جنگ واقعی بود.

غالب سران ساواک نظامی بودند و بیشترشان در آن سازمان مزایای مالی و اختیاراتی داشتند که حتی وزرا از آن محروم بودند. اکثراً آدم‌های منفوری بودند جز پاکروان که سه سال ریاست این سازمان را بر عهده داشت. من می‌توانم بگویم که در آن سه

سال شکنجه در ساواک معمول نبود. مشیت و کتک حتماً رایج بود ولی شکنجه‌های متشکل و سازمان‌یافته و مداوم وجود نداشت.

بر خلاف نصیری، همان کسی که به خانۀ مصدق حمله کرد و ۱۴ سال در رأس ساواک باقی ماند و از نظر شعور و اخلاق فرد پستی بود، پاکروان انسان دوست بود، شعور و فرهنگش بی‌شک از سطح متعارف بسیار بالاتر بود. چندین زبان می‌دانست، چون در فرانسه بزرگ شده بود فرانسه را مثل فارسی و بل بهتر صحبت می‌کرد و با افراد خانواده-اش با این زبان حرف می‌زد. وقتی دوگل به تهران آمده بود، پس از چند لحظه گفتگو با پاکروان به او گفته بود: «شما افسر فرانسوی، در اینجا چه می‌کنید؟» و پاکروان جواب داده بود: «ژنرال من افسر فرانسوی نیستم».

پاکروان هر چه از دستش بر می‌آمد برای نرم کردن روش‌های خشن ساواک و ایجاد نظم در کارهای آن دستگاه انجام داد. به پادشاه وفادار ماند ولی نظرش را هم با ادب و تواضع هر چه تمام‌تر اظهار می‌کرد. یکی از دلائل خشم گرفتن شاه به او پیشنهاد و اصرار پاکروان به فراخواندن جوانان پیرو مصدق برای به دست گرفتن کارهای حساس بود. او حتی اسم مرا هم برده بود و من این موضوع را سال‌ها بعد فهمیدم.

وقتی من انحلال ساواک را به شاه پیشنهاد کردم و لایحه قانونی آن را که به تصویب مجلس رسید عرضه نمودم به شکنجه‌هایی که ظرف ۲۵ سال گذشته بر اعضای مجاهدین و یا عناصر حزب توده وارد آمده بود اشاره کردم. متن لایحه وجود دستگاه اطلاعاتی را برای نظارت بر فعالیت ایرانیان و بیگانگان نفی نمی‌کرد. زیرا تکرار می‌کنم، مسئله مطلقاً از میان بردن تشکیلاتی نبود که به دولت امکان تسلط بر اوضاع را می‌داد، آنچه می‌بایست از بین می‌رفت استبداد و خفقان بود.

شرح واقعه‌ای که در یکی از جراید خارجی منتشر شد نمایشگر اجحافات است که به ما می‌شد: مرد جوانی همراه نامزدش به یکی از مغازه‌های شیک تهران می‌رود که هدیه‌ای بخرد. معاون نصیری، یعنی رئیس بخش شکنجه هم سر می‌رسد و می‌خواهد که قبل از دیگران به کار او برسند. مرد جوان به او تذکر می‌دهد که نوبت او نیست و از او می‌خواهد که منتظر بماند. به جای دادن جوابی معقول، شکنجه‌گر ساواک در مقابل همه مشتریان به مرد جوان دستور می‌دهد که از مغازه خارج شود و وقتی که جوان نمی‌پذیرد هفت تیرش را می‌کشد و او را می‌کشد.

و اما بعد چه پیش می‌آید؟ پلیس به محل واقعه می‌آید و گزارشش را تهیه می‌کند و کار به دادگستری حواله می‌شود. ولی فردای آن روز، ساواک کاخ دادگستری را محاصره می‌کند و پیرونده را می‌سوزاند. هیچ کس هم پس از آن مزاحم قاتل نمی‌شود.

وقتی از این حوادث با کسانی که بی‌هیچ قید و شرط از اعلیحضرت طرفداری می‌کنند صحبت می‌شود می‌گویند: پادشاه این چیزها را نمی‌خواست، خودش هم با این اعمال مخالف بود. اگر پادشاه، پادشاه مشروطه می‌بود، در حقیقت هیچ کس درباره این قضایا حق اعتراض به او را نمی‌داشت. ولی از لحظه‌ای که او تصمیم به حکومت کردن گرفت و استبداد پیشه کرد، باید عدالت را هم خود اجرا می‌کرد و جوابگوی این اعمال نیز می‌شد. ضرب‌المثلی عرب می‌گوید: «یک مملکت بدون مذهب دوام می‌آورد ولی بدون عدالت بر پا نمی‌ماند».^۱

۱- الملک بیقی مع الکفر و لا بیقی مع الظلم.

تردستی‌های شاه

حکومتی که مکرر مرتکب اشتباه می‌شود و عیب و نقص فراوان دارد در صورتی می‌تواند خود را توجیه کند که بعضی نتایج مثبت و کارهای مفید نیز عرضه کرده باشد. محمد رضا شاه این موضوع را خوب فهمیده بود، منتهی مایل بود به جای کارهای اساسی با برنامه‌های ظاهر فریب مردم را اغفال کند. حتی عنوان انقلاب سفیدی هم که در ۱۹۶۳ به راه انداخت، گول زننده بود. اگر پادشاهی تصمیم بگیرد انقلاب کند باید انقلابش را با استعفای از تاج و تخت آغاز نماید. تغییر و تحول، اعم از سطحی یا عمقی از طرف شاه قبول، ولی انقلاب، حتی به رنگ سفیدش، خیر!

تغییراتی که به دست شاه انجام گرفت، در حقیقت ناچیز و غیر مؤثر بود. چون او به عمق مسائل نمی‌پرداخت، طبق رسم و عادت تمام همش را صرف ظواهر می‌کرد. من شنیده‌ام که ژیسکار دیستن گفته است: «وقتی من به عنوان رئیس جمهور از ایران دیدن کردم هرگز با اتوموبیل از جایی به جایی نرفتم، دائم سوار هلی‌کوپتر بودیم و این قضیه اسباب حیرت من شده بود. از پنیاتوفسکی Poniatowski خواستم که برود و در سطح زمین سر و گوشی آب بدهد».

آنچه پنیاتوفسکی می‌توانست ببیند، فساد بیش از حد تصوری بود که از سال ۱۹۷۴ بر همه جا حاکم بود. پول بی‌حساب نفت چنان جاری بود که دیگر کسی نمی‌دانست با دلارها چه بکند. چون نوکیسه‌گان و لخرچی می‌کردند تا ثروتشان را به رخ دیگران بکشند، مجمعی عظیم ایجاد می‌کردند که تفریحگاه زمستانی شیوخ عرب شود، طیاره کنکورده سفارش می‌دادند، نیروگاه اتمی می‌ساختند، به کشورهای پول وام می‌دادند که نامشان حتی برای منی که بسیار به جغرافی علاقمندم ناآشنا بود، برای ارتش موشک هارپون Harpoon می‌خریدند، در حالی که در یک دوره رشد سریع جمعیت آجر به اندازه کافی در کشور وجود نداشت تا برای این مردم خانه ساخته شود.

در حقیقت اسباب‌بازی می‌خریدند و پول از همان راهی که وارد ایران شده بود باز خارج می‌شد و مختصری از آن به صورت رشوه در جیب کارمندان و وزراء باقی می‌ماند. در کشوری که دچار همه نوع کمبود بود، چشم و هم‌چشمی و خودنمایی رایج شده بود و این آمد و رفت دلار خاصیتی نداشت جز بالا بردن مخارج زندگی. پادشاه دیگر به حرف کسی توجه نمی‌کرد، افراد استخوان‌دار مرده بودند و تکنوکرات‌ها جانشین آنها شده بودند. ولی کشور را با کارمند نمی‌شود اداره کرد، تکنوکرات جماعت را فقط می‌توان پشت میز اداره نشانند.

پادشاه می‌خواست به زنان حقوقی مساوی مردان بدهد، ولی از آنجا که مردان هم صاحب حقوقی نبودند این تساوی در حد حرف و سخن باقی ماند. رأی زنان بیش از رأی مردان ارزش نداشت، یعنی هر گاه در صندوق باز می‌شد همیشه ۹۹.۱٪ آراء به نفع آن کسی که باید در آن یافت می‌شد. همین شعبده‌بازی در مورد حق زن برای قضاوت، برای وکیل شدن و برای وزیر شدن نیز به چشم می‌خورد. وضع زنان در مواردی چون طلاق و

جدائی از همسر بهتر شده بود، اما سیاست از دست‌رسان خارج بود. تاریخ انقلاب سفید در حقوقی که زنان به دست آورده بودند، و خمینی کلاً از آنها پس گرفت، خلاصه می‌شود.

بی‌شک از تمام مسائل غریب‌تر ایجاد «سپاهیان انقلاب» بود. سپاه بهداشت، سپاه دانش، سپاه ترویج و آبادانی داشتیم. سپاهیان جوانانی بودند با معلوماتی ابتدائی و لباس‌هایی متحدالشکل که روزهای سان رژه می‌رفتند اما در واقع نمایشگر هیچ چیز نبودند. این افراد را به دهات می‌فرستادند که به روستائیان نحوه کشاورزی را بیاموزند ولی آنها فقط در آنجا وقت‌گذرانی می‌کردند و آخر سر هم به تبلیغات ضدسلطنتی دست می‌زدند. در واقع نتیجه درست عکس منظوری بود که شاه از ایجاد این سپاهیان داشت. با این حال شاه جلو روزنامه‌نگاران در باره این راه حل بدیع که سه اصل از نوزده اصل «انقلاب شاه و ملت» را تشکیل می‌داد، با تبختری که این اواخر خصیصه اصلی‌اش شده بود، لاف می‌زد.

ظاهر فریبنده تقسیم اراضی نتوانست نتایج فاجعه بار آن را برای مدتی طولانی ببوشاند. اجرای چنین طرحی احياناً ظرف ۲۰ سال و فقط با توجه به تثبیت میزان محصول و رعایت عدالت اجتماعی میسر بود ولی نه به این شتاب و آن هم تنها با این هدف که بعد فریاد بر آورند: «انقلاب پیروز شد». ما در پی انجام کارهای سهل بودیم، نه در فکر ساختن پی و پایه، در نتیجه همه چیز در یک چشم بر هم زدن در هم ریخت.

ملاکان بزرگ منفور بودند اما اصولاً به وظائف خود عمل می‌کردند. خود در دهات ساکن بودند و بر کارها نظارت داشتند. مشکل آبیاری و مبارزه علیه آفات و بیماری‌های دامی و بسیار مسائل دیگر در سطح روستا به دست آنان حل و فصل می‌شد. منافع خود آنها چنین ایجاب می‌کرد، در نهایت دیگران هم از آن بهر‌مند می‌شدند.

به منظور افاده فروختن و افزودن به تعداد زمینداران، زمین‌ها را به چنان قطعات کوچکی تقسیم کردند که کمتر قطعه‌ای می‌توانست نفعی به صاحبش برساند. روستائیان پس از یک یا دو سال شوق و شغف ناگزیر زراعت را رها کردند و به شهرها روی آوردند.

جاذبه‌های زندگی شهری را هم نباید از یاد برد، اختلاف سطح زندگی میان یک نفر روستائی و شهری روز به روز آشکارتر می‌شد. اگر برای میزان معینی گندم آمریکائی ۲۰۰۰ دلار پرداخت می‌شد، زارع ایرانی در مقابل همان مقدار فقط ۷۰۰ دلار به دست می‌آورد. دیگر کسی به صرافت کشاورزی نمی‌افتاد، به شهر می‌آمد و سیگارفروشی می‌کرد. گله‌ای که خمینی به دنبال خود به راه انداخت بیشتر از همین کارگران جدید و بی‌ریشه گرد آمده بود.

در آخرین سال سلطنت شاه، هزینه واردات مواد غذایی ایران بالغ بر ۸ میلیارد دلار بود، در حالیکه در زمان مصدق ما گندم و جو و پنبه و برنج به کشورهای مختلف منطقه خلیج فارس، از جمله به پاکستان و به عراق، صادر می‌کردیم. البته تعداد جمعیت بالا رفته بود اما پیشرفت‌های صنعتی می‌توانست این ازدیاد جمعیت را جبران کند. ما سد ساختیم، شبکه آبیاری بنا کردیم، به کشاورزی مکانیزه روی آوردیم ولی هیچ کدام از این کارها را متناسب با نیاز انجام ندادیم و درآمد نفت ما، همانطور که قبلاً اشاره کردم، با خرید کنکور و بر پا کردن مراکز عیش به هدر رفت.

در آغاز طرح اصلاحات ارضی توسط ممالک متحده آمریکا دیکته شد. بدزبانان می‌گویند که هدف آن کشور پائین آوردن تولید کشاورزی در ایران بود، تا ما را برای گندم-مان نیازمند به دیگران کند، تا کشورهای صنعتی بتوانند پولی را که با یک دست به ما می‌دهند با دست دیگر پس بگیرند.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله اوج خاک در چشم پاشیدن‌ها و چشم‌بندی کردن‌ها بود. سلسله نوپای پهلوی چه وجه شبه و ارتباطی با هخامنشیان می‌توانست داشته باشد جز این که پس از گذشت ۲۵۰۰ سال این سلسله حدوداً بر همان قلمروئی حکومت می‌کرد که هخامنشیان در آن سلطنت کرده بودند؟ چه تلاقی می‌توان در این مسئله یافت؟ خرابه‌های قصرهای داریوش و خشایارشا در شرق شیراز است: شهر گل، زادگاه سعدی، سرزمین عشق و شعر. ولی چگونه می‌توان تمدنی خیره‌کننده و درخشان چون تمدن ایران باستان را، که بر کلد و آشور و آسیای صغیر و مصر تسلط یافت و تا هند پیش رفت، به حساب خود گذاشت و از پیروزی‌های باستانی برای توجیه ایران نوین استفاده نمود؟ می‌گفتند: «این ایران دیروز و عظمت دیروز، امروز هم برجاست و ما در قلّه تمدنیم چنانکه در دو هزاره و نیم پیش بودیم». چه دل خوشکنک باطلی!

خرابه‌های باعظمت تخت جمشید در سال‌های آخر سلطنت شاه مورد لطف و توجه بسیار بود. آنجا را صحنه تظاهرات فرهنگی و حتی محل رسیدگی به بیلان برنامه‌های پنج ساله کردند. من نمی‌دانم که موسیقی و رقص برای باز کردن فکر مساعد بود یا نه و یا می‌شد در آن فضا به حساب‌های دقیق رسید یا خیر، اما قدر مسلم این است که در آن «صحنه آراسته» می‌شد سر را بالا گرفت و باور کرد که ایران در صف کشورهای پیشرفته قرار دارد: یعنی همان اظهارات شاه که مدعی بود ما بزودی ششمین یا هفتمین قدرت جهانی خواهیم شد.

جشن‌های سال ۱۹۷۱ بهانه غرور فراوان از دستاوردهای اندک را فراهم آورد. من در این جشن‌ها شرکت نداشتم، نه می‌توانستم لاف‌هایی چنین گستاخانه را تحمل کنم و نه مضحکه شدنی را که کفاره‌اش بود. نادرترین چیزها از اقصی نقاط عالم به ایران وارد شد. صبحانه تاجداران سابق و لاحق توسط آشپزان یکی از گران‌ترین رستوران‌های پاریس، «ماکسیم»، تهیه می‌شد و هر صبح با هواپیما می‌رسید. برای چادرهای فاخری که در جای خود شاهکارهایی صنعتی به شمار می‌آمد، بهایی‌گزارف پرداخته شده بود. قصد این بود که گذشته را با کمک خیاطان و به خصوص کلاه‌گیس‌سازان فرانسوی، که خروارها ریش مصنوعی به ایران صادر کردند، بازسازی نمایند. این سربازان را با ریش و پشم عاریه بر ارباب‌ها سوار کردند تا از ریش «بربرها»^۱ که زمانی یونانیان را آنچنان تحت تأثیر قرار داده بود نمایشنامه‌ای نوین بیافرینند.

و در همان زمان به روشنی زمزمه از میان رفتن سلطنت و فرو ریختن بنای آن به گوش می‌رسید. در برابر این دبدبه و کبکبه رو به افول، جوانان کشور، کشوری که بیش از نیم جمعیتش زیر ۲۰ سال داشت، بی‌تابی از خود نشان می‌دادند و ملای جنون‌زده از این مضحکه برای تهییج فقرا و محرومین و کسانی که به ساز شاه نمی‌رقصیدند، سوء استفاده می‌کرد.

کلمه «بربر» از ریشه یونانی «بارباروس» گرفته شده است و لغت «بارب» فرانسه به معنای ریش نیز از آن مشتق است. یونانیانی نظیر هومر و هرودوت این کلمه را به طور اعم به همه غیر یونانیان اطلاق می‌کردند. ولی رومیان بعدها به طور اخص اقوام ژرمن را بربر می‌خواندند.

جاذبه حزب واحد

«مردم ایران باید کار کنند و دم نزنند». این شعار که در زمان رضا شاه بر دیوارها نقش شده بود در زمان جانشین او هم عملاً بر جا ماند. همانطور که قبلاً متذکر شدم، آغاز سلطنت محمدرضا شاه چنین نوید می‌داد که احزاب آزاد خواهند بود و نقشی فعال در سیاست ملی ایفا خواهند کرد. ولی احزاب موجود نه پایه فکری محکم و مسلک روشنی داشتند نه کادرهای حزبی مناسب. فقط حزب توده که از بیگانگان دستور می‌گرفت صاحب مسلک و تشکیلات بود. در ضمن عقاید مارکسیستی این حزب مانع از این نشده بود که در اساسنامه‌اش ادعای سلطنت‌طلبی بکند.

این حزب در ۱۹۴۹، پس از سوء قصدی که به جان شاه شد منحل گردید، با اینکه هرگز درست معلوم نشد که سوء قصد کننده - که خود در محل کشته شد - حقیقتاً کمونیست بوده است یا خیر. لایحه‌ای که حزب توده را غیرقانونی اعلام کرد هرگز لغو نشد. تا سال ۱۹۵۰ هیچ کدام از احزاب، به دلیل تعداد زیادشان، نفوذ چندانی نداشتند. زمانی که رضا شاه برای اولین بار در سال ۱۹۳۴ از ایران خارج شد تا به دعوت کمال آتاتورک به ترکیه برود، در میان عجایب ناشناخته و نادیده، پدیده تک‌حزبی را هم کشف کرد. بذریه این فکر در آن زمان کاشته شد و در نسل بعد به بار نشست: محمدرضا شاه در سال‌های ۱۹۵۵-۱۹۵۶ ابتدا به فکر ایجاد نه یک حزب بلکه دو حزب در چارچوب پارلمانی افتاد. به یک عده از نمایندگان مجلس دستور داد که عضو حزب اول شوند و به عده‌ای دیگر گفت که وارد حزب دوم گردند. مردم این دو حزب را بر سیل شوخی کوکاکولا و پیسی‌کولا می‌خواندند: شیشه‌ها عین هم، محتوا عین هم و مزه‌ها عین هم.

از ۲۰۰ نماینده، ۱۵۰ نفر عضو حزب «میلیون» و ۵۰ نفر عضو حزب «مردم» شدند. حزب ملیون در رأس قدرت قرار داشت. منوچهر اقبال، که سه سال نخست‌وزیر بود، عضو این حزب بود. اقبال پزشک بود ولی تخصصش در گردآوری مناصب ریاست بود: در رأس حدود ۷۰ سازمان قرار داشت و ۴۰ سال آخر عمر را به این منوال گذراند و تا آخر هم بخت یارش بود، چون یکسال قبل از انقلاب - که نتایجش بی‌شک دامنگیر او نیز می‌شد - دار دنیا را ترک گفت. اگر هدف نهائی دولت حفظ آرامش شاه باشد، اقبال هم چون هویدا نخست‌وزیر ایده‌آل بود.

در زمان انتخابات گفته می‌شد: «این حوزه انتخابیه متعلق به این حزب و آن حوزه متعلق به آن حزب است». با نمایندگان و قواعد انتخاباتی مثل بازی «هفت خانوار» رفتار می‌شد.

تازه این هم تشریفاتی بود که به راحتی می‌شد از آن صرف‌نظر کرد. بالأخره پادشاه متوجه شد که این روال به دردی نمی‌خورد و مشکلات سیاسی را حل نمی‌کند، بنابراین روزی ورق‌ها را در هم بر زد و از آن حزب «ایران‌نویین» را بیرون کشید، که شخص هویدا یکی از پایه‌گذارانش بود. هویدا در اواخر نخست‌وزیری‌اش دبیر کلی این حزب را هم بر عهده داشت - حزب مردم هم به جای خود ماند.

حزب ایران نوین مدت ۱۲ سال بر ایران حکومت کرد. بهتر بگویم، این حزب وسیله‌ای شد برای اعمال قدرت شخصی. دبیران کل این حزب که به خود نام بی‌مسمای «ایدئولوگ» داده بودند، امروز دوران پیری را در شهر نیس سپری می‌کنند. این گروه رهبران سیاسی چنان بیگانه با تفکر و به قدری مسخره بودند که وقتی خمینی از راه رسید، توانست بی هیچ درد سری در مقابل آنها گل کند.

در سال ۱۹۷۴ پادشاه خبرنگاران خارجی را برای انتشار خبری مهم و تازه دعوت کرد: ایجاد یک حزب واحد جدید به نام رستاخیز که قرار بود تمام مردم ایران را در دل خود جای دهد. پادشاه خطاب به کسانی که تمایل به عضویت در این حزب نداشتند، گفت: «گذرنامه‌هایتان را بگیرید و از کشور بروید». همه به استثنای معدودی، که من هم از آن جمله بودم، به تکاپوی گرفتن ورقه عضویت افتادند. داشتن این کارت برای استخدام در ادارات لازم بود. برخی اعضای حزب توده هم عضو حزب رستاخیز شدند، اگر قلب‌شان به اولی گواهی می‌داد منافعشان به دومی حکم می‌کرد. هویدا تنها کاری که کرد انتقال از دفتر حزب ایران نوین به دفتر حزب جدید بود که شاید حتی محلشان هم یکی بود - من در این باره تحقیقی نکرده‌ام. یعنی دبیر کل حزب رستاخیز شد. پس از او آموزگار در هر دو پست (نخست‌وزیری و دبیرکل حزب) جانشین او گردید و تا زمان شریف امامی که در سال ۱۹۷۸ به نخست‌وزیری رسید، وضع به همین منوال بود. در این دوره وظائف نخست‌وزیری از ریاست حزبی تفکیک شد.

در مقابل این تشکیلات رسمی حقوق مخالفین چه بود؟ در زمان دولت کوتاه امینی (۱۹۶۱-۱۹۶۲) که به توصیه آمریکائی‌ها تشکیل شده بود، اسماً تشکیل حزب آزاد بود. ولی در حقیقت هیچ حزبی بدون آنکه شدیداً تحت نظر باشد، نمی‌توانست سازمان یابد. حتی یک حزب سلطنت‌طلب و سرسپرده مشروطه سلطنتی نیز پس از به ثبت رساندن اساسنامه‌اش ناگزیر بود تن به بازپرسی‌های ساواک بسپارد. هیچ جمعی بدون جواز این سازمان نمی‌توانست به وجود بیاید.

شاخه‌هایی که جبهه ملی را تشکیل می‌داد، از جمله حزب ایران که من عضوش بودم، لنگ لنگان قدم بر می‌داشت. گاه در زندان بودیم و گاه، مثلاً در زمان ریاست جمهوری کندی، مختصری آزادی پیدا می‌کردیم و از آن برای تظاهرات و اظهار وجود استفاده می‌کردیم. حق دادن اعلامیه در هیچ روزنامه‌ای نداشتیم. نشریات تماماً توسط ساواک سانسور می‌شد. تنها راهی که برای ما مانده بود پخش اعلامیه‌های بی‌نام و نشان بود. اگر امضای یکی از ما بر این اعلامیه‌ها گذاشته می‌شد بلافاصله به سراغمان می‌آمدند. در ۱۹۷۷ من به اتفاق سنجابی و فروهر نامه‌ای سرگشاده درباره گرفتاری‌های جاودانه یعنی: ساواک، فساد، آزادی‌های سیاسی و رعایت قانون اساسی خطاب به پادشاه نوشتم. در همان روز بلافاصله پس از نوشتن نامه چمدانم را هم بستم، چمدان کوچک مخصوص زندانم را که در آن لوازم اولیه جا می‌گرفت، تا وقتی به سراغم آمدند آماده باشم. به این قضایا عادت داشتیم. من شش بار بازداشت و شش بار زندانی شده بودم. نیمی از سال ۱۹۶۰، تمامی سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ و نیمه اول ۱۹۶۳ را در پشت میله‌ها بسر بردم. بقیه مدت هم در خانهم تحت نظر بودم.

پادشاه می‌توانست همه ما را تیرباران کند، قدرت لازم را در اختیار داشت. چرا نکرد؟ تصور نمی‌کنم فقط به دلیل بزرگواری. به گمان من آمریکائی‌ها که از واکنش افکار عمومی دنیای غرب واهمه داشتند او را از چنین اقدامی منصرف کردند. در آن سال‌های

جنگ سرد اعدام کمونیست‌ها و تروریست‌ها قابل توجیه بود ولی کشتن وطن‌پرستانی که تنها گناهشان داشتن عقایدی سواى عقاید پادشاهان بود مفهوم نمی‌افتاد.

ایجاد حزب واحد نه خدمتی به محمدرضا شاه کرد و نه به ملت. نتیجه آن فقط منحرف شدن مخالفت سیاسی به سمت شاخه‌های افراطی بود، افتادن آن به دامن مذهب‌یون و حزب توده... از اظهار نظر گروه متعادل میان‌رو جلوگیری به عمل آمد و در نتیجه این گروه نتوانست نقش خود را در ماجرا بازی کند. بنابراین چه جای تعجب، که چنان اوضاعی به چنین هرج و مرجی بیانجامد.

وقت آن رسیده است که خطوط چهرهٔ اعلیحضرت را، که در فصول گذشته به اشاره از آن گذشتیم، حالا برجسته کنم. محمدرضا شاه بی‌تردید به بیماری خود بزرگ‌بینی مبتلا بود، به همه مشکوک بود و به کسی اعتماد نمی‌کرد. آیا دوست و یاری داشت؟ اسباب تأسف است، ولی تصور نمی‌کنم. دورش را کسانی گرفته بودند که در مقابلش به خاک می‌افتادند، از امکاناتش استفاده می‌کردند، دربارش را تشکیل می‌دادند ولی دوستش نبودند.

مصدق صاحب دوست بود و تحسین‌کنندگان، به درست یا به غلط او را همانگونه که بود با تمام محاسن و معایب، دوست داشتند. انور سادات می‌توانست دوست داشته باشد برای آن که اعتماد بر می‌انگیخت و شجاعتی استثنائی داشت. شاه، دوستی را پس می‌زد، نمی‌توانست بپذیرد که کس دیگری از او باهوش‌تر، آراسته‌تر، قوی‌تر، جذاب‌تر یا ثروتمندتر باشد. می‌خواست از هر بابت برتر از همه باشد و در نتیجه فقط آدم‌های تنک‌مایه و فاسد را در اطراف خود گرد آورده بود. هرگز نتوانست جوانان را جذب کند به همین دلیل بسیاری از آنها در زمان وقوع حادثه به آغوش خمینی پناه بردند.

تصویری که از خود داشت تصویر یک راهنمای جهانی بود. در همهٔ کارها حتی در حد انتخاب رئیس کلانتری بخش یا خرید و فروش سهام و یا برنامهٔ توسعهٔ یک شرکت تجاری هم مداخله می‌کرد. مدعی بود که در مسائل نفتی و انرژی صاحب نظر است. خیال می‌کرد اعمال او جواب به دنیا و به تاریخ است. اما نتیجهٔ کارهایش نه فقط در خور ادعاها نبود، بلکه باعث سرافکندگی و سرخوردگی شد.

حتی این کج‌ذوقی را هم نشان داد و کتابی نوشت. فردریک کبیر^۲ به چنین کاری دست زده بود، اما او را «یکتا» لقب داده بودند. عنوان کتاب شاه خود به اندازهٔ کافی گویاست: «مأموریت برای وطنم». کدام مأموریت؟ ایجاد تمدن بزرگ. چگونه می‌شد تمدنی بزرگ به وجود آورد، در حالی که ۵۵ درصد ایرانیان علیرغم «سپاه دانش» خواندن و نوشتن نمی‌دانستند؟ عاقلانه‌تر این می‌بود که چنین بلندپروازی‌هایی در قالب کتابی تخیلی ریخته نمی‌شد. پول خرج می‌کردند و جوان‌ها را برای تحصیل به ممالک متحده می‌فرستادند تا پس از بازگشت مزهٔ محرومیت از آزادی را بهتر درک کنند. کاش به جای این کار پول‌ها را واقعاً صرف مبارزه با بیسوادی می‌کردند.

به رغم ظواهر فریبنده، مملکت پی و زیربنا نداشت و به اولین تندبادی که نامش خمینی بود در هم ریخت. پادشاه که غرق خودخواهی‌ها و کوتاه بینی‌هایش بود هرگز از مردانی که قادر بودند هم حامی مملکت و هم پشتیبان تاج و تخت او باشند دعوت به کار نکرد. تصور می‌کرد خود به تنهایی از پس همهٔ کارها بر می‌آید. مصدق می‌گفت: «در تمام کشورها نخست‌وزیران می‌خواهند پادشاه شوند، در ایران پادشاه است که می‌خواهد نخست‌وزیری کند».

محمدرضا شاه طی ۳۷ سال سلطنتش دو بار محبوبیت عام یافت. بار اول در زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه و به دلیل نجات آذربایجان، و بار دوم در زمان مصدق و پس از ملی شدن صنعت نفت. لذت دو پیروزی واقعی را درک کرد که ساواک سازمان‌دهنده‌اش نبود ولی کار به همین دو مورد ختم شد.

شاه چند روز قبل از عزیمتش از ایران به من گفت: «من تحمل این را ندارم که بر دیوارها شعارهای رکیک بر ضد من نوشته شود».

من جواب دادم: «اعلیحضرت به من پنج یا شش روز فرصت بدهند این وضع عوض خواهد شد».

همان شب به خبرنگاران تلویزیون گفتم: «مدت چهل سال است، به استثنای دوران کوتاه صدارت مصدق، که در ایران نخست‌وزیری بر سر کار نیامده که شهادت قبول تمام مسئولیت‌هایش را داشته باشد. امروز باید به شما بگویم که من تمام مسئولیت‌ها را گردن می‌گیرم. اگر چیزی را نمی‌پسندید باید به من حمله کنید. من در پشت هیچ مقامی سنگر نمی‌گیرم. دولت در مقابل ملت مسئول است».

پنج روز بعد پادشاه گفت: «علیه من دیگر چیزی بر دیوارها نمی‌نویسند، اما خدمت شما خوب می‌رسند!» من جواب دادم: «قاعدۀ هم بر این است». من تصور نمی‌کنم در گذشته، کسی از این حرف‌ها به او زده باشد.

-
- ۱- «هفت خانوار» نام بازی کودکانه‌ای است با ورق. دسته ورق مخصوص این بازی شامل ۴۲ صورت است که ۶ نفر از اعضاء ۷ خانواده را مشخص می‌کند. سعی هر بازیگر در این است که افراد یک خانواده را از دیگر بازیگران بر حسب مقررات بازی خریداری کند تا خانواده کامل را تشکیل دهد و مجموعه را به عنوان دست برنده رو کند.
 - ۲- فردریک دوم (۱۷۱۲-۱۷۸۶) مشهور به کبیر و یکتا از ۱۷۴۰ تا زمان مرگ پادشاه پروس بود. در جوانی به ادبیات علاقه نشان می‌داد و خود را پیرو فلاسفه عصر روشنگری، نظیر ولتر، می‌دانست.
 - ۳- در واقع ساختمان تازه ساز حزب ایران نوین به حزب جدید التأسيس رستاخیز ارث رسید.

نخست‌وزیر «بله‌قربان» گو

بسیاری بر این باورند که شهبانو عامل اصلی مصائبی است که ایران، امروز با آن دست به گریبان است. من مکرر این حرف را از زبان این و آن شنیده‌ام ولی شخصاً آن را باور ندارم.

سرنوشت این بانویی که بسیاری از زنان جوان دنیا را با تاجدار شدن به رؤیا فرو برد، سرنوشت غریبی بود. آیا واقعاً همسر پادشاه ایران شدن مایهٔ حسرت بود؟ فرح دیبا در زمانی که به مدرسهٔ ژاندارک، و بعد به دبیرستان رازی، می‌رفت دختری ورزشکار و سرزنده و فعال بود، لاقلاً این تصویری است که دختر من و یویان از او داشت که با او هم‌مدرسه ولی از او جوان‌تر بود. فرح دیبا در خانواده‌ای قدیمی و متوسط به دنیا آمده بود. پدرش که افسر ارتش بود بسیار جوان در گذشت. طبق آنچه شنیده‌ام این دختر جوان بی‌پدر را شاه روزی در یک سفر رسمی حین خواندن عریضه‌ای از طرف دانشجویان ایرانی دید، احتمالاً از او خوشش آمد، به زنی گرفتارش تا از این ازدواج سوم صاحب ولیعهدی شود.

در آغاز فرح دیبا کمترین نفوذی بر شاه نداشت. بر خلاف ثریا که همیشه چند قدم از شاه جلو می‌افتاد، فرح در مقابل پادشاه خود را عقب می‌کشید. پس از به دنیا آمدن ولیعهد، شهبانو به کارهای خیریه سرگرم شد. شاید بتوان گفت که عقایدی لیبرال حتی نزدیک به سوسیالیست و در هر حال پیشرو داشت.

نقصی که فرح دیبا حتی با تمرین‌های مکرر نتوانست در خود برطرف کند، لحن محزون صحبت کردنش است، خصوصاً وقتی فارسی حرف می‌زند. ولی به فرهنگ علاقمند است و در ادب و شعر حتی شعر فرانسه از خود ذوقی نشان می‌دهد. چنین صفاتی در خاندان پهلوی بسیار نادر است. یک بار کتابی از اشعار الوار^۱ Eluard را برای من فرستاد. تنها فرد خانوادهٔ سلطنتی است که از فرهنگ ایران ذخیره‌ای دارد.

برداشتن اولین قدم‌ها در محیط تازه‌ای که فرح دیبا به آن وارد شده بود، قطعاً ساده و آسان نبوده است. برای مهار کردن احساسات خویش بی‌شک بر خود فشار زیادی وارد کرده است، با این حال بر خلاف رفتار رایج درباریان، به مستمندان توجه داشت. من در نزد او نه ذره‌ای فخر فروشی دیدم و نه نشانه‌ای از بدظینتی.

سیاستی که بر طبق آن رادیو و تلویزیون موظف بود روزانه شش بار از خاندان سلطنتی نام ببرد، شهبانو را آلوده کرد. از این بابت مشکل بتوان وی را سرزنش کرد. حقیقتاً می‌بایست نقش او را در زمینه‌های فرهنگی در نظر گرفت. در این رابطه او را می‌توان مروج اروپایی شدن ایران دانست. او پادشاه را تشویق کرد که بین فرهنگ‌های شرق و غرب ارتباطی برقرار سازد و پای عده‌ای از هنرمندان و شعرا و فلاسفه را به کاخ سلطنتی باز کرد. به علاوه کم و بیش توانست از مداخله در امور دولت خودداری کند. من سه ماه قبل از انتصابم به پست نخست‌وزیری او را دیدم. به من به طور خصوصی گفت که عقایدش به افکار من نزدیک است و اگر ساواک مزاحم من بوده او را هم آرام نگذاشته است، البته نسبت به موقعیت‌ها این مزاحمت‌ها شدت و ضعف دارد!

در هر حال شهبانو به ندرت برای منافع شخصی دست به کاری می‌زد. باید به آنهایی که او را موجب سقوط شاه می‌دانند گفت که بی‌عدالتی، خیلی پیش از رسیدن پای فرح دیبا به دربار آغاز شده بود و فساد از مدت‌ها پیش رواج یافته بود و شهبانو، گر چه با وسائل ابتدائی و غالباً بی‌اثر، می‌کوشید که بر بعضی زخم‌ها مرهم بگذارد و پادشاه را به سمت رفتاری پدرانتر و نیکخواهانتر متمایل سازد. مردم پادشاه، اشرف پهلوی و فرح دیبا همه را به یک چوب راندند و ملکه را متهم به عوامفریبی کردند. آیا دلیلش این بود که ملکه کینهٔ ملایان را در کوشش‌هایش برای آزادی زنان بر انگیزته بود؟ احتمال دارد، اما خمینی برای دست به کار شدن به این بهانه‌ها نیاز نداشت. حق است مسئولیت بدبختی‌های ایران را میان کسانی که بر آن حکمرانی می‌کردند، به عدالت تقسیم نمود.

اگر در میان افراد خانوادهٔ سلطنتی یک نفر باشد که بر جریان امور نفوذی بی‌تردید داشته است، خواهر توأم شاه و الاحضرت اشرف است. او از نظر سیاسی عنصر نامطلوبی است. مصدق این موضوع را خوب فهمیده بود. سه روز پس از انتصابش با شتاب به دربار رفت و گفت: «من از حضور اعلیحضرت فقط یک تقاضا دارم. استدعا می‌کنم و الاحضرت اشرف را هر چه زودتر خود اعلیحضرت از مملکت خارج کنند، زیرا من چنین حقی را ندارم و خود ایشان هم با پای خودشان تشریف نخواهند برد». و به این ترتیب اشرف از ایران اخراج شد و از این حادثه هنوز کینه‌ای شدید به دل دارد. من او را چندی پیش در پاریس دیدم. سخنانی که بین ما رد و بدل شد از این قرار بود:

- شما از مصدق با تعریف و تمجید بسیار حرف می‌زنید.

- از مصدق جز با تحسین نمی‌توان حرف زد، مردی بود خدمتگزار ایران، تاریخ این قضاوت را دربارهٔ او کرده است.

- می‌دانید با من چه کرد؟

- می‌دانم که شما با او میانهٔ خوبی نداشتید...

در حالی که چشم‌هایش از خشم برق می‌زد گفت:

- سه روز بعد از آن که برادرم او را نخست‌وزیر کرد، مرا از مملکت بیرون کرد! آدمی حق دارد بگوید که نفی بلد، پایمال کردن یکی از حقوق افراد است، ولی باید در نظر گرفت که به دلیل پیوند خانوادگی او با پادشاه، به دادگاه کشاندن و محاکمه و محکوم کردنش مشکل بود. بنابراین بهتر آن بود که مملکت را ترک گوید.

شاهدخت و شهبانو برای تفاهم با هم ساخته نشده بودند: شاهزاده اشرف هیچ نفوذی را جز نفوذ خود بر دولت تحمل نمی‌کرد. در حقیقت او حکمرانی می‌نمود. یک سال قبل از سقوط شاه، شهبانو همسر خود را متقاعد ساخت که اشرف را روانهٔ خارج کند. شاهزاده برای بار دوم از مملکت خود اخراج شد.

وقتی من به نخست‌وزیری رسیدم از وزیر امور خارجه خواستم که سفرای ناموجه را از پست‌هایشان کنار بگذارد. مقرر شد آنهایی که سزاوار مقامشان هستند بر جا بمانند و دیگران کنار بروند. وزیر امور خارجه فهرستی از ۱۲ سفیر که می‌بایست از سمت خود خلع می‌شدند به من داد: سفرای واشنگتن، پاریس، لندن و غیره... پس از بررسی به این نتیجه رسیدیم که بهتر است همهٔ آنها عزل شوند، از این ۱۲ نفر ۶ نفرشان از دست‌نشانندگان و الاحضرت بودند.

یکی از مردان سیاسی ایران، که در طول سلطنت شاه نقش مهمی بازی کرده است، لااقل از نظر کمی مهم زیرا رکورد طولانی‌ترین نخست‌وزیری را به دست آورده، امیر

عباس هویدا است. او از ژانویه ۱۹۶۵ تا اوت ۱۹۷۷، یعنی قریب ۱۳ سال، در این سمت باقی بود.

من او را زمانی که ساکن بیروت بودم، شناختم. از من جوان‌تر بود و شاگرد همان دبیرستان لائیکه که من در آن درس می‌خواندم. چنین در ذهنم مانده است که پدرش کنسول ایران در دمشق بود. پسری بود چاق و چله، جسور و با ابتکار. با این که در کلاس دیگری بود غالباً به کلاس ما می‌آمد و برای بیرون رفتن یا شیطنت دسته‌جمعی پیشنهادهایی می‌داد. خبر ندارم بعد چه رشته‌ای را دنبال کرد، آنقدر می‌دانم که از بیروت به بلژیک و بعد به فرانسه رفت و بعد از آن هم به استخدام وزارت امور خارجه در آمد. من او را سی سال پس از دیدارهای دربیروت، در تجمعی که برای ایجاد انجمن آفریقا-آسیا تشکیل شده بود، دوباره دیدم. به دلیل مأموریت‌هایی که در سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌ها به او داده بودند فرصت آموختن چند زبان مختلف را یافته بود: زبان‌های فرانسه، انگلیسی، ترکی و عربی را می‌دانست. در زمان ملاقات دوباره ما معاونت مدیر عامل شرکت ملی نفت را بر عهده داشت.

وقتی برای دیدارش به شرکت نفت و دفتر او رفتم، مختصری خصوصیات اخلاقیش را شناختم. چنین حس کردم که او فقط بر سطح مسائل می‌لغزد و به عمق مطالب هم کاری ندارد. تصمیمی که می‌گیرد متکی بر اصول نیست و برایش کافی است که از جذبه‌اش، که قابل انکار نبود، استفاده کند. هویدا تا آنجا که من اطلاع دارم به هیچ کس آزاری نرسانده است ولی سوای خدماتی که به «دوستان» کرده، نیکی خاصی هم در حق کسی نکرده است.

در کابینه یکی از همین «دوستان»، یعنی حسنعلی منصور، به وزارت اقتصاد رسید. کمتر از یک سال بعد، پس از ترور منصور، پادشاه هویدا را به نخست‌وزیری انتخاب کرد. این انتخاب کاملاً قابل توجیه است: شاه پس از سرکوب جبهه ملی در سال‌های ۱۹۶۲-۶۳ و بازداشت مکرر ما، می‌خواست با استفاده از مردانی جدید بدون سابقه‌ای سیاسی یا شخصیتی بارز، یک طبقه دولتمرد و سیاستمدار جدید بسازد. بر سه نفر شخصاً انگشت گذاشت: منصور، هویدا و خسروانی نامی که در زمان نخست‌وزیری مصدق رئیس دفتر من بود.

هویدا خوش برخوردتر، بازتر و گرم‌تر از منصور بود. هیچ کس از دفتر او ناراضی بیرون نمی‌رفت. من فکر می‌کنم که خوش‌روئی و خندانی او از نوعی بی‌مسئولیتی آب می‌خورد. نخست‌وزیری بود مطیع، بدون خم به ابرو آوردن پذیرفت که قانون اساسی فقط نقش کاغذ باشد تا پادشاه با خیال فارغ تمام مراحل انقلاب سفیدش را به اجرا در آورد، با هم بسیار خوب کنار می‌آمدند. گوئی مسئولیتی که بر عهده داشت متوجه او نبود. وقتی بودجه را عرضه می‌کرد کفش را به نمایندگان مجلس نشان می‌داد و می‌گفت: «کارها انجام شد، باز سال دیگر با همین خدمت می‌رسم». مجلس هم دیگر کاری نداشت جز آنکه لایحه را به تصویب برساند، همانطور که شخص هویدا هم در زمان گرفتن دستور از پادشاه فقط سر خم کرده بود. این اواخر عادت داشت بگوید: «فرماندهی دستور داده است». در کجای قانون اساسی کلمه «فرماندهی» را دیده بود، کسی نمی‌داند.

هم با نصیری و هم با ملکه روابط بسیار خوب داشت. با چه کسی روابط حسنه نداشت؟ در حفظ آشنایان و دوستان به نهایت کوشا بود. دفترش هیچ کسر و کمبودی نداشت. اگر فکر می‌کرد کسی به کارهای شاتوبریان^۲ علاقمند است، دست خطی از این نویسنده را

تهیه و تقدیمش می‌کرد. هم می‌توانست خود را در دل سلطان عربستان سعودی جا کند و هم در قلب پادشاه انگلستان. روابط عمومی‌اش بی‌نقص و کارآمد بود. تقریباً هیچ‌وقت پشت میز کارش نبود، در اتاقش بسیار بی‌تکلف، چهارزانو، با جوراب‌های شل و ول نزدیک جای پیمیش می‌نشست و وقتی کسی وارد می‌شد با ذوق و شوق او را بغل می‌کرد و می‌بوسید و می‌گفت: «البته هر چه شما بخواهید».

وقتی وزیر اقتصاد بود از من خواست که به ملاقاتش بروم و بسیار مؤدبانه پرسید: «به چه نیاز دارید؟» من جواب دادم که به هیچ عنوان نمی‌خواهم از من با پادشاه صحبتی بکند، درآمدی کافی دارم و مایل نیستم زیر دین کسی باشم.

بودجه سری عظیمی در اختیار داشت که از چپ و راست بین این و آن، از جمله ملایان پخش می‌کرد. شهرت داشت بهایی است. پدرش بی‌شک بهایی بود ولی از محفل بهاییان اخراج شده بود. خود او به هر حال پایبند مذهب خاصی نبود. یکی از روزنامه‌نگاران مشهور فرانسوی برای من نقل کرد که روزی به ملاقات هویدا می‌رود و هویدا از او می‌پرسد: «به پول احتیاج دارید؟» و وقتی خبرنگار یکه می‌خورد، هویدا می‌گوید: «نه، نه، ناراحت نشوید مسئله این است که ما ۹ میلیارد دلار داریم و نمی‌دانیم با آن چه کنیم».

این مرد، که از جمله کسانی بود که شاه به منظور به وجود آوردن نسلی جدید برای بر پا کردن ایرانی نوین انتخاب کرده بود، یکی از عوامل اساسی و تعیین‌کننده وقایعی است که یکسال پس از سقوط خود او بر ما گذشت. تا قبل از بازداشتش هم شاه به او می‌گفت: «تو بهترین رئیس دولتی هستی که ایران به خود دیده است. می‌دانی که من چقدر برای تو احترام قائلم و چقدر به تو علاقمندم». وقتی به دلیل فشارهایی که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد ناگزیر شد از او جدا شود به او پیشنهاد کرد - من این مطلب را از شخص شاه شنیدم - به عنوان سفیر به بلژیک برود ولی هویدا قبول نکرد. اگر پیشنهاد سفارت در فرانسه، آمریکا و یا روسیه به او شده بود شاید می‌پذیرفت ولی چطور می‌توانست پس از ۱۳ سال ریاست دولت سفارت در مملکتی را بپذیرد که از کشورهای ردیف اول جهان به شمار نمی‌آمد؟

به این ترتیب هویدا در ایران ماند، بعد از ظهرها با شلوار کوتاه و راکت تنیس از خانه‌اش واقع در شمال تهران بیرون می‌آمد و برای بازی به یکی از زمین‌های ورزشی نزدیک می‌رفت و با مردم و همسایگان گرم و نرم سلام و تعارف می‌کرد. پادشاه در سال ۱۹۷۸ برای خواباندن صدای اعتراضی که از خطاهای چندین ساله، نشأت می‌گرفت او و چند نفر دیگر را بازداشت کرد. سپهبد نصیری هم که دیگر ریاست ساواک را نداشت و سفیر ایران در پاکستان شده بود به تهران احضار شد چون سرنوشتی مشابه سرنوشت هویدا در انتظارش بود. این عده، از جمله چند نفری بودند که به غلط یا به درست از نظر مردم متهم بودند که یا به وظایف خود عمل نکرده‌اند و یا قانون‌شکنی کرده‌اند. شهردار تهران آقای نیکی هم از آن جمله بود و با هویدا و دیگر شخصیت‌های کشوری و لشکری به زندان افتاد. در آن روزها فقط در این فکر بودند که کسی را پیدا کنند تا کاسه و کوزه را بر سرش بشکنند. ولی باید گفت که بیشتر آنهایی که کاسه و کوزه بر سرشان شکست، سزاوارش هم بودند.

دولت ارتش از هاری ۶ نوامبر ۱۹۷۸ تشکیل شد و در آغاز ژانویه ۷۹ به یک رشته بازداشت‌های دیگر اقدام کرد. من هم چند نفری را بازداشت کردم از جمله هوشنگ

نهادندی وزیر سابق و رئیس دفتر ملکه را که تا کنون چندین و چند بار در زندگی رنگ و قیافه عوض کرده است.

برای همه این افراد مسئله تازگی داشت، چون هیچ یک تا آن روز رنگ زندان به خود ندیده بود. به مدت ۲۵ سال زندان‌های شاه مال دیگران بود. من مطلقاً نمی‌خواهم بگویم که زندان رفتن هم باید نوبتی باشد، مقصودم فقط این است که نمی‌توان تا ابد از هر کیفری در امان بود.

در برنامه من این لایحه گنجانده شده بود:

«محاکمه سریع غارتگران و متجاوزان به حقوق ملت یا از طریق دادگاه‌های موجود و یا از طریق تدوین و ارائه قوانین مورد نیاز به مجلسین جهت ایجاد دادگاه‌های ملی با اختیارات خاص».

این لایحه تسلیم مجلس شد و به تصویب رسید. متن لایحه شامل ۱۵ سال گذشته می‌شد. بنابراین در مورد تمام آنهایی که در طول آن مدت در زندگی و سرنوشت ملت دخالتی داشتند و طبعاً در مورد تمام کسانی که بعد مسئولیتی می‌داشتند قابل اجرا می‌بود. محتمل بود که خود من روزی ناگزیر شوم که کارهای دولت را در مقابل این دادگاه‌ها توجیه کنم. قرار بود دادگاه را مردم تشکیل دهند و هیئت منصفه متشکل از ۴۰ نفر باشد که ۱۵ نفر از آن‌ها را وزارت دادگستری تعیین کند. نوآوری در همین نکته بود. می‌شد هم قوانین نظامی را پایه کار قرار داد و هم قوانین مدنی را. با اولی سخت مخالفت کردم. ولی اجرای قوانین اخیر همه در صلاحیت دیوانعالی کشور بود که قضاتش اکثراً دست‌پرورده ساواک بودند.

این کار ضروری به نظر می‌رسید. منتهی حالا دیگر هیچ کس وعده‌ها را باور نداشت. مردم برای زمانی چنان دراز آزادی محروم شده بودند که نمی‌توانستند بفهمند حالا دارند به آنها می‌گویند: «شما وجود دارید! آرمید! حرف بزنید و صداتان را بلند کنید!» مردم با من مخالف نبودند، به گذشته من اعتماد داشتند ولی دادگاه تازه از زمان جلو بود و مردم به چیزی که تجربه نکرده بودند اعتماد زیادی نداشتند.

هویدا در یکی از زندان‌های نظامی در بازداشت به سر می‌برد. من دادستان تهران را به دیدارش فرستادم. می‌خواستم از شرایط زندان این «سیاستمداران» با خبر شوم. شرایط زندان معقول بود. غذایشان را از خانه برایشان می‌آوردند و با افراد خانواده و دوستانشان در تماس بودند. آنها را از زندانیان غیرسیاسی جدا نگه داشته بودند. نخست‌وزیر اسبق روزهایش را به خواندن و نوشتن می‌گذراند.

به عنوان رئیس دولت از بازپرس خواستم که بازجویی چند نفر، از جمله نصیری و هویدا را آغاز کند. اتهامات به آنها تفهیم شد. قرار بود طبق قانونی که به تصویب مجلس رسیده بود و تمام تضمین‌های لازم را هم داشت، محاکمه شوند. سقوط کابینه من، فرض‌های مسئله را به صورتی دردناک تغییر داد. پاسداران انقلاب به محل بازداشت حمله بردند. بعضی بخت یارشان بود و توانستند فرار کنند. بقیه گیر افتادند و بیشترشان تیرباران شدند.

در مورد هویدا به سختی بتوان از «اعدام» صحبت کرد، او را در واقع به قتل رساندند و این جنایت، مثل دیگر جنایات جمهوری اسلامی، مایه انزجار است. اعمال هویدا قابل دفاع نبود. خود او گفته است: «من تقصیری نداشتم، سیستم بود که خراب بود». حتی با حسن‌نیت‌ترین قضات در مقابل چنین حرفی می‌گفت: «سیستم خود شما بودید آقا. شمایی که

نخست‌وزیری را قبول کردید، قبل از آن وزیر دارائی بودید و پس از آن وزارت دربار را گرفتید. شما جز بله قربان گویی کاری بلد نبودید».

هویدا تقاضای یک ماه فرصت کرده بود تا دفاعیه‌اش را تنظیم کند و کتابی بنویسد. نوشتن کتاب لزومی نداشت، ۳۰ صفحه هم کفایت می‌کرد. کتاب را برادرش فریدون به جای او نوشت. به نقل از گروهی که داعیه شامپرستی دارند، این شخص بی‌اخلاق و ریزمخوار خوان اشرف، شاهدخت را تهدید کرد که اگر صد هزار دلار به او ندهد کتابی منتشر خواهد کرد و نشان خواهد داد که برادرش بی‌گناه است و شاه به او خیانت کرده است. عذر سهل‌تر از گناه!

دربارگاه عدل خمینی هیچ نوع استدلالی کارگر نمی‌افتد. چند ماه پس از سقوط دولت من، یکی از روزنامه‌نگاران ایرانی این شهادت را داشت و نوشت: «می‌خواهند هویدا را اعدام کنند چون قانون اساسی را اجرا نکرد و می‌خواهند بختیار را اعدام کنند چون می‌خواست آن را اجرا کند. مملکت مسخره‌ای است!»

آموزگار توسط شاه بازداشت نشد، چون به موقع ایران را ترک گفت. این مرد که مدت یک سال نخست‌وزیری کرد (از اوت ۱۹۷۷ تا اوت ۱۹۷۸) قبلاً ده سال در کابینه هویدا وزیر بود. جمشید آموزگار مردی درست و هوشمند بود و حافظه‌ای حیرت‌انگیز داشت، می‌توان او را یک تکنوکرات کامل به شمار آورد. ولی فلز دولتمردان را نداشت و به نظر می‌آمد که شامه سیاسی ندارد.

او پس از به پایان رساندن رشته مهندسی در دانشگاه تهران به آمریکا رفت و در آنجا روابط دوستانه‌ای با جمعی برقرار نمود. ولی به هیچ وجه نمی‌توان او را «مرد آمریکائی‌ها» نامید. شرافتش همین بس که همیشه برای معاش و گذران زندگی ناچار بود کار کند.

به زمانی می‌رسیم که شاه نمی‌دانست به کدام در پناه برد. آموزگار مرد این میدان نبود. کوشید که وضع را سامانی بدهد ولی اوضاع روز به روز وخیم‌تر می‌شد: سینماها و بانک‌ها را آتش می‌زدند و ناامنی در همه جا حاکم بود. غربی‌ها به این نتیجه رسیدند که سیاست شاه دیگر کار آمد نیست.

مع‌هذا شاه سرسختی می‌کرد. بر خلاف عرف و طبیعتش بود به شخصی رجوع کند که گذشته‌ای منزله دارد. تا آن زمان در بازی «هفت خانوار» همیشه ورق‌های معمول را انتخاب می‌کرد. فقط رو به کسانی می‌آورد که از انجام هر اقدام مثبتی ناتوان بودند - یعنی مداوماً ورق‌های بازنده را بر می‌گزید. این بار ورق شریف امامی را رو کرد که ۱۷ سال قبل نخست‌وزیر شده بود و بعد سناتور انتصابی، مردی بود اهل بده بستان و مشکوک که در تمام جنجال‌ها و طرح‌های مالی مهم دستی داشت، نزد مردم بی اعتبار بود و حق بود آخرین کسی باشد که به ذهن شاه بیاید. یعنی اگر شاه می‌خواست عالماً و عامداً تیشه به ریشه خود بزند نمی‌توانست بهتر از شریف امامی کسی را انتخاب کند.

دولت شریف امامی بیش از سه ماه دوام نیاورد و همین سه ماه هم زیاد بود. شاه به دست و پا افتاد، باز ورق‌ها را بر زد و از آن میان یکی دیگر را انتخاب کرد که تا آن زمان و لاقبل به این منظور به کار نگرفته بود: ارتشبد غلامرضا از هاری، ژنرال چهار ستاره، رئیس ستاد مشترک. هفت وزیر کابینه او نظامی بودند، افسران در تمام شهرها شریک قدرت شدند، اوضاع در مرز انفجار بود. اعلیحضرت در یک سخنرانی خطاب به ملت گفت که صدای انقلاب مردمش را شنیده است و وعده داد که تغییرات اساسی آغاز خواهد

شد. چگونه؟ با یک ژنرال چهار ستاره؟ پادشاه تأکید کرد که از هاری برای زمانی دراز در این مقام نخواهد ماند. موقتی است، فقط تا یافتن یک غیرنظامی بر سر کار خواهد بود. مردم در حال شورش بودند، بنابراین نمی‌توان به ارتش خرده گرفت که چرا تمام صحنه را اشغال کرده است. از هاری فقط دو ماه حکومت کرد و نیم این زمان را هم در بیمارستان گذراند. پادشاه در حقیقت دولتی نداشت و در غم و بی‌تصمیمی به سر می‌برد. آن سخنرانی کذا موجب شد که قافیه را ببازد. نهاوندی در کتابش نوشته است: «چه کسی آن متن بی‌معنا و بی‌مغز را برای شاه نوشت؟» باید پرسید حقیقتاً جنابعالی خبر ندارید؟

جیمی کارتر در ۳۱ دسامبر ۱۹۷۷ وارد تهران شد: «ایران در یکی از پراشوب‌ترین مناطق جهان حکم جزیرهٔ ثبات و آرامش را دارد... من برای هیچ یک از سران دیگر دول احساس امتنان عمیق و دوستی فوق‌العاده‌ای که نسبت به شاه ایران دارم، احساس نمی‌کنم».^۳

کدام ثبات؟ در ۷ نوامبر ۱۹۷۷، بازداشت نخست‌وزیر اسبق امیر عباس هویدا. در ۸ سپتامبر ۱۹۷۸، هفتصد نفر کشته در تهران در جریان جمعهٔ سیاه. در ۱۶ اوت ۱۹۷۷ تا ۳۱ دسامبر ۱۹۷۸ آمد و شد دولت‌های مختلف و بالأخره شکست ارتشبد از هاری. و همهٔ این‌ها، افسوس، تازه آغاز کار بود.

۱- الوار (اوژن گریندل معروف به پل) (۱۸۹۵-۱۹۵۲) اشعار این شاعر فرانسوی سرشار از عشق به صلح و زندگی است. او در نهضت مقاومت فرانسه شرکت کرد و از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۳ در حزب کمونیست فرانسه فعالیت داشت ولی در این تاریخ از این حزب اخراج شد. پس از پایان جنگ، حزب کمونیست فرانسه دوباره الوار را دعوت به همکاری کرد.

۲- شاتوبریان (فرانسوا رنه) (۱۷۶۸-۱۸۴۸) نویسندهٔ فرانسوی و از اعضای آکادمی فرانسه.

۳- قسمتی از نطق کارتر در شب ضیافتی که به افتخار ورودش به ایران در دربار داده شد

آمد و شد کابینه‌ها

تا اینجا خلاصه‌ای از وقایع سال‌های پر جنجال قبل از فتنه خمینی را بازگو کردم. حالا می‌خواهم مختصری عمیق‌تر مسائل را بشکافم و جنبش‌هایی را بررسی کنم که همه به ظاهر غیرپیوسته بودند ولی وقتی به سرچشمه و مبدأشان دقت کنیم می‌بینیم جملگی به واقعیتی ساده و اندوه‌آور مرتبند.

یکی از عوامل ثابت سیاست شاه انزجار عمیق او نسبت به مخالفین بود. ولی روزی فرا رسید که پادشاه به رغم فاصله‌ای که با واقعیت‌ها گرفته بود و انزوائی که برای خود ایجاد کرده بود، متوجه شد که اوضاع نابسامان است. دولت هویدا به وعده‌های خود وفا نکرده بود. تهران حتی در وسط تابستان مواجه با کمبود برق بود. این مثال را از این بابت ذکر می‌کنم که بسیار گویاست. چون مژده داده بودند که تولید برق سالانه به میزان قابل ملاحظه‌ای، یعنی ۳۷٪ افزایش یافته است، البته هزینه‌ای هم در همان حد قابل ملاحظه برای این طرح در نظر گرفته شده بود. اما پروژه‌ها از حد کاغذ طراحان فراتر نرفت. از هر طرف فریاد مردم از فساد دستگاه بلند بود.

به هوش آمدن اعلیحضرت دلایل دیگری هم داشت: کارتر (که از این بابت بر او ایرادی نیست) شاه را از رفتار غیرقانونی ساواک و شکنجه کردن‌هایش بر حذر داشته بود. وی در زمان مبارزات انتخاباتی، در حضور چند نفری از دوستان، نگرانش را چنین ابراز کرده بود: «ما با بعضی ممالک، به خصوص با سه کشور کره جنوبی، آرژانتین و ایران، مشکلاتی داریم. ایجاد تفاهم با این آقایان آسان نخواهد بود».

بیماری هم بی‌شک پادشاه را به فکر واداشته بود. بیماری شاه وخیم بود، ولی کسی از آن اطلاع نداشت، جز همسر و دو یا سه نفر از محرمان. حتی خواهر دوقلوی او اشرف از ماجرا آگاه نبود. اخیراً با خبر شدم که پادشاه به ژیسکار دستن هم در این باره اشاره‌ای کرده بود و شاید به دلیل همین آگاهی ژیسکار به خواهش شاه خمینی را در خاک فرانسه پذیرفت. شاه امیدوار بود که به برکت دور کردن این مایه شر بتواند نفسی تازه کند، غافل از این که از این نظر پاریس یا نوفل لوشاتو، از عراق یا سوریه به تهران بسیار نزدیکتر است.

به تمام این دلایل شاه به فکر افتاد که مختصر تغییراتی در اوضاع بدهد. دولت هویدا با تمام تسهیلاتی که برایش فراهم بود، از جمله آرامش داخلی و خارجی مملکت و امکانات مالی فراوان، نتوانسته بود مشکلات را برطرف سازد. بنابراین شاه تصمیم گرفت وزیر اقتصاد هویدا را به نخست‌وزیری برگزیند. کابینه آموزگار از کابینه قبلی معقول‌تر بود. آموزگار کوشید مختصر نظمی در اوضاع ایجاد کند و وضع سیاسی را بهبود بخشد ولی با این همه او هم یکی از مهره‌های رژیم بود. در سی سال گذشته لااقل دوازده یا سیزده بار به وزارت رسیده بود و تقریباً در تمام کابینه‌ها شرکت داشت. من نه در وطن‌پرستی او تردیدی دارم و نه در درست‌کاری و شرافتش، مع‌هذا مرد تازه نفسی برای این میدان نبود و در رابطه با تغییر و تحولی که صحبتش در میان بود در کسی ایجاد خوشبینی نمی‌کرد. باید افزود که پادشاه معمولاً برای آن که بتواند کاملاً بر دولت مسلط باشد وزرا را به جان

یکدیگر می‌انداخت، گاه حق را به این، گاه به آن می‌داد و دربارهٔ اختلافات آنها به داوری می‌نشست و همیشه موفق می‌شد که در هیئت وزرا چند دستگی ایجاد کند. آموزگار را علیه هویدا تحریک می‌کرد و به او می‌گفت: «بالآخره نوبت به شما هم باید برسد، مگر نه؟» تا آخرین روزها پادشاه حاضر بود با هر کسی کنار بیاید جز با پیروان مصدق. در سپتامبر ۱۹۷۸، یعنی چند ماهی قبل از انقلاب، به یک روزنامه‌نگار آمریکائی^۱ گفته بود که افراد آن گروه از مخالفین که نامشان جبههٔ ملی است همه عوامل دول غرب هستند و مصممند که کشور را به کمونیست‌ها تحویل دهند!

این سخنان نشان می‌دهد که کینه و نفرت حتی رد ابتدائی‌ترین و سادترین منطق‌ها را هم از استدلال بر می‌چیند: اگر ما عوامل غرب بودیم چطور دستور داشتیم که مملکت را به کمونیست‌ها بسپاریم؟ در نحوهٔ استدلال پادشاه تضادی آشکار وجود داشت که فقط از بغض پایان‌ناپذیرش نسبت به مصدق ریشه می‌گرفت، طی یک ربع قرن او را عوام‌فریب نامید، وطن‌پرستیش را منکر شد، و تمام تهمت‌های ممکن را به او زد. تا لحظهٔ مرگ با مصدق رفتاری به نهایت ناپسند داشت.

در «پاسخ به تاریخ» برای ناسزا گویی به مصدق گوئی کلماتی به اندازهٔ کافی ناهنجار پیدا نمی‌کند - او را: «موجودی قابل ترحم، افسانه‌پرداز، هذیان‌گو... بی‌کفایت، منفی، لبریز از لاف و گزاف عوام‌فریبانه، حرّاف، بازیگر...». می‌خواند. حتی وقاری را که به وقت توصیف پر طمطراق دوران سلطنتش از خود بروز می‌دهد به محض آن که این نام منفور به قلمش جاری می‌شود فراموش می‌کند. نامی که ما هرگز در بزرگداشتش غفلت نکرده‌ایم.

هر چه دربارهٔ این بغض بگوئیم کم گفته‌ایم، چون دلیل مستمر دور نگه داشتن جریانی از میدان سیاسی کشور شد که در میان طبقهٔ متوسط و روشنفکر ایرانی ریشه داشت و هدفش اجرای دقیق قانون اساسی بود و به همین دلیل خود را به مصدق وابسته می‌دانست. پادشاه نمی‌توانست آن جریان را نادیده بگیرد. نامه‌ای که ما با احترام تمام ۱۸ ماه قبل از آن که خمینی قدرت را به دست گیرد، خطاب به شاه نوشتیم، و من قبلاً به آن اشاره کردم، پس از انتشار به ده زبان ترجمه شد و صدها هزار نسخهٔ آن در سراسر جهان پخش گردید. تمام مطبوعات دنیا آن را منتشر ساختند. محمد رضا شاه در جریان امر بود منتهی مایل نبود از ما سخنی در میان باشد.

در عوض با ملاها راحت می‌توانست کنار بیاید. با اکثریت نزدیک به اتفاق آنها روابطی نزدیک داشت. مبالغه‌گرافی در پنهان، یا به وسیلهٔ ساواک یا توسط نخست‌وزیر، به نام آنان واریز می‌شد و این مزدها، سوای پول‌های مرتبی بود که در چارچوب قوانین موجود به آوندها پرداخت می‌گردید.

شاه به طرق مختلف راه را برای خمینی هموار کرد. قسمتی از نیروهای فعال ملت که راه را بروی خود بسته یافت به طبقهٔ مذهبی پناه برد. از آنجا که تجمع مخالفان ممنوع بود و گردهمایی در سلول‌های حزب واحد نیز معنایی نداشت، جوانان خود را به دامن مذهبیین انداختند: راه ملیون مسدود شده بود ولی دروازهٔ مذهب باز بود. این مفر، بدآیند آمریکائی‌ها هم نبود چون آنها تصور می‌کردند که مذهب بی‌خطر است و جوانان بی آن‌که آزاری برسانند می‌توانند شیطننت و هیاهوی خود را در آن میدان مصرف کنند!

این برداشت، ابتدائی و خام بود چون کمونیست‌ها با روش‌های مخصوص به خود با همه و به خصوص با ملاها ساخته بودند. نتیجهٔ این نفوذ، در آن جمعی که مجاهدین خوانده

می‌شد، متبلور شده است. اینان کمونیست‌هایی هستند که صورتک مذهبی بر چهره دارند و یا مذهب‌یونی که به آئین مارکسیسم گرویده‌اند.

ملایان که در مدت ۲۵ سال جز مواردی نادر، از جمله مورد شخص خمینی در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳، خودی نشان نداده بودند، بسیار سریع بر شمار مخاطبانشان افزودند. سلول‌های این قدرت جدید، در مساجد شکل گرفت که هم از پول دولت و پادشاه تغذیه می‌شد و هم از اعانه‌های خمینی که وی از بعضی ممالک مسلمان خارجی دریافت می‌کرد و جزئی از آن را بین ملایان پخش می‌کرد تا هوایش را داشته باشند.

آموزگار پس از آن‌که جانشین هویدا شد، قسمتی از درآمد ملایان را قطع کرد. احتمالاً مقرری آنها را به کمتر از نیم آن تقلیل داد. تازه مبلغ باقی‌مانده هم بسیار قابل ملاحظه بود. وقتی در سال ۱۹۷۹ فهرست پول‌هایی که به آخوندها پرداخت می‌شد به دست من رسید دیدم که بعضی از مالاها بیش از یک میلیون فرانک در سال مزد دریافت می‌کنند و وجه دریافتی بعضی دیگر متجاوز از یک میلیون دلار است. اگر به این مبالغ وجوهات بازاری‌های مذهبی را هم بیافزائیم به این نتیجه می‌رسیم که انقلاب خمینی از نظر مالی مطلقاً در مضیقه نبود!

ما حتی اجازه نداشتیم که در خانه‌های خود گرد هم آئیم، ولی خمینی برای جمع‌آوری پیروانش در هر شهری صدها مسجد در اختیار داشت. شعار، از نظر مردم مشخص شد، همه فریاد برداشتند: «زنده باد اسلام!» درست به این دلیل که کسی حق نداشت فریاد بزند «زنده باد مصدق!» به دنبال اسلام خمینی هم ظاهر شد. به این طریق نقشه «انقلاب» و یازیر و زیر شدن مملکت به ثمر رسید.

آموزگار، هم به دلایلی که ذکر شد موفقیتی کسب نکرد و هم به دلیل بدرفتاریش با ملایان و قطع روزی آنها، به علاوه به نظر می‌رسد که در کابینه و حتی اطرافیان او کسانی بودند که تمایل داشتند روابط میان آخوندها و دولت را شکراب کنند.

در آن زمان مقالاتی در بعضی روزنامه‌ها نشر یافت که در شأن سازمان‌های مطبوعاتی موجه نبود. چه کسی الهام‌بخش این مقالات بود؟ بعضی قدرت‌های خارجی را متهم می‌سازند ولی این فرض به اثبات نرسیده است. آنچه مسلم است این است که در این مقالات به شکل حقیرانه‌ای به همه روحانیون و به خصوص به خمینی هتاک می‌شد. از او تصویری به نهایت موهن می‌ساخت، همجنس‌بازش می‌خواند، سرودن اشعاری سبک را به او نسبت می‌داد. از داستان‌های دوران جوانیش پرده برمی‌داشت...

اگر این روش محض مبارزه منظم تبلیغاتی در پیش گرفته شده بود، که چنین هم به نظر می‌رسد، به هدفش رسید: چون اولاً خشم ملاهای متعصب را برانگیخت و در ثانی خمینی را به کسانی که با او آشنایی نداشتند معرفی کرد.

در مقابل این جوش و خروش، جبهه ملی فعالیتی نداشت به دلیل آن که دولت فلجش کرده بود. از مختصر آزادی زمان آموزگار هم نتوانست بهره لازم را بگیرد، در حالی که در طی آن سال نفوذ ملایان به طرز سرسام‌آوری گسترش یافت. در تمام نهضت‌ها و تشکیلات، نقش رهبر فوق‌العاده مهم است. از بخت بد، ما در آن زمان و در این مقام، مردی را داشتیم ضعیف‌النفس، مردد ولی خوش‌حضور و دلپذیر که به هیچ وجه در آن موقعیت مناسب پستش نبود. سنجابی حتی حرمت اصول را هم نگه نمی‌داشت، مثلاً به مذهبی بودن تظاهر می‌کرد در حالیکه چندان پایبند مذهب نبود. به هر حال اصولاً نمی‌شد هم عضو جبهه ملی بود و هم مذهبی متعصب.

در کنار ما تشکیلات بازرگان هم موجود بود که با جبهه ملی روابطی داشت ولی از اجزاء آن به شمار نمی‌آمد. آن شاگرد سابق «اکول سانترال»، رئیس سابق دانشکده فنی و مدیر عامل اسبق شرکت ملی نفت ایران از جنم دیگری بود و نمی‌توانست طرز دید خمینی را داشته باشد. ناسیونالیست بود ولی از یک درد بزرگ در رنج: او هم بلد نبود بگوید «خیر!» من این نسبت را به هویدا دادم و بعد هم در صحبت از بسیاری از شخصیت‌های ایران نوین این حرف را تکرار کرده‌ام. تمام بدبختی‌ها از سیاستمدارانی ناشی می‌شود که ادعای اداره مملکت را دارند ولی به وقت لزوم این یک کلمه کوتاه را نمی‌توانند بر زبان آورند. بازرگان عمیقاً مذهبی و ذهنش مداوماً به مسائل دینی مشغول بود، با این حال در دوره‌ای ریاست مجمع حقوق بشر را در ایران پذیرفت، در حالی که این دو موضوع با هم متناقضند. نمی‌شود هم چادر را به زنان تحمیل کرد و هم مدافع حقوق بشر بود. در هر حال خمینی در یادآوری این مطلب به بازرگان کوتاهی نکرد: «این حقوق بشری که شما می‌حرفش را می‌زنید دیگر چیست؟ همان اسلام خودمان برای همه چیز کافی است».

در داخل جبهه ملی بر سر استراتژی اختلاف افتاد. مسئله به این شکل مطرح بود: آیا باید برای ایجاد یک دولت ملی دموکرات لائیک جنگید یا باید ادای ملایان را در آورد و معمم شد. وضعیت آن روز جبهه ملی را تا حدی می‌توان با موقعیت فرانسه در سال ۱۹۴۰ قیاس کرد. بسیاری از شخصیت‌ها از حوادث عقب ماندند مثل پل رنو P. Reynaud ولی کسانی هم بودند که این قدرت را داشتند تا مطابق اعتقاداتشان تصمیم بگیرند، چون دوگل. روشنفکرها، طبقه متوسط، استادان دانشگاه، کسانی که مشاغل آزاد داشتند و بازاری‌ها همه بر سر این دو راهی مانده بودند. عده‌ای مجذوب تعزیه‌گردانی خمینی شده بودند و عده‌ای مرعوب آن. احساس اکثریت مردم را می‌توان چنین خلاصه کرد: «حالا که سیل سرازیر شده است ما نیز همراهش برویم. چرا در مقابل پدیده‌ای اجتناب‌ناپذیر مقاومت نشان دهیم؟» در نتیجه آنها هم تصویر امام را در ماه دیدند و نشریات با لحنی بسیار جدی صحبت از معجزه به میان آوردند.

در سال ۱۹۶۳ (خرداد ۴۲) جبهه ملی از جنبش خمینی پشتیبانی نکرد. در این تصمیم‌گیری من نقش داشتم. به هیچ قیمت نمی‌خواستم خود را با شیوه تفکری مرتبط سازم که با پیشرفت و تحولی که ما تحسینش می‌کردیم عناد داشت: زمین بیشتر برای کشاورزان، حقوق بیشتر برای زنان. با چهار رأی در مقابل سه رأی تصمیم گرفتیم که از خمینی به هیچ عنوان پشتیبانی نکنیم.

برای آن که صحبت در باره آموزگار را ختم کنیم باید بگوئیم که او به هر حال توانست از زمین‌خواری‌هایی که در اطراف شهرهای بزرگ صورت می‌گرفت جلوگیری به عمل آورد. به همت او بهای زمین ۵۰٪ پائین آمد. متأسفانه این قبیل دستاوردها، تحت‌الشعاع هیجانات عمومی قرار گرفت. سرنوشت مملکت در آن لحظات در خیابان‌ها تعیین می‌شد، بانک‌ها را غارت می‌کردند، نوبت، نوبت آدمکشان بود. در اواسط اوت حادثه سینما رکس آبادان به مرگ ۳۸۰ نفر زن و مرد و کودک بی‌گناه در میان شعله‌های آتش انجامید. ناگهانی بودن حادثه مانع از این شد که آتش‌نشانی پالایشگاه به موقع در محل حضور پیدا کند. می‌گویند که درها را از خارج قفل کرده بودند. این آتش‌سوزی فاجعه‌ای ملی بود. از طرف کمونیست‌ها و ملاها فریاد بلند شد که این جنایت به دست ساواک صورت گرفته است. ساواک همانی بود که می‌دانیم ولی این گونه تهمت‌ها دروغ است و از بوته

آزمایش هم روسفید بیرون نمی‌آید. دولتی که در پی ایجاد آرامش است چه نفعی از به وجود آوردن چنین فضائی می‌تواند ببرد؟

آتش‌سوزی بدون شک عامداً ایجاد شده بود، عاملان آن هم ملایان بودند. این مطلب را من قویاً تأکید می‌کنم. مردی که پس از ماجرا دستگیر شد و به جنایت اعتراف نمود، بعد چه بر سرش آمد؟ در آغاز به عراق پناهنده شد و بعد به ایران بازش گرداندند و کسی نمی‌داند حالا کجاست. بارگاه عدل خمینی، به رسم دیوان بلخ، به جای او دو پلیس را اعدام کرد. اول مراسم کفن و دفن و بعد شب هفت و بعد چله‌گزاران... این تشریفات به طور مسلسل تکرار می‌شد و هر کدام بهانه‌ای برای یک رشته تظاهرات جدید بود. تمام این آشوب‌ها به دست ملایان بر پا شد، آداب مذهبی اسلام، اسباب و ابزار بر هم زدن تعادل رژیم را فراهم ساخت.

دگر دیسی حیرت انگیز یکی از درباریان

با بالا رفتن تعداد سوءقصدها، عمر دولت آموزگار هم سر آمد. لازم است قبل از به پایان بردن صحبت در باره این نخست‌وزیر، از یکی دیگر از کارهایش نیز به نیکی یاد کنیم: او بود که نصیری، یعنی کسی را که ۱۳ سال ریاست ساواک را بر عهده داشت و نامش برای همیشه به زشتی در خاطرها خواهد ماند، از کار برکنار کرد.

شدت اعمال تروریستی، که به راهنمایی آخوندها انجام می‌شد، طبعاً فشار و خفقان را شدت می‌بخشید. مأموران مقابله با این اعمال نیز بضاعت اجرای وظایف خود را نداشتند. البته باید پذیرفت که کسی هم در این زمینه به آنها کمکی نمی‌کرد. از شهبانو پرسیدم: «در این مملکت که میلیاردها دلار به مصارف مختلف می‌رسد، چرا وسائل وجود ندارد تا به پلیس امکان بدهد بدون کشتن کسی مردم را خلع سلاح و متفرق سازد؟ در تمام کشورهای متمدن در مقابل درگیری‌های خیابانی از این نوع وسائل استفاده می‌شود و احتمالاً تهیه‌اش بیش از یک میلیون دلار خرج بر نمی‌دارد. ما تا کنون از این پول‌ها بسیار هدر داده‌ایم!»

به من گفته شد که در این فکر بوده‌اند. اما وقتی خواستم موضوع را تعقیب کنم به من جواب دادند که طرح به مناقصه گذاشته شده است. در رژیم اختناق سیاق کارها از این قرار بود که ارقام نجومی برای بازسازی جزیره‌ای پرت در کرانه خلیج فارس به مصرف برسانند، از آن شهری به سبک یکی از شهرهای هزار و یک شب بیارایند، در آن گیاهانی نادر از چهار گوشه جهان بکارند، به مدرن‌ترین وسائل تهویه هوا مجهزش بسازند، آب آشامیدنی را با هواپیما به آنجا حمل کنند، و بعید نمی‌دانم حتی برای فراهم کردن وسایل عیش و عشرت شیوخ با پاندازان فرنگی به مذاکره بنشینند، ولی وقتی صحبت از خرید وسائل مناسب برای تأمین نظم و حفظ جان صدها نفر پیش می‌آمد، طرح را به مناقصه بگذارند!

شریف امامی، صدر نشین جدید هیئت دولت، از آغاز کار به جبهه ملایان تمایل نشان داد. از ابتدا اعلام کرد: «من هرگز با مصدقی‌های خائن کنار نمی‌آیم، اما روحانیون از قماش دیگری نیستند، نورانی‌اند، آسمانی‌اند». از درفشانی‌های شریف امامی، طی حکومت بسیار کوتاهش، می‌توان رشته درازی از کلمات قصار عرضه کرد. از جمله خطاب به نمایندگان مجلس این سخنان حیرت‌آور را ادا نمود: «من آن شریف امامی دیروز نیستم. در مقابل شما مرد جدیدی ایستاده است». عجب حرف یاه‌ای! مگر می‌شود از امروز به فردا دگرگون شد؟ کسی که در سال ۱۹۶۰ رئیس دولت بود و پس از آن ریاست بسیاری از سازمان‌های رسمی، از جمله بنیاد پهلوی، را بر عهده داشت چطور می‌توانست مدعی شود که بانی تغییر و تحولی خواهد بود.

روزی که من خواستم خود را به نمایندگان مجلس معرفی کنم، بر سبیل طنز و با کنایه به سخنان شگفت‌آور سلفم، گفتم: «آقایان من همان آدم سی سال پیشم و دقیقاً هم همان آدم خواهم ماند». گاه روشن کردن اینکه چه کسی از گذشته‌اش شرم دارد و چه کسی ندارد

مفید است. من هم مثل برگسون فکر می‌کنم: «گذشته ما محفوظ است و قدم به قدم به دنبالمان می‌آید».^۱

شریف امامی در پی آن است که بخشی از آوندها را با چاپلوسی و چرب‌زبانی به سکوت وا دارد. هیئتی را به عراق می‌فرستد، شاه بالأخره کم کم از خواب بیدار می‌شود و بعضی حقایق برایش آشکار می‌گردد. حالا دیگر شعار فقط «مرگ بر شریف امامی» نیست بلکه «زنده باد انقلاب» است. به همه چیز و همه کس توهین می‌شود و نام پادشاه هم گاه با این توهین‌ها آمیخته است. در راهپیمایی‌ها سیصد الی چهارصد هزار نفر شرکت می‌کنند. باید یادآور شد که گرد آوری این تعداد تظاهر کننده در مشرق زمین از دیگر ممالک آسان‌تر است، چون آنجا کار جدی کمتر و تعداد بیکاران بیشتر است. به علاوه در آن اواخر این کارها نوعی سرگرمی، نوعی نهاد اسلامی شده بود.

پس از تشکیل دولت شریف امامی حوادث سریع‌تر پیش می‌رود: شورش، آتش-سوزی، حمله به بانک‌ها... این اتفاقات در شهرهای مختلف تکرار می‌شود: در اصفهان، در تبریز... پادشاه مردی را انتخاب کرده است که کاری از دستش ساخته نیست. اعلام رسمی حکومت نظامی و گسیل کردن ارتش به خیابان‌ها اقدامی خطرناک است، زیرا اگر رو در رویی به درازا بیانجامد، بین سربازان و تظاهرکنندگان تقاهم ایجاد می‌گردد و شیرازه نظم به کلی از هم می‌پاشد. افسران برای واداشتن سربازان به اطاعت دچار مشکل خواهند شد. مسئله چنان حاد خواهد شد که شعارهای انقلابی در صفوف سربازها دهن به دهن خواهد گشت.

ولی قبل از این که کار به اینجا بکشد برقراری حکومت نظامی سیر حوادث را تغییر می‌دهد. پنجشنبه ۷ سپتامبر - یعنی شب قبل از موعدی که جمعیتی قابل ملاحظه خود را آماده تظاهرات کرده‌اند - دولت به طور رسمی حکومت نظامی اعلام می‌کند و تجمعات بیش از پنج نفر را ممنوع می‌سازد.

این کار خطایی عظیم بود، چون امکان نداشت تا تظاهر کنندگان در آن صبح شامگون به موقع از این ممنوعیت با خبر شوند. در نتیجه حوادثی پیش آمد که آن روز به "جمعه سیاه" شهرت یافت.

در این ماجرا اویسی، فرماندار نظامی پایتخت، هم لقب "قصاب تهران" گرفت - چون او فرمان گشودن آتش را به روی جمعیت صادر کرده بود. من کمترین وجه اشتراکی با ارتشبد اویسی ندارم. نه طرز فکر، نه گذشته و نه عقاید، هیچکدام، مرا به او نزدیک نمی‌کند. اما به گمان من او فقط مجری دستور دولت بود که باید خود تمام مسئولیت خونریزی را عهده‌دار شود. انصافاً این دولت بود که می‌بایست اعلام و اجرای حکومت نظامی را به تعویق می‌انداخت و نیانداخت.

اویسی، که اکنون در فرانسه به سر می‌برد، نمونه سرباز فرمانبرداری است که بدون چون و چرا از اوامر مافوق اطاعت می‌کند. از فرهنگی متوسط برخوردار است، تحصیلاتی جز طی مراحل دانشکده افسری قدیمی ما در ایران ندارد و ترقی‌اش را مدیون پشتیبانی شخص شاه بوده است. من هرگز با او روابط حسنه سیاسی نداشته‌ام ولی انصاف حکم می‌کند که مسئولیت حادثه "جمعه سیاه" را به گردن او نیاندازم، چون او در آن میان فقط ابزار کار و آلت دست بوده است.

تعداد کشته شدگان آن روز را هزاران نفر ذکر کرده‌اند که بسیار مبالغه‌آمیز است. خود من دستور حمل ۱۸ مجروح را به بیمارستان‌ها به راننده‌ام دادم و مطلعم که از این عده

۱۷ نفرشان پس از معالجه بیمارستان را ترک گفتند. چون در آن زمان من دقیقاً به همین وقایع رسیدگی می‌کردم، گزارش‌های مختلفی در این باره به دستم رسید و می‌توانم به یقین بگویم که تعداد کشته‌ها بین ۷۰۰ تا ۸۰۰ نفر بوده است. همین تعداد هم مصیبتی است و لزومی ندارد که با بالا بردن رقم قربانیان بر ابعاد این حادثه در دناک بیافزایم.

ملاها و دار و دسته خمینی از این ماجرا کمال بهره‌برداری را کردند. همه نعره می‌کشیدند "آدمکش‌ها! جانی‌ها!" دست به آسمان بر می‌داشتند و تنبیه گناهکاران را از خداوند بخشنده و مهربان خواستار می‌شدند و سخن از احکام مذهبی می‌گفتند - همان احکامی که وقتی خود صاحب تفنگ و توپ شدند اعتنایی به آنها نکردند.

ارتشبد از هاری هم، وقتی به نخست وزیری منصوب شد، با اصطلاحات اسلامی باب روز وارد میدان گردید. از او انتظار می‌رفت که لااقل زبان سربازی به کار برد ولی تمامی حرف‌هایش بوی آخوندی می‌داد: "بسم الله الرحمن الرحیم" از زیانتش نمی‌افتاد. طولی نکشید که به این دلیل لقب "آیت‌الله از هاری" نصیبش شد و احتمالاً به دلایل دیگر سکنه قلبی کرد.

پادشاه دوباره به تکاپو می‌افتد. تا به حال بیشتر دولتمردانی را که فرمانبردار سیاست او بودند به کار گرفته است. حالا چند قدمی در جهت اویسی و عبدالله انتظام بر می‌دارد ولی زیاد جلو نمی‌رود، چون متوجه شده است که حتی برای بخشیدن مختصر بهبودی به اوضاع نمی‌توان مداوماً نالایقی را به جای نالایق دیگری نشاند و به این ترتیب وقت گران بها را تلف کرد.

در اینجاست که ناگهان رفتار شاه عوض می‌شود، به ناگزیر چشم امیدش را به صف مخالفین می‌دوزد. درک این نیاز قطعاً بر پادشاه گران آمده است. ولی در نهایت سه نام را انتخاب می‌کند: سنجابی، بازرگان و من.

به این ترتیب بود که روزی از طرف سپهبد مقدم، رئیس جدید ساواک به من تلفن شد:

- می‌توانم به دیدن شما بیایم؟

- در خانه من باز است، تشریف بیاورید.

با اتومبیل شخصی خودش و بدون اسکورت و در روز روشن آمد. به او گفتم:

- من به شما گفته‌ام که همیشه آماده‌ام با هر کسی که باشد درباره آینده مملکت به گفتگو بنشینم. ولی به اصولی پایبندم که رهایشان نمی‌کنم. شما بهتر از هر کسی باید بدانید که ما گفته‌ایم و بارها تکرار کرده‌ایم که قانون اساسی باید اجرا شود. من موضع را تغییر نمی‌دهم.

و افزودم:

- بالأخره کی می‌خواهید متوجه شوید که وقت به سرعت می‌گذرد؟ الان هم دیر است. با این همه کار امروز را به فردا مگذارید.

او مرا شگفت‌زده نگاه کرد و گفت:

- بله اما اگر شما همکاری نکنید...

- با چه کسی همکاری کنم؟ اگر مقصود با دیگر سیاستمداران است حاضرم، ولی

اعلیحضرت باید بپذیرد که بر طبق قانون اساسی، تمام قدرت به دولت تفویض شده است و خود ایشان فقط نماد وحدت مملکت هستند که از طرف تمام ملت پذیرفته شده است. همین و

بس. ولی اگر ایشان قصد دارند که در این یا آن مسئله مداخله کنند، این یا آن وزیر را انتخاب نمایند، امکان همکاری من نیست و ما در همان وضع گذشته خواهیم ماند.
من اطلاع داشتم که مقدم با بازرگان و سنجابی هم ملاقات کرده است و آنها هم کم و بیش همین جواب را به او داده‌اند - نمی‌توانستند چیز دیگری گفته باشند.
وقتی ما دوباره با هم ملاقات کردیم خود مقدم به زبان آمد و به من گفت:
- شخص اعلیحضرت به من دستور دادند که درباره مسائل ایران با شما و بازرگان و سنجابی صحبت کنم.

۱- جمله برگسون این است: Notre passé se conserve, il nous suit pas à pas
پل والرئ نیز گفته مشابهی دارد - می‌گوید: آینده ما از گذشته‌مان جدایی ناپذیر است.
(Notre avenir est solidaire de notre passé.)

اپوزیسیون با عمامه می لاسد

مبدأ شکافی که در آن زمان در جبهه ملی ایجاد شد، حادثه‌ای بسیار مسخره بود که خود نشان می‌داد خمینی هنوز هیچ نشده بر اذهان مسلط شده است. قرار بود مجمع بین‌المللی سوسیالیست‌ها در سال ۱۹۷۸ در شهر وانکوور Vancouver کانادا تشکیل شود. از ما خواسته بودند ناظری را به این مجمع بفرستیم تا وضع ایران را برای نمایندگان حاضر شرح دهد. پس از رایزنی‌های مکرر سنجابی را برای این کار انتخاب کردیم. صورت جلسات، هدف مأموریت او را مشخص می‌کرد. به طور خلاصه به او گفته بودیم:

- شما می‌توانید سر راه رفتن به کانادا با خمینی، که در پاریس است، ملاقاتی کنید و ببینید چه می‌گوید ولی هیچ گونه تعهدی نسپارید. متنی را که برایتان حاضر کرده‌ایم برایش بخوانید و نظرات ما را درباره حقوق مردم توضیح دهید. ما نه هیچ چیز فوق‌العاده‌ای می‌خواهیم و نه در صدد انجام عملی انقلابی هستیم. ما فقط مایلیم کشور را قدم به قدم به سمت دموکراسی برانیم. ما می‌خواهیم که قانون اساسی خودمان، که ۷۰ سال از تدوینش می‌گذرد و تا امروز اجرا نشده است، بالأخره اجرا شود. ما بر خلاف نویدهایی که می‌دهند، تصور نمی‌کنیم که ایران ظرف پنج یا شش سال آینده سوئد شود - احتمالاً رسیدن به آن مرحله به زمانی طولانی نیاز دارد - ولی لاقلاً متوقعیم که کشورمان به طرز شایسته توسعه یابد و امکان بهروزی تمام شهروندانش را فراهم سازد.

این شخص شخیص، با اطوار و لبخند پر کرشمه معمول و رفتار پر ناز و نیاز متعارفش با متنی که بیشترش را خود من نوشته بودم، راهی سفر شد. از آنجا که من، مثل تمام لائیک‌ها، نسبت به ملاجماعت بی‌اعتماد در تهیه آن متن هر کلمه را سبک و سنگین کرده بودم و سنجیده بودم - چون آگاهم که طی هزار و چهارصد سال گذشته در تاریخ ایران هر بار که با فاجعه‌ای رو برو شده‌ایم ملایی از قبیل این آخوند در حدوث آن مصیبت دست داشته است.

حضرت سنجابی، وقتی به پاریس رسید با پادوهای امام، یعنی افرادی نظیر سلامتیان - یکی از این دانشجویان ابد مدتی که در کارتیبه لاتن پلاسند - دوره شد. ما در آنجا دانشجویان ۴۰ و ۵۰ ساله‌ای داشتیم که مشغولیتی جز کافه نشینی و بحث در باره آزادی نداشتند. البته وقتی این آقایان همراه مرشدشان به ایران باز گشتند، دیدیم آزادیشان از چه قماش بود. این آقایان سنجابی را با صحبت‌هایی از قبیل آنچه در زیر می‌آید درست و حسابی پختند:

- عزیز من، جان من، حالا فقط خمینی مطرح است. کار شاه تمام است. چرا بی-جهت می‌خواهید سر قانون اساسی با او چانه بزنید؟ با کسی که دیگر محلی از اعراب ندارد که نمی‌بایست وارد مذاکره شد!

سنجابی، پس از گرفتن این تعلیمات، با خواری و خفت نزد خمینی رفت و نسبت به او سوگند وفاداری یاد کرد. در نوفل لوشاتو مدت‌ها با گردن کج انتظار کشید تا بالأخره با

تحقیر بسیار به حضور پذیرفته شد. امام او را وادار به نوشتن و امضای کاغذی کرد که می‌خواست، ورقه را از دستش قاپید و بعد هم گفت:

- به سلامت! مرخصید!

این نحوه رفتار یکی از خصوصیات نادر خمینی است که من از آن بدم نمی‌آید. وقت را به حرف و صحبت تلف نمی‌کند، می‌گوید "بودور که واردور"! به این ترتیب تکلیف مخاطب هم روشن است: یا باید خمینی را حواله درک کند یا تسلیمش شود. سنجابی تسلیم شد.

من متن اظهارات سنجابی را دیدم. در آن آمده است که:

چون پادشاه قانون اساسی را نقض کرده است سلطنت دیگر پایگاه قانونی و "شرعی" ندارد، جنبش حاضر "اسلامی" و ملی است (کلمه اسلامی قبل از ملی ذکر شده است و در هر حال ارتباط این دو کلمه با هم در حد آسمان و ریسمان است)، و سرنوشت آینده ایران با رفراندم تعیین خواهد شد.

پس از بیرون آمدن از کمینگاه خمینی، باز پادوها دورش را گرفتند و به گوشش مو عظه خواندند:

- آیت‌الله را که دیدید؟ پس باید متوجه شده باشید که سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی دیگر معنایی ندارد. بنابراین فکر رفتن به کانادا را مطلقاً از سر به در کنید و گرنه بیچاره خواهید شد. اگر امام بفهمد که به آنجا قدم گذاشته‌اید و نفستان به نفس نماینده اسرائیل یا دیگر نمایندگان کفار خورده است، به خاک سیاهتان خواهد نشاند.

در نتیجه سنجابی به کانادا نرفت. وقتی آدمی تسلیم شد باید تسلیم مطلق شود. حضرت آقا هواپیمای بعدی را سوار شدند و بسیار مفتخر از شاهکارشان به ایران باز گشتند!

البته ما - یا لاقلاً بنده - کمتر از او احساس سرفرازی می‌کردیم.

من بلافاصله او را مورد عتاب و خطاب قرار دادم:

- شما به چه مجوزی این بیانیه را امضاء کردید؟

- من خیال می‌کردم که از طرف شورا مأمورم.

- به هیچ وجه آقا. به شما گفته شده بود به کانادا بروید، قرار نبود در پاریس لنگر بیندازید. پاریس توقفگاه سر راه بود نه مقصد. چون فرزندان آنجا هستند می‌توانستید چند روزی آنجا بمانید یا احیاناً هنگام بازگشت همانجا ساکن شوید. در رابطه با خمینی هم قرار بود فقط با او ملاقاتی ترتیب بدهید و ببینید چه در سر دارد - همین و بس. شما که این ابلیس را قبلاً ندیده بودید. بعد از شناختن نحوه استدلال و هدف‌های او ما می‌توانستیم تصمیم مناسب را اتخاذ کنیم.

این اقدام ابلهانه مرا نگران کرده بود و همه ما را در موقعیتی دشوار قرار داده بود. دنباله حرف را گرفتیم:

- شما ابداً اجازه چنین کاری را نداشتید. من به هیچ وجه تسلیم این تصمیم نمی‌شوم.

به نظر من خطر شخص خمینی از هر ملای دیگری به مراتب بیشتر است - حتی از آخوندها و گروه‌هایی که برای آتش زدن و بمب گذاشتن می‌فرستد. سرمایه‌های ملی ما را به باد خواهند داد. شما حق ندارید ما را تسلیم یک مشت عامی و نادان کنید و کشور را گرفتار جهلی سازید که به دوران ظلمت باز گردد.

همانجا اعلام کردم که دیگر در جلسات هیئت اجراییه جبهه ملی شرکت نخواهم

کرد.

ما پنج نفر بودیم. سنجابی با دو رأی موافق صاحب اکثریت شد و عاقبت این دو امروز خزیدن به کنج زندان است و هر لحظه انتظار اعدام را کشیدن.

من از جبهه ملی با این توضیح بریدم:

- ما پیرو مصدق بودیم و می‌خواستیم قانون اساسی اجرا شود. در قوانین اساسی آمریکا و دیگر کشورهای غربی نیز بعضی اوقات تغییراتی داده می‌شود، کلمه‌ای یا ماده‌ای از آن حذف می‌گردد و کلمه یا ماده دیگری به جایش می‌نشیند. این کار در مملکت ما هم میسر است، ولی ما حق نداریم طوری رفتار کنیم که گویی متن قانون از بیخ و بن وجود ندارد.

مدت کوتاهی پس از این ماجرا سنجابی بار دیگر ضعف اخلاقی خود را نشان داد: در حضور من، از طریق رئیس ساواک، تقاضای شرفیابی به حضور شاه را کرد.

پادشاه در خاطرات خود این ملاقات را چنین شرح می‌دهد:

"دست مرا بوسید و با شدت و حدت وفاداری خود را به شخص من ابراز داشت و افزود آماده است دولتی تشکیل دهد..."

سنجابی به این ترتیب یک دور کامل شمسی زد: از اینجا رانده و از آنجا مانده. شاه، که انگار تازه مخالفین متعارف را کشف کرده است، هنوز چشم امید با آنان دوخته بود. می‌خواست امکانات این گروه را بررسی کند. با غلامحسین صدیقی، یکی از وزرای کابینه مصدق و یکی از صاحب‌فکران مملکت، به مشاوره نشست.

مذاکرات با صدیقی به دو دلیل به نتیجه نرسید: اولاً صدیقی به تعداد کافی همکار مناسب نداشت، در ثانی می‌خواست که پادشاه در یکی از شهرهای ساحل دریای خزر و یا خلیج فارس مستقر شود - یعنی در هر حال از پایتخت دور باشد - برای او قبول این شرط اساسی بود.

این فرصت هم به دلیل سرسختی اعلیحضرت در نپذیرفتن شروط صدیقی - که بالأخره در زمان نخست‌وزیری من ناگزیر به صورتی سنگین‌تر پذیرفته شد - فوت گردید و در نتیجه چندین هفته دیگر بی‌ثمر از دست رفت. می‌گویند وقتی خدایان بخواهند کسی را گمراه کنند، کافی است قوه تشخیص را از او بگیرند. از آن پس کارهای بی‌قاعده را شخص خود به خود انجام می‌دهد و نیازی نیست کسی چیزی در گوشش بخواند.

وقت با این گفتگوهای بی‌حاصل تلف می‌شد و به ملاها فرصت می‌داد که نارنجک‌های بیشتری در مساجد گرد آورند؛ به فلسطینی‌ها امکان می‌داد که با نام‌های مستعار و مخفیانه وارد کشور شوند؛ به عواملی که از طرف شوروی گسیل می‌شد مجال می‌داد که در تمام مراکز طغیان‌زده نفوذ کنند. خلاصه اینکه پای ارادل و اوباش تمام عالم به ایران باز شد.

بخش سوم

اخلاص در مأموریت

عجله کنید! برای من دولت تشکیل دهید!

طی آن دو ماهی که دولت نظامی بر سر کار بود انقلاب همه گیر شد. رسانه‌های خبری که می‌توانست از آشوب در حین تدارک پرده بردارد زیر فشار دولت و تحت سانسور شدید قرار داشت. در این شرایط دو ماه هیچ روزنامه‌ای در تهران منتشر نشد. پادشاه، پس از نافرجام ماندن مأموریت صدیقی، برای اولین بار با من تماس گرفت. غروبی بود در کاخ نیاوران. در اینجا بار دیگر به صحنه‌ای باز می‌گردیم که این کتاب با آن آغاز شد. اولین جملات شاه چنین بود:

- شما را از کی ندیده‌ام؟

جواب دادم:

- از ۲۵ سال پیش اعلیحضرت. قاعدتاً این تاریخ باید در خاطرتان باشد.

بله بدون شک در خاطرش بود:

تاریخ سقوط مصدق، یک ربع قرن پیش یا درست‌تر بگویم دو ماه مانده به یک ربع قرن. ولی در زمانی چنین طولانی دو ماه چندان به حساب نمی‌آید. پادشاه به من گفت:

- شما جوان مانده‌اید، در هر حال پیر نشده‌اید.

من مراسم ادب را به جا آوردم و در کنار یک میز مستطیل بر دو صندلی روبروی هم نشستیم. گفتگو را شاه آغاز کرد:

- این پدیدهٔ خمینی چه صیغه‌ای است؟

منطقی بود که بخواهد بداند برداشت من از ظهور این عامل جدید در صحنهٔ سیاسی ایران چیست.

- بسیار ساده است اعلیحضرت. واکنش مردم است - یا لاقلاً یکی از واکنش‌های متعدد آنهاست - در مقابل دولت‌هایی که ما بارها از حضور اعلیحضرت تقاضا کرده بودیم از آنها پشتیبانی نفرمایند. - یعنی چه؟

- بدون حمایت شما، هیچ کس این دولت‌ها را تحمل نمی‌کرد. قدرت معنوی اعلیحضرت در این مورد بسیار قابل ملاحظه بوده است، شما خود مسائل سیاسی را حل و فصل می‌کردید و همین پشتوانهٔ دولت‌ها می‌شد.

پیامد این حرف سکوتی سنگین بود که من با این جمله شکستم:

- اعلیحضرت به من اجازه می‌دهند مطلبی را عرض کنم؟ من اگر به زمستان زندگی نرسیده باشم بی‌شک پائیز عمر را آغاز کرده‌ام. این تالاری که من در آن شرفیاب شده‌ام حرف‌های سراسر دروغ بسیار شنیده است. اعلیحضرت مایلند که من هم به روال گذشته رفتار کنم یا به من اجازه می‌دهند که حقایق را، ولو تلخ، بیان کنم؟ اگر اعلیحضرت تمایل به شنیدن حرف‌های صادقانه ندارند من مرخص می‌شوم. هر وقت احضارم بفرمائید در خدمت خواهم بود ولی همیشه به این منظور که افکارم را دربارهٔ آینده ایران صمیمانه بیان کنم.

پادشاه دستش را بلند کرد:

- خیر، حقایق را بگوئید!
گفتگوی ما هم مؤدبانه بود و هم نشان‌های فراوان از صراحت داشت. شاه از من سؤال کرد:

- راجع به صدیقی چه فکر می‌کنید؟
- صدیقی مردی است وطن‌پرست، صاحب فکر و بسیار شریف. من در دولت مصدق با او همکاری داشتم - البته نه در همان رده. صدیقی استاد دانشگاه بوده است و به تقاضای خود حالا بازنشسته و در نتیجه آزاد است. اگر بتواند دولتی تشکیل دهد من حاضرم هر گونه کمکی که می‌توانم به او بکنم.
به نظر می‌آمد که اعلیحضرت پیشنهاد مرا با حسن قبول شنید، سپس از من پرسید:
- شما در تظاهراتی که این روزهای اخیر در خیابان‌ها به راه افتاد، شرکت نکردید؟
- اعلیحضرت من نمی‌توانم با جمعی که آرمان و مشی سیاسی‌اش با آرمان و مشی سیاسی من منطبق نیست، بیامیزم و با آنها همصدا شوم. من به اصولی که برگزیده‌ام پایبندم.
- پس چرا سنجابی رفته بود؟
- بهتر است اعلیحضرت از خود او این سؤال را بفرمایند. من از طرف او نمی‌توانم جوابی بدهم فقط می‌توانم بگویم خودم چرا در این تظاهرات شرکت نکردم.
تصور می‌کنم که پادشاه به این نکته توجه داشت که من موضع خود را، علی‌رغم فشارهایی که بر من وارد می‌شد و علی‌رغم حضور بسیاری از مردان سیاسی در آن راه-پیمایی، حفظ کرده بودم.
- من ترجیح دادم در خانه بمانم.
- کجا زندگی می‌کنید؟
- زیاد از اینجا دور نیستم. حدود یک کیلومتری کاخ.
- وقتی به وجودتان نیاز بود، به شما اطلاع خواهیم داد.

آیا هنوز می‌شد گفت که دولت از هاری تسلطی بر اوضاع دارد؟ بی‌نظمی به تمام خیابان‌ها سرایت کرده بود. ارتشبد بستری بود و پادشاه در مقابل فشار مردم کوچه و بازار خود را تنها می‌دید. با این همه دفع‌الوقت می‌کرد. در انتظار چه بود؟ به ظن قوی برایش مشکل بود پس از آن که سال‌ها ما را نالایق و مزاحم خوانده بود، حالا دست نیاز به سمت ما دراز کند و آشکارا بگوید «من به یاری شما محتاجم».

ده روز بعد اعلیحضرت مرا دوباره به حضور طلبید. این ملاقات کوتاه‌تر از قبلی بود و حدود ۲۰ دقیقه به طول انجامید. پادشاه به من گفت:

- وقت تنگ است. به من بگوئید آیا حاضرید دولتی تشکیل بدهید؟
این بار حقیقتاً او را نگران می‌دیدم. ولی آیا می‌توانستم فقط به منظور رفع این نگرانی ناگهانی، پاسخ مثبت بدهم؟ من هم در آن زمان نیاز به تعمق داشتم. اوضاع سیاسی از دو ماه پیش به این طرف دستخوش تحولات مهمی شده بود. من حمایت کلی جبهه ملی را از دست داده بودم. فشار عمومی از حد و مرز قابل تحمل گذشته بود. حوادثی بسیار کوچک‌تر از این‌ها می‌تواند آدمی را ناتوان سازد و زیر بار خود خرد کند و دچار دوار سر نماید. برای شنا کردن بر خلاف جهت، باید بسیار بر خود مسلط بود و تمام شهادت ممکن را گرد آورد - آن هم چه جریانی! چه سیلابی! چه خروشی!

- من در خدمت اعلیحضرتم، ولی لازم است که مسئله را با دقت بیشتر بررسی کنم. از طرفی شرایطی که فضای موجود تحمیل کرده مطرح است و از طرف دیگر اعتقادات شخصی من درباره شیوه حکومت. اگر قرار است از کار من نتیجه‌ای حاصل شود این واقعیت‌ها باید با هم آشتی‌پذیر باشند. به علاوه باید در فکر پیدا کردن همکاری باشم. در این دوران تعداد افراد شریفی که مورد احترام و اعتماد مردم باشند زیاد نیست. محتمل است ناگزیر شوم از کسانی که چندان شهرتی ندارند ولی لااقل آلوده به مسائل مشکوک نیستند، دعوت به همکاری کنم.

پادشاه تصدیق کرد بعد حرف مرا قطع نمود و گفت:

- بله متوجهم، ولی وقت تنگ است.

- از اعلیحضرت تقاضای ده روز فرصت دارم.

- زیاد است.

- تصور نمی‌کنم از این سریع‌تر ممکن باشد - در هر حال نهایت کوششم را می‌کنم. وقتی کاخ را ترک گفتم، احساس کردم که مسئولیتی بسیار سنگین را بر عهده گرفته‌ام. خاطر من هست که به خود گفتم: «آه، اگر اوضاع آرام بود و چرخ‌ها می‌گردید کجا کسی از تو می‌خواست که کابینه تشکیل دهی». چون برده‌ای که در جنگ‌های رومی وظیفه داشت مداوماً به فرمانده فاتح خود یادآوری کند: «فراموش مکن که تو بشری بیش نیستی» صدائی در گوش من زمزمه می‌کرد: «پادشاه به تو رجوع کرده است، چون کس دیگری را ندارد».

در این صورت می‌شد گفت:

- «اگر چنین است، برو و نخست‌وزیر دیگری از هر جا که می‌خواهد بیابد. درست است که عده قابل ملاحظه‌ای را به محک تجربه زده است، ولی از آن قبیل هنوز هم کسانی هستند که می‌توان یکی پس از دیگری در بوته آزمایش قرارشان داد».

ولی حقیقت این است که مسئله دیگر مسئله شخص شاه نبود، حتی مسئله قانون اساسی هم نبود، مسئله مسئله ایران بود - موجودیت ایران، برتر و والاتر از همه چیز! پس قضیه روشن بود: باید دست به کار می‌شدم، تا کسی نتواند روزی در تاریخ بنویسد که پس از ۲۵ سال سنگ حقوق و اصول را بر سینه زدن، در لحظه حساس جواب من این بود که «دیگر کار از کار گذشته است!» طیبی که بر بالین محتضری می‌رود و می‌داند که بیمار نفس‌های واپسین را می‌کشد، باز در نجات او می‌کوشد، آخرین شراره امید را در او می‌دمد.

در هر حال جواب من برای محمد رضا شاه جای تردید باقی نگذاشت. قبل از آن که به من اجازه مرخصی دهد گفت:

- حال از هاری خوب نیست، اگر قصد سفر دارد به او گذرنامه بدهید.

- من که در این زمینه اختیاری ندارم!

- نخست‌وزیری وجود ندارد. دیگران هم همه نظامی‌اند. قبول می‌کنید که دستورات را تلفنی صادر کنید؟ من هم از این طرف دستور لازم را می‌دهم که پرونده‌های فوری در اختیار شما گذاشته شود و مطالب با شما مورد شور قرار گیرد.

این شتابزدگی به یک معنا مرا در مقابل عمل انجام شده قرار می‌داد. هنوز هم می‌توانستم بپذیرم یا رد کنم.

جوابی میان این دو را انتخاب کردم:

- اگر در مورد مسئله‌ای حاد، مورد مشاوره قرار بگیرم، البته نظرم را خواهم داد.

حدود یک ساعت یا حداکثر یک ساعت و نیم بود به خانه باز گشته بودم، که شاه تلفن کرد:

- کابینه‌تان را چه روزی می‌توانید معرفی کنید تا من آن روز را در تقویم کاریم در نظر بگیرم.

تقویم پادشاه در آن فصل بسیار خالی بود، نه سفیری به حضور می‌رسید و نه ملاقاتی وجود داشت.

- اعلیحضرت من قبل از ده روز نمی‌توانم تاریخی معین کنم. عملاً غیرممکن است.

- بسیار خوب. کی می‌آید که شرایطتان را برای تشکیل دولت توضیح دهید.

- فردا.

با شتاب هر چه تمام‌تر ده نفری را دعوت کردم و از آنها خواستم که تمام پیشنهادات و قطعنامه‌هایی که ظرف سال گذشته در تجمعات و میتینگ‌ها مورد بحث قرار گرفته است برایم گرد آورند. پس از بررسی آنها به این نتیجه رسیدم که از زمان نخست وزیری آموزگار تا آن روز از گروه چپی‌های تندرو گرفته تا سلطنت‌طلبان، همه در ۷ مورد با هم توافق دارند.

روال ساده‌ای را در پیش گرفتم: آن ۷ مورد را به عنوان برنامه کوتاه مدت دولت انتخاب کردم. به این ترتیب می‌خواستم با وفاداری و امانت، اراده مردم را به اجرا در آورم. در واقع این ۷ مورد به ۵ تقلیل می‌یافت و دو نکته دیگر را که با طرز کار دولت ارتباط پیدا می‌کرد، خود به آنها افزودم.

آنچه مردم می‌خواستند این‌ها بود: اول آزادی مطبوعات که با اعتقادات شخصی و عمیق خود من هم بسیار منطبق بود. دوم انحلال ساواک. سوم آزاد کردن زندانیان سیاسی. چهارم انتقال بنیاد پهلوی به دولت. پنجم حذف کمیسیون شاهنشاهی که چون دولتی در دولت در تمام امور مداخله می‌کرد.

دو شرط شخصی خودم از این قرار بود: انتخاب تمام وزرا منحصر به من باشد. از اعلیحضرت بخواهم که اگر امکانش وجود داشته باشد بپذیرند و سفری به خارج نکنند. درباره این نکته آخر باید توضیحی بدهم: حدود دو ماه، حتی یک ماه و نیم قبل از این تاریخ، من چنین تقاضایی از پادشاه نمی‌کردم. اما تب چنان بالا رفته بود و فضا چنان پریشان بود که من دور شدن شاه را لازم می‌دیدم. از طرف دیگر اصرار داشتم که برای اداره مملکت، طبق اصولی که همیشه به آنها پایبند بوده‌ام، دست باز داشته باشم. حضور شاه بدون شک مانع از اجرای این اصول می‌شد. اگر موفق می‌شدم نظمی نسبی در مملکت برقرار کنم پادشاه بلافاصله با دسیسه‌های متعارف آن را بر هم می‌زد، با این یا آن وزیر کابینه می‌ساخت تا نظارت خود را بر مجریان امور دوباره برقرار سازد. باز «تفرقه می‌انداخت تا حکومت کند». گرفتاری ایران این بود و گرفتاری شخص اعلیحضرت هم همین بود.

از آنجا که مصمم جز حقیقت نگویم، اقرار می‌کنم که من این تقاضا را از روی میل و رضای باطن از شاه نکردم. وفاداری من نسبت به پادشاه به کمال بود، نه به دلیل علایق شخصی، بلکه به دلیل اینکه با اصولی که به آنها معتقدم و با یکرنگی ذاتی من منطبق بود. ولی بیش از هر چیز از دسیسه‌ها هراس داشتم و می‌دانستم که در هر حال از مصدق قوی‌تر نیستم و او تا لحظه سقوطش با آنها دست بگریبان بود.

من با پیشنهادات هفتگانه به کاخ نیاوران رفتم. اعلیحضرت آشکارا سر سازش داشت. ۵ پیشنهاد اول بدون بحث و حتی بدون اظهار نظر، مورد قبول قرار گرفت. در مورد انتخاب وزرا پادشاه گفت:

- شما فهرست اسامی وزرا را بدهید تا نظرم را بدهم.
من سر خم کردم. فهرست را نشان دادم، ولی اگر اعلیحضرت می‌خواست آدم ناموجهی را در کابینه به من تحمیل کند، نمی‌پذیرفتم.
بالآخره مسئلهٔ عزیمت او مطرح شد.
پادشاه به من گفت:

- من در نظر دارم که سفری بکنم. ولی فعلاً نمی‌توانم از جزئیات آن حرفی بزنم. این کار را ظرف دو یا سه روز آینده خواهم کرد.
سرعت پذیرفتن پیشنهاد خروج از کشور از طرف شاه مرا به این فکر انداخت که آمریکائی‌ها نیز به او همین توصیه را کرده‌اند. زمانی را که برای دادن جواب نهایی معین کرد، احتمالاً در رابطه با گفتگوهایی بود که با آنها داشت. خود پادشاه در «پاسخ به تاریخ» می‌نویسد که آمریکائی‌ها هم مایل به دور شدن او از کشور بودند، و در آخر همین کتاب تأکید می‌کند: «من از آمریکائی‌ها هیچ چیز دریغ نکردم».
دلایل آنان حتماً با دلایل من متفاوت بود، آنها نقشه‌ای دیگر در سر داشتند، ولی نقطه‌نظر هامان در این مورد با هم تلاقی می‌کرد و من ایرادی به این اتفاق نظر نداشتم.

دولت به عنوان آخرین تیر ترکش

حالا، بعد از گذشت زمان، به نظرم می‌رسد که وقتی از سنجابی و چند دوست و دشمن قدیم دعوت به عمل آوردم که برای مذاکره دربارهٔ این مسئله جمع شویم، بیش از حد از خود وسواس اخلاقی نشان دادم و اگر بتوان گفت شرافت را تا حد سادطوحی رعایت کردم. به سنجابی گفتم:

- چون شما ده سال از من مسن‌ترید و من هنوز فرصت دارم حاضریم که جای خود را به شما واگذار کنم.

می‌دانستم که او مانع از این شده است که صدیقی با پادشاه به توافق برسد و به هیچ قیمت نمی‌خواهد که کس دیگری در تشکیل کابینه موفق شود. مع‌هذا مثل همیشه با زبانی چرب و نرم به من جواب داد:

- شاه نخواهد رفت. ولی اگر شما بتوانید او را قانع کنید که برود من با اینکه شما دولت را تشکیل دهید موافقت دارم.

این موجود حیل‌گر کوشش داشت تمام ورق‌های برنده را نزد خود نگه دارد. ولی متأسفانه وقتی بازی به آخر رسید، تک‌خال‌ها روی دستش باد کرد.

در آن هنگام من در حال شور و مشورت برای جمع‌آوری ۱۲ همکار موجه بودم. در حقیقت نیاز به ۱۸ نفر بود، ولی فهرست من به ۱۲ ختم می‌شد و برای این کار دو دلیل داشتم. اولاً می‌خواستم وزارت کشور را خود بر عهده گیرم، و از طرف دیگر چون هنوز از کنار آمدن با بازرگان و گروهش نومید نبودم، صلاح در این دیدم که چند کرسی وزارت را - به خصوص وزارتخانه‌هایی که نیاز به کار فنی و مهندسی داشت - برای آنها نگه دارم. این وزارتخانه‌ها عبارت بودند از: آبادانی و مسکن، صنایع و معادن، پست و تلگراف. به این ترتیب مجال بود پس از اقدامات اولیه شخصیت‌های جدیدی را وارد دولت کنم.

مهلتی که مقرر شده بود، به پایان رسید و من با فهرست آماده‌ام به حضور شاه رفتم. اولین اسمی که نظر او را گرفت اسم وزیر دفاع ارتشبد جم بود.

جم فارغ‌التحصیل سن‌سیر^۱ Saint-Cyr بود، مردی صاحب فرهنگ، آشنا به چندین زبان و اهل کتاب. او درست منطبق بر تصویری بود که من برای وزیر در نظر گرفته بودم. به هیچ فساد آلوده نبود و این شجاعت را هم داشت که در زمان فرماندهی ستاد مشترک، چند بار به اعلیحضرت بگوید: «خیر این طور نیست». در گذشته با بعضی اقدامات مخالفت کرده بود و این مخالفت‌ها به قیمت برکناریش از کار تمام شده بود. من سوای تمام این دلایل برای دعوت او به کابینه‌ام، دلایل دیگری هم داشتم: مطمئن بودم که او برخلاف سرهنگان یونانی و یا آمریکای جنوبی کودتاچی نیست، از طرف تمام ارتش و حتی سران آن با آغوش باز پذیرفته می‌شود، به علاوه می‌تواند با کفایت و لیاقتی که دارد کمکی ذیقیمت برای من باشد. جم در دوره‌ای همسر خواهر شاه بود. با خواهر بزرگ پادشاه یعنی والاحضرت شمس ازدواج کرده بود و پدرش در دوران سلطنت رضا شاه نخست‌وزیر مملکت بود.

پادشاه مرا با مختصری بی‌اعتمادی نگاه کرد و گفت:

- جم را شما از کجا می‌شناسید؟

- اعلیحضرت من او را چهل سال پیش دیده‌ام و از آن پس یک بار دیگر در سنوات اخیر در ضیافتی به او برخوردم. همین. با او هیچ تماس دیگری نداشته‌ام. حتی هنوز با او تماس نگرفته‌ام که بدانم آیا این وزارت را می‌پذیرد یا خیر.

- اسباب دردمسرتان را فراهم خواهد کرد.

- چه دردمسری؟ یا این مقام را می‌پذیرد یا رد می‌کند. اگر بپذیرد وزیری خواهد بود چون دیگر وزرا. تصمیمات عمده در هیئت دولت گرفته خواهد شد و اگر من با یکی از آنها مخالف باشم به مورد اجرایش نخواهم گذاشت. من نقطه نظرم را روشن می‌کنم، کسی که از آن ناراضی است کابینه را ترک می‌کند.

نام فرمانده ستاد مشترک، طبعاً در فهرست من نبود. ولی اهمیت و حساسیت این مقام به حدی بود که پادشاه مایل بود بداند من آن را به چه کسی تفویض خواهم کرد. قدر مسلم این بود که این مقام را خود اشغال نمی‌کردم: از هاری در طول نخست‌وزیریش فرمانده ستاد هم بود و اسباب ریشخند همه را فراهم آورد.

- پس جم فرمانده ستاد را معین خواهد کرد؟

من با مؤدبانه‌ترین لحن از اعلیحضرت خواستم که حل این مسئله را به خود من واگذار کنند. ولی در عین حال، و به دلیل حساسیت‌های موجود، نمی‌خواستم شاه تصور کند: «لابد می‌خواهند علیه من اقدام کنند!» به همین دلیل اضافه کردم:

- جم، دو یا سه افسر ارشد را پیشنهاد خواهد کرد و از میان آنها من یکی را با توافق خود اعلیحضرت انتخاب می‌کنم.

نام دومی که محمد رضا شاه را به تفکر واداشت، نام وزیر امور خارجه بود - یعنی میرفندرسکی، بهترین و درخشان‌ترین دیپلمات ایرانی که من ظرف این سی سال شناخته‌ام.

میرفندرسکی علاوه بر آشنائی و تسلطی که بر سیاست خارجی داشت، چهار زبان می‌دانست. در یکی از کابینه‌های گذشته معاونت وزارت امور خارجه را بر عهده داشت و آخرین پستش سفارت در مسکو بود و شش سال هم در این سمت ماند.

او هم با پادشاه درگیری‌هایی پیدا کرده بود. اعلیحضرت ممکن بود فکر کند که من قصد دارم هیئت دولت را منحصراً از افرادی تشکیل دهم که تنها وجه امتیازشان این است که روزی در مقابل او ایستادگی کرده‌اند. تعداد کسانی که این مشخصه را داشتند در هر حال زیاد نبود و در آن روزها این وجه امتیاز می‌توانست محک بسیار خوبی برای انتخاب همکاران باشد ولی از ذهن من بسیار دور بود که فقط به این معیار اکتفا کنم. نظر من متوجه صاحبان استعداد بود به این شرط که هر کدام دارای استقلال فکری و شجاعت شخصی هم باشند.

سابقه گرفتاری‌های میرفندرسکی به جنگ شش روزه باز می‌گشت. شوروی از شاه اجازه خواسته بود که هواپیماهایش در راه رساندن تجهیزات جنگی به مصر از بخشی از حریم هوایی ایران بگذرد و پادشاه هم پذیرفته بود. سی هواپیما از این مسیر گذشته بود که شاه از تصمیمش عدول کرد:

- همینقدر کافی است. این‌ها مشغول جاسوسی هستند!

اگر بخواهیم به عمق قضایا نگاه کنیم می‌بینیم که محمدرضا شاه بار دیگر بر سر دو راهی قرار داشت، هم می‌خواست به مصر کمک کند و هم نمی‌خواست با لطف به روس‌ها آمریکایی‌ها را برنجاند.

- اعلیحضرت، اگر این‌ها قصد جاسوسی داشتند تا به حال به هدف رسیده‌اند. ولی در این منطقه مسئله‌ای که به درد جاسوسان بخورد نیست. اگر حالا این پل هوایی بریده شود از یک طرف خشم روسیه برانگیخته خواهد شد و از طرف دیگر مصر از دریافت مواد مورد نیاز محروم خواهد ماند در حالی که سیاست اعلیحضرت تا کنون این بوده است که به مصر کمک شود.

بحثی طولانی در حضور وزیر امور خارجه وقت که پادشاه احضارش کرده بود بین آن دو در گرفت. طول جنگ کیپور Kippour کوتاهتر از آن بود که تصور می‌رفت ولی میرفندرسکی پس از این واقعه معزول شد.

پادشاه میرفندرسکی را با بی‌میلی قبول کرد ولی از وزارت امور خارجه و ارتش گذشته، که نقاط حساس به شمار می‌رفت، تصویب باقی نام‌ها به سهولت انجام شد. کابینه تشکیل شده بود، حالا می‌توانستیم کار را شروع کنیم.

اما قبل از آن می‌خواستیم مأموریت دیگری را که اولویت داشت به انجام برسانیم، مأموریتی که خود برای خود تعیین کرده بودم و بیش از هر چیز به انجامش علاقمند بودم. از سردبیران ۶۰ روزنامه دعوت کردم که به منزلم بیایند. دو ماه بود که نشریات در اعتصاب به سر می‌برد و قطعاً این آقایان از خود می‌پرسیدند که من چه پیشنهادی می‌توانم به آنها بکنم. به آنها گفتم:

- آقایان اگر شما از فردا کارتان را از سر نگیرید من به نخست‌وزیری نخواهم رفت. من مایلم که شما در کار خود از آزادی کامل برخوردار باشید. قطعاً در آغاز مشکل خواهد بود برای این که عادت ندارید ولی شروع کنید و از هیچ چیز نهراسید. کسی شما را مورد تعقیب قرار نخواهد داد مگر آن که عملی غیرقانونی انجام دهید و یا این که کسی - که آن کس من نخواهم بود - به شما به اتهام هتک حرمت حمله کند. در این صورت هم طبقاً به دادگاه نظامی نمی‌روید، مراتب در دادگاه‌های عادی مطرح خواهد شد.

تحیر و ناباوری در صورت حاضرین دیده می‌شد. نمی‌خواستند باور کنند که در ایران یک حکومت واقعی وجود دارد و درباره فرماندهان نظامی و حکومت نظامی از من سؤال می‌کردند. گفتم:

- هنوز برای برچیدن حکومت نظامی بسیار زود است ولی حتماً این کار را استان به استان خواهم کرد. در هر حال از این لحظه به بعد فرماندهان نظامی مستقیماً تحت نظارت نخست‌وزیر خواهند بود. من به شما می‌گویم که هر چه می‌خواهید بنویسید. اگر نظامی‌های ساواک برای سرکشی به کارهای شما آمدند، بیرونشان کنید. من به آنها دستور اکید خواهم داد که مزاحم شما نشوند. قلم‌هاتان را به کار بگیرید، ازین پس می‌توانید کارتان را با آزادی هر چه تمام‌تر انجام دهید.

بالأخره این آقایان حرف‌های مرا باور کردند و روز بعد روزنامه‌ها منتشر شد و زمین‌لرزه‌ای هم از این بابت پیش نیامد. مهملات فراوان هم نوشته شد ولی به زودی وضع ثباتی یافت. شهید سازی یکی از بزرگترین اشتباهات است. یا روزنامه‌ها، مقالات معقول چاپ می‌کردند و خواننده می‌یافتند و یا یاهوسرایی می‌کردند و مردم بالأخره متوجه می‌شدند.

در نظر بگیریم که در فرانسه چاپ روزنامه‌ای (مثلاً اومانیتیه^۲ L'Humanité) ممنوع شود، بی‌آبرویی عظیمی است ولی اگر بگذارند این نشریه هر مزخرفی که می‌خواهد بگوید، خود اعتبار خویش را از بین می‌برد.

وقت آن رسیده بود که کابینه به حضور شاه معرفی شود. به ملاقات پادشاه رفتم و گفتم:

- اعلیحضرت تغییر کوچک دیگری هم لازم است. ما همه با لباسی مناسب شرفیاب خواهیم شد ولی فراک نخواهیم پوشید. همه کت سیاه، شلوار مشکی، پیراهن سفید و کراوات تیره خواهیم داشت.

بعد درباره نطق کوتاهی که پادشاه در این موارد ایراد می‌کرد، به توافق رسیدیم. در این فاصله دو مجلس شورا و سنا در تاریخ ۳ ژانویه به من رأی تمایل داده بود. به روزنامه‌نگاران گفتم:

«من از مسئولیت خطیری که بر عهده گرفته‌ام و مشکلات کم و بیش لاینحلی که با آنها روبرو خواهم شد، کاملاً آگاهم. بعضی از شهادت سخن می‌گویند، برای پذیرفتن آنچه من به گردن گرفته‌ام فقط شهادت کافی نیست بلکه باید جسارت و بی‌باکی داشت.»

کاری نمی‌توانستم بکنم جز آن که تمام احتیاط‌های لازم را به خرج دهم و اعلیحضرت را تشویق کنم که نقش خود را بی‌کم و زیاد بازی کند.

روز اول هفته، یعنی ۶ ژانویه، ما به کاخ رفتیم. بدون آن تعظیم‌های غرای متعارف، ولی با رعایت کامل احترامات، چنانکه در فرانسه رسم است و یا حتی مختصری بیشتر - چنانکه در انگلستان مرسوم است - اعضای دولت را معرفی کردم. شاه حرف‌هایی را که با هم در نظر گرفته بودیم در خطاب‌اش ایراد کرد و تائید نمود که بر طبق قانون اساسی دولت مسئول است و اوست که تصمیم می‌گیرد و در آینده نیز از این اصل عدول نخواهد شد. هرگز از زمان رسیدنش به تاج و تخت این جملات را به این نحو ادا نکرده بود. شک نیست که در موقعیتی خطیر قرار داشتیم.

از ۸ اوت ۱۹۰۶ تا ۶ ژانویه ۱۹۷۹ همه حرف‌ها، همه مبارزات، همه شورش‌ها و همه خون‌هایی که ریخته شده بود برای آن بود که این نتیجه عایدمان شود!

۱- سن‌سیر Saint-Cyr آموزشگاهی که در سال ۱۶۸۶ به همت مادام دومنتون بنیانگزاری شد و در سال ۱۸۰۸ طبق دستور ناپلئون به آموزشگاه مخصوص نظامی تبدیل گشت. بنای این مدرسه در سال ۱۹۴۴ ویران ولی بعد بازسازی شد و اکنون شامل یک دبیرستان نظامی نیز هست.

۲- اومانیتیه L'Humanité شالوده این نشریه را در ۱۸ آوریل ۱۹۰۴ ژان ژورس ریخت، بنابراین در ابتدا ارگان «واحد فرانسوی بین‌الملل کارگری» بود ولی پس از کنگره «تور» در سال ۱۹۲۰، به ارگان حزب کمونیست فرانسه بدل شد.

انقلاب الزاماً ضامن سعادت یک ملت نیست

یک ژنرال ژاپونی گفته است: «هر مردی باید بتواند یک بار در زندگی خود را از بالای معبد کیومیسو به پائین پرتاب کند». من هرگز در این حد دچار یأس و نومیدی نشدم ولی این گفته دقیقاً بر موقعیت من منطبق بود. دو نیرو مرا در کارم یاری می‌داد. اول اطمینان به اینکه حرفم حق است، دوم تصمیم راسخ بر اینکه علیه خمینی مبارزه کنم. این دو به هم وابسته بود، زیرا اگر من در زندگی فقط یک حرف درست زده باشم، پیش بینی خطر مرگبار خمینی برای ایران است. تصور می‌کنم که حوادث بعدی نشان داد که حق به جانب من بود.

اگر قضاوت در مورد جزئیات نقص‌هایی داشت به این دلیل است که تصور نمی‌کردم قساوت و سبعیت او به این درجه باشد. تصور این همه درنده‌خویی، آن هم از طرف فردی در کسوت روحانیت برایم غیر ممکن بود. مزه خون قاعدتاً باید به مذاق پاپ ناخوش‌تر از مذاق یک ژنرال اس‌اس بیاید.

طی سی و هفت روز عمر دولت، اعصاب من تحت فشار فوق‌العاده قرار داشت، با این همه سعی می‌کردم که مشکلات را بدون اظهار عجز و ضعف و حتی با لبخند تحمل کنم. به اجرا در آوردن پنج تعهدی که در مقابل ملت داشتم، مهمترین مشغله ذهنی من بود. لایحه هر پنج آنها، ظرف کمتر از یک ماه به تصویب رسید. مجلس فرصت نفس تازه کردن نداشت چون پرونده‌ها یکی بعد دیگری می‌رسید و نمایندگان تحت فشار بودند که لوایح را به رأی بگذارند. پس از آزادی مطبوعات نوبت آزادی زندانیان سیاسی بود.

ساواک در حدود ۹۰۰ زندانی سیاسی در زندان‌ها داشت. من در زندان‌ها را گشودم و رجوی و دیگران به خانه‌هایشان بازگشتند. اگر بتوان به من امتیازی داد، در این مورد است که دولت من به جای تسویه حساب با رقیبان سیاسی، ابتدا به وفا کردن به وعده‌هایش پرداخت. موقعیتی که ما در آن قرار گرفته بودیم، اهمیت اجرای این تصمیمات را برجسته‌تر نشان می‌دهد. وقتی کشور به لبه پرتگاه جنگ داخلی رسیده، آیا دادن آزادی کار خطرناکی نیست؟ آیا من درست عمل کردم؟ معمولاً می‌گویند آینده در باره این مسائل قضاوت خواهد کرد ولی در اینجا آینده از ما دریغ شد، گویی ناگهان از آسمان بختکی بر ما افتاد و زمان را از حرکت بازداشت.

البته می‌دانستم که باید در انتظار حادثه‌ای از این قبیل باشم. مع‌هذا عاقبت جنگ از آغاز شکست نبود. استراتژی من بر دو اصل استوار بود:

یکی بکوشم و ملاها را تا حد امکان بازی بدهم و دیگر اینکه بر ارتش تکیه کنم. با همکاری ارتش توفیق تحولاتی که من نامشان را لیبرال می‌گذارم، تحولاتی که به تمام خواسته‌های احزاب سیاسی جواب می‌داد، امکان پذیر بود.

من اطمینان دارم که اگر ارتش دو یا سه هفته بیشتر پشت دولت ایستاده بود، خمینی حاضر به مصالحه می‌شد و برای این حرف مدرکی هم دارم: دوستان من تصمیم گرفتند که دست به یک رشته تظاهرات بزنند. بار اول پنج هزار نفر جمع شدند، هفته بعد از آن به رغم حضور لشوش خمینی و فلسطینی‌ها و لیبیایی‌های وارداتی و با وجود آدمکشانی که

خیابان ها را قرق کرده بودند بیست هزار نفر گرد آمدند و در تظاهرات سوم پنجاه هزار نفر در راه پیمایی شرکت داشتند. این ها واقعیت هایی است قابل واریسی و قابل اثبات^۲.

ما در مسابقه سرعت شرکت کرده بودیم. دولت من اعتماد برمی انگیزت زیرا هیچیک از اعضا آن بد سابقه نبود. من در هفته چند بار از طریق تلویزیون با مردم صحبت می کردم تا حرمت به قانون و احساسات ملی دموکراتیک آنها را برانگیزم. در آن روزها از طرف طبقات مختلف مردم از جمله از طرف عده بسیاری از نظامیان جوان به من تلفن های تبریک و تشویق شد.

پس از مراسم معارفه اعضای کابینه، پادشاه از من خواسته بود که چند لحظه ای بیشتر بمانم تا در باره بنیاد پهلوی با من صحبت کند. شاه در این مورد به قولش وفا کرد به علاوه اعلام نمود که قصد دارد تمام دارایی خانواده اش را در ایران به دولت واگذار کند. چون این پیشنهاد از طرف خود پادشاه بود، من بلافاصله آن را پذیرفتم. فقط پیشنهاد وی را برای آنکه شخصاً به این پرونده رسیدگی کنم رد کردم چون گرفتاری های فراوان دیگر داشتم و وجود کانون های آشوب و رسیدگی به اینکه به کجا و کی باید قوای تقویتی ارسال داشت کافی بود که تمام وقت مرا بگیرد.

اعلیحضرت، برای این کار آدم های صالح تری هستند. باید به پرونده ها یک یک رسید، بر آورد قیمت کرد، پرونده های مالیاتی را بیرون کشید، هر قدر هم به سرعت عمل کنیم انجام این کار چندین ماه به درازا خواهد کشید.

من به ایشان توصیه کردم که شخصیت مستقلی از دولت، مثلاً یکی از قضات را برای این کار در نظر بگیرند. رئیس سابق دیوان عالی کشور به نظر مناسب این کار می آمد. اگر نیازی بود من هم می توانستم نظارت کار را عهده دار شوم، ولی دیگر بیش از این برایم میسر نبود.

بسیار خوب ولی بدانید که اصل پذیرفته شده است. هر کس را که می خواهید مأمور این کار کنید.

من این کار را ظرف پنج یا شش روز آینده خواهم کرد. من هم می خواستم چون مصدق جلسات هیئت دولت را در خانه خودم تشکیل دهم، هم برای اینکه سادگی را بیشتر می پسندیدم و هم برای بریدن از محلی که شاهد ماجراهایی بود که من مصمم بودم از همه آنها فاصله بگیرم. وقتی با اعلیحضرت موضوع را عنوان کردم ایشان مرا متوجه کمبود امکانات خانه ام کرد.

در خانه تان چند خط تلفنی دارید؟

فقط یکی. دو خط جدید هم برای کارهای جاری به من داده اند.

لااقل به پانزده خط تلفنی نیاز خواهید داشت. به علاوه این همه آدم را کجا جا

می دهید؟ مگر چند اطاق دارید؟

ناگزیر اعتراف کردم که من بیشتر به فکر نحوه اداره مملکت بودم تا ترتیب دادن تالار کنفرانس و ناچار رضا دادم که جلسات هیئت وزرا در نخست وزیری تشکیل شود و تا زمانی که شاه در ایران بود با هلی کوپتر به کاخ نیاوران بروم.

وقتی گروه همکارانم را تشکیل می دادم بسیاری از آنها دچار تردید بودند از جمله سه نفر از مردان قابل و پاکی که امروز هم در تبعید با من همکاری می کنند. می دانستند حق با من است ولی هراس داشتند. طبیعی است که نمی توان از همه مردم و در تمام مواقع انتظار ثبات و پایداری یکسان داشت. در هر حال همه آنهايي که موافقت خود را با همکاری در کابینه ابراز داشتند، جز یک نفر، تا لحظه آخر از من حمایت کردند. آن یک نفر آقای

صادق وزیری وزیر دادگستری بود که من ناگزیر شانه خالی کردن او را از زیر بار مسئولیت پذیرفتم. صادق وزیری کرد بود و یکی از قضات دیوان عالی کشور، مردی بود شریف و بسیار آرام و تنها عیبش این بود که برادری داشت مرتبط با حزب توده. این برادر را چون مدتی همبند من در زندان بود خوب می شناختم و او بود که صادق وزیری را وادار به ترک کابینه کرد. به علاوه خمینی هم در آن زمان به تمام وسائل می کوشید جایی را که خود می خواست اشغال کند خلوت نماید و به همه من جمله به خود من پیشنهادات فریبنده می کرد. وقتی هنوز در نوفل لو شاتو بود از من تعریف و تمجید فراوان می نمود و محاسن بسیار برای من قائل بود - از قبیل: هوشمند، کاردان، پاک دامن، دارای ریشه های عمیق در کشور و غیره و به همه آنهايي که این امکان را داشتند که پیام را برسانند می گفت: «من با شخص بختیار مخالفتی ندارم». فقط وقتی فهمید من قصد ندارم جا را به نفع او خالی کنم زبان و لحنش به کلی تغییر کرد.

صادق وزیری به مدت چهار یا پنج ماه مخفی بود و بعد هم خود را به دادگاه انقلاب معرفی کرد و هنوز، یعنی در لحظاتی که من این سطور را می نویسم در زندان به سر می برد. بقیه اعضای کابینه من همه آزادند. ظاهراً شجاعت بی اجر نمی ماند. من در این جا تصریح می کنم که به هیچ وجه قصد ندارم از شخصی که لااقل قسمتی از راه را در زمانی که قبول مسئولیت آسان نبود، همراه من آمد خرده بگیرم.

در شورای وزیرانی که به دور میزی بزرگ و بیضی تشکیل شد، چنین گفتم: آقایان مسئولیتی که ما بر عهده گرفته ایم خطیر است. هر کدام که بخواهید بروید یا استعفا بدهید مختارید، من موقعیت را درک می کنم و بدانید که همکاری نکردن شما، دوستی ما را خدشه دار نخواهد کرد. من خودم ولو تنها، می مانم و به وظیفه ام عمل می کنم. قانون اساسی به من این اختیار را داده است که با مدیران کل وزارتخانه ها را اداره کنم. دست من برای تشکیل و تغییر کابینه کاملاً باز است.

به هر قیمت می بود می بایست از ضعف داخلی کابینه جلوگیری می شد. تمام افرادی که دور آن میز نشسته بودند پشتیبانی خود را از دولت تأیید نمودند. فردای آن روز تقاضای تشکیل جلسه مجلس را کردم. از ۲۲۰ نماینده ۱۸۰ نفر آمدند. خطاب به آنان با لحنی محکم و مصمم گفتم:

همه می دانید که اساس و بنیاد کشور در معرض تهدید قرار گرفته است. من به اینجا آمده ام که تحت هر شرایطی که باشد قانون اساسی و قدرت دولت را تضمین نمایم. شما برای آنکه مانع من شوید فقط یک وسیله دارید: مرا در اقلیت قرار دهید. ولی اگر این کار را بکنید، بدانید که بلافاصله مجلس را منحل و در موعد مناسب انتخابات را برگزار خواهم کرد.

منتظر بودم کسی اعتراضی کند یا حرفی بزند، ولی هیچ کس دم نزد. می دانستم که دست بالا را دارم.

برای آنکه نحوه رفتار سیاسی من برای خوانندگان غربی روشن شود لازم است توضیح بدهم من به آن معنایی که آقای ژیسکار دستن کلمه «لیبرال» را به کار می برد لیبرال نیستم. دلیلش هم ساده است: در کشوری چون فرانسه می توان به خود اجازه لیبرال بودن داد، در صورتی که در ایران کسی حتی حق چنین کاری را ندارد. اکثریت مردم در آنجا در بدبختی به سر می برند بنابراین کسی که بخواهد تغییر و تحولی ایجاد کند باید متمایل به چپ باشد البته بی آنکه به دام او هام و اباطیل کمونیستی بیفتد.

ولی این تعریف به هیچ عنوان به این معنا نیست که من به نظم پایبند نیستم. در کشوری که ارتشید از هاری تحویل من داد اعتصاب همه گیر شده بود زندگی روزمره منحصر شده بود به تظاهرات و دادن شعار و عریده جویی. طبیعی است که با شعار و راه پیمایی نمی توان مشکلات مملکتی را حل نمود. تازه سلف من به آنهایی که علیه او تظاهرات می کردند دستمزد هم می داد. من از همان ابتدا جلو این کار را گرفتم. و با اطمینان می گویم که فقط یک یا دو ماه فرصت لازم بود تا وضع به حال عادی بازگردد.

«مزد در برابر کار» اصلی سوسیالیستی است. پانزده روز قبل از رفتنم بخشنامه ای به ادارات فرستادم که این اصل در آن گنجانده شده بود: «هر کس بیش از ربع ساعت در هفته تأخیر داشته باشد، فقط به تناسب ساعات حضورش در محل کار حقوق دریافت خواهد کرد». و همه می دانستند که من با کسی شوخی ندارم. چرخ های مملکت جز با روشی محکم و آمرانه دوباره به گردش نمی افتاد.

وقتی بعدها یکی از خبرنگاران تلویزیون از من سؤال کرد:

ترجیح می دادید که اولین نخست وزیر خمینی باشید یا آخرین نخست وزیر شاه؟

جواب دادم

مطمئناً نمی خواستم اولین نخست وزیر خمینی باشم.

۱- وقتی چهل روز بعد پستم را ترک کردم فقط ۶ زندانی سیاسی داشتیم.

۲- روزنامه کیهان مورخ ۵ بهمن ۱۳۵۷ (با همه احساسات ضد دولتی نشریات آن زمان) نوشت که به موجب گزارش خبرنگاران این نشریه در تظاهراتی که به طرفداری از قانون اساسی بر پا شد بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ هزار نفر شرکت داشتند.

ای کاش خمینی در ماه می ماند!

اگر غائله به پیروزی اپوزیسیونی ختم می شد که پس از مبارزات طولانی به قدرت رسیده بود، قضیه سهل می بود. ولی در آن زمان اپوزیسیونی به این معنا وجود نداشت. اپوزیسیون تکه تکه و ناموزون بود. هر گروه، بی نظم و حریص، میخواست خود را هر چه زودتر به قدرت جدید بچسباند.

من به جای شاه هدف حمله قرار گرفته بودم، گویی این نظام حکومتی نبود که مورد ایراد بود بلکه هر کس در رأس کار قرار می گرفت باید کوبیده میشد. دار و دسته بازرگان و به خصوص هوچیهای سنجابی فریاد «وا خیانتا!» برداشتند. من هنوز نمیدانم که از کدام خیانت حرف میزدند. به مدت ۲۵ سال گفته بودیم: ما این و آن را میخواستیم و وقتی آن و این را به ما دادند نه فقط هنوز ناراضی بودیم بلکه ندای «وا خیانتا!» هم سر میدادیم. جبهه ملی به عنوان اعتراض به تشکیل دولت من، روز ۸ ژانویه را روز عزای ملی اعلام کرد. آن روز به قیمت جان چند نفر به شب رسید.

سازماندهی دنبال میشد، طبق ماده ۲ قانون اساسی من از پادشاه تقاضا کردم که چون قصد ترک مملکت را دارد شورای سلطنت را تشکیل دهد. این شورا در مجموع ۷ عضو داشت - از جمله نخست وزیر و رئیس مجلس سنا و فرمانده ستاد مشترک من به پادشاه پیشنهاد کردم که سید جلال تهرانی را هم برای عضویت در شورا دعوت کند و تنها دلیل هم روابط قدیم او با خمینی بود و اعلیحضرت هم پذیرفت. در زمان بازداشت خمینی، یعنی سال ۱۹۶۳، تهرانی برای آزادی او به وسایل مختلف متشبث شده بود. من دلایل تمایلم را به شرکت او در شورا بسیار صریح بیان کردم. لازم بود ببینیم پس از رفتن شاه خمینی چه می خواهد. البته از نظر من جواب تقریباً روشن بود: می خواهد بر جای پادشاه بنشیند منتهی به جای تاج، عمامه بر سرش باشد.

به تقاضای من بود که تهرانی، این پیرمرد ۸۳ یا ۸۴ ساله، به پاریس و به نوفل لوشاتو آمد تا این حرف را به گوش برساند و نشان دهد که نه فقط تخت و تاج خالی و بی صاحب نیست، بلکه حتی یک نفر از طرفداران خمینی هم در شورایی عضویت دارد که نماینده پادشاه است.

بر سر ایشان هم همان آمد که بر سردیگران - یعنی چون پروانگان به امام نزدیک شدند و پر در این آتش سوزاندند. اراده تهرانی که به استحکام اراده خمینی نبود. طرف توسط حواریونش برای او پیغام داد:

- اگر می خواهید به این بارگاه وارد شوید، اول از عضویت شورای سلطنت استعفا

دهید.

خمینی پاس خدمات گذشته کسی را ندارد. فقط سینه کش می توان به حضور او بار یافت. تهرانی استعفا داد و آنچه را از او خواستند امضاء کرد، چنانکه سنجابی قبل از او و بسیاری نیز بعد از او کردند.

اولین جلسه شورای سلطنت در ۱۳ ژانویه در حضور شاه تشکیل شد. درخاتمه جلسه من به پادشاه گفتم:

- از حضور اعلیحضرت استدعایی دارم و آن اینکه از فرماندهان نیروهای مسلح بخواهند که شرفیاب شوند و در حضور من به تاکید کنند که آنها تحت نظارت دولت قرار دارند و چون اعلیحضرت مرا منصوب کرده اند و مجلس هم به من رأی اعتماد داده است دستورات من باید اجرا شود. گرچه مجلس فعلی ارزش چندانی ندارد، ولی چون فقط سه ماه به خاتمه دوره اش مانده بهتر است به همین صورت تا انقضای دوره نگهش داریم تا قانون اساسی را سست نکرده باشیم. وقتی اوضاع آرام شد انتخابات جدید را آغاز خواهیم کرد و نمایندگان جدید مجلس یا مرا تأیید می کنند و من به انجام وظایف ادامه می دهم و یا تأیید نمی کنند و کنار می روم.

من مخصوصاً به انجام این کار علاقمند بودم، چون پادشاه بدون مشورت بامن ارتشبد قره باغی را به فرماندهی ستاد انتخاب کرده بود و بالأخره هم در ۱۲ فوریه (۲۲ بهمن)، روزی که ارتش میدان را برای آیت الله خالی کرد، دیدیم که این شخص تاچه حد شاه دوست و تاچه اندازه قانون شناس است!

پادشاه پرسید:

کی مایلید این جلسه را ترتیب دهیم؟

- فردا یا پس فردا

این جلسه در بعد از ظهری تشکیل شد. پادشاه فرمانده کل ستاد، فرماندهان نیروهای زمینی و هوایی و دریایی و همچنین مدیر صنایع نظامی را که ژنرالی چهارستاره بود، احضار کرده بود و به آنها چنین گفت:

- بختیار پذیرفته است در شرایطی که همه می دانند مشکل است، کابینه ای تشکیل دهد. چون تصمیم گرفته ام سفری به خارج بکنم باید بدانید که همه شما تحت نظارت او هستید. اگر مسأله ای پیش بیاید که حلش فقط در صلاحیت من باشد او می تواند با اعضای شورای سلطنت به شور بنشیند و با من موضوع را در میان بگذارد و نتیجه را به شما اطلاع دهد. ولی در مورد تمام مسایل دولتی شخص بختیار است که تصمیم می گیرد.

اعلیحضرت از من خواست که پس از رفتن نظامیان چند لحظه ای بمانم. شاه پنهان از چشم همه از قوطی کوچک دوایی چند قرص بیرون آورد و خورد و به من گفت:

- حالا آقای نخست وزیر، ما می توانیم یکی دو روزی برویم و در اطراف تهران استراحت کنیم. خیالم آسوده است چون شما اینجا بمانید و تسلیم هم نخواهید شد.

من به اعلیحضرت جواب دادم:

- من مرد تسلیم اگر بودم چنین مقام و مسئولیتی را از ابتدا نمی پذیرفتم.

- اگر موضوعی فوری مطرح بود که باید به اطلاع من برسد، همیشه امکان تماس

گرفتن با مرا دارید و وسایل ارتباطی برای آنکه ما بتوانیم با هم تماس بگیریم وجود دارد.

شاه و شهبانو تهران را ترک گفتند و وقتی من دوباره پادشاه را دیدم جوان شده بود و اعصابش آرام بود. خود اعلیحضرت به من گفت:

- دو سال بود که چنین استراحتی نکرده بودم.

بزودی زمان غیبتی طولانی تر فرا می رسید. این سفر به نظر لازم می آمد، می شد به بهانه بیماری جسمی پادشاه آن را توجیه نمود که خود در اوایل ژانویه به طور

کلی به آن اشاره کرده بود و گفته بود: مشکلاتی که اکنون ایران با آن روبرو است بی شک مرا سخت خسته کرده است و نیاز به استراحت دارم. اگر این استراحت در خارج مملکت میسر باشد...

اگر من می توانستم کمترین اطمینان را داشته باشم که پادشاه قانون اساسی را محترم خواهد داشت با خروج او از کشور مخالفت می کردم. اگر احساس من نسبت به وخامت وضع مزاجش بدل به یقین شده بود از او می خواستم که به نفع فرزندش از سلطنت استعفا دهد و دیگر از این بابت مشکلی نمی داشتم. نهادهای مملکتی ثبات و قوام می گرفت و من هم پس از دو، سه یا چهار سال می توانستم کنار بروم و ایران با یک رژیم سلطنت مشروطه، با پادشاهی که قانون اساسی را محترم می شمرد برقرار و یکپارچه میماند. اما میدانستم که محمد رضا شاه هرگز به این کار تن نخواهد داد و نمی توانم به او اعتماد کنم. افسوس! کاش می توانستم.

بازی سرنوشت چنین می خواست که ماه ژانویه من در انتظار عزیمتی و در نگرانی ورودی سپری شود، عزیمتی که از بن گوش پذیرفته بودم و ورودی که در هر حال از آن بیمناک بودم. این گرگی که از جنگل خارج شده بود زنده و مرده اش خطرناک بود و من می ترسیدم شورش در فرودگاه برپا شود و جان او را به خطر اندازد، این از آن نوع مسئولیت هایی بود که من به هیچ وجه نمی خواستم برگردن گیرم.

خمینی را در ماه دیده بودند. موجودی مافوق طبیعی بود، چون ژوپیترا^۱ اساطیری افسانه شده بود. من می دانستم چه موجود نحس و چرکینی است، نوشته ها و رفتارش همه ردیالانه بود ولی اگر بلایی بر سرش می آمد فاجعه می شد! در ایران عده ای به مهدی معتقدند و می گویند که روزی ظاهر می شود، هزار سال است که انتظارش را می کشند. حتی پادشاه در کتاب «ماموریت برای وطنم» از او سخن می گوید و او را «امام قائم» و آماده ظهور توصیف میکند.

من نگران ورود مهدی عصر، این نواده پیغمبر نبودم اما ورود این ملای وحشتناک در آن زمان سخت نگرانم می کرد. اگر این کسی که قرار بود عدل و نظم و دوستی را مستقر سازد در موقع رسیدن به خاک ایران به مرگی غیرطبیعی می مرد همه فریاد بر می داشتند: «این بختیار لعنتی امام نازنین ما را کشت!» و نام من در صدر فهرست اشقیاء ثبت میشد - یعنی آن موجودی که مانع ظهور ناجی زمین و زمان شده است.

اگر قرار بود چنین حادثه ناخوش آیندی پیش آید هر چه دیرتر بهتر. بنابراین من نامه ای محترمانه به «امام» نوشتم و از او خواستم که سفرش را به ایران به تعویق اندازد. بعد سفیر فرانسه را به نخست وزیری دعوت کردم و به او گفتم:

- آقای سفیر لطفاً پس از ترک این جلسه از طریق وزارت امور خارجه و وزیرتان (که در آن زمان فرانسوا پونسه François-Poncet کذایی بود) از آقای ژیسکاردستن درخواست کنید کاری کند تا خمینی هر چه بیشتر از بیلاق پاریس مستقیض گردد. از آنجا که شما مرا می شناسید و با نظراتم هم آشناییب اجازه بدهید که بیش از این توضیحی ندهم. سفیر فرانسه بلافاصله مأموریتش را انجام داد و چند ساعت بعد جواب کاخ الیزه برای ما رسید: ژیسکاردستن پیام ما را رسانده بود. خمینی با به تاخیر انداختن سفر مخالفت کرده بود.

پادشاه در زمان انتصاب از من پرسیده بود:
با این خمینی چه خواهید کرد؟

- خمینی احتمالاً به ایران بازخواهد گشت اعلیحضرت. من سعی می‌کنم درچارچوب قانون اساسی با او کنار بیایم. من با شخص او مخالفتی ندارم، اگر حرف حساب بفهمد قضایا به خوبی برگزار خواهد شد. اما اگر مهمل ببافد و دردرس ایجاد کند به او خواهم گفت: عمامه را بردارید فکل وکروات برنید و وارد گود سیاست شوید تا بتوانیم درشرایطی عادلانه و مساوی با هم مبارزه کنیم. این نمی‌شود که شما هم از مصونیت آخوندی بهره مند باشید و هم سیاست بازی کنید - آن هم از کثیف‌ترین نوعش، یعنی تشویق مردم به آدمکشی و شورش.

این سؤال را خبرنگاران هم درکنفرانس مطبوعاتی از من کردند. در این کنفرانس ۱۵۰ روزنامه نویس خارجی حضور داشتند که بدون وقفه تکرار می‌کردند اگر:

اگر بیاید... اگر قدرتی درون قدرت تشکیل دهد... اگر... اگر...

یکی از آنها آنقدر به پرو پای من پیچید که به او گفتم (واین جمله در روزنامه‌های مختلف از جمله «پاری مارچ» به چاپ هم رسید):

ببینید اگر تمام اقدامات و مداوهای ما نتواند او را علاج کند به او خواهم گفت:

.Merde!

مقصود از این کلمه همانی است که دوگل به کار برد (Chi-en-lit)، منتها به این شکل صراحت بیشتر دارد.

۱- ژوپیتز رب النوع رومی و مشابه «زنوس» یونانی است. ژوپیتز مهمترین خدای «پانتئون» رومیان به شمار می‌آمد و نور، اعم از اشعه خورشید یا انوار صاعقه را در اختیار داشت.

وداع پادشاه

طی مسافت بین مجلس و فرودگاه با هلی کوپتر بیش از چند دقیقه طول نکشید. در این فاصله در ذهنم دوباره جلسه مجلس را، که یک بار دیگر با اکثریت قاطع به من رأی داده بود، مرور کردم. نمیتوانستم به ابتدال این جمع عادت کنم که همگی یکشنبه دموکرات و ناسیونالیست شده بودند و با اینکه کرسی وکالتشان را مدیون ساواک بودند به من می گفتند:

- اگر بدانید ساواک چه بلاهایی بر سر مملکت آورده است. وحشتناک است!

برای رأی دادن به انحلال ساواک که خود مأموران وفادارش بودند و نانشان را داده بود سرودست می شکستند. بعض از آنها که بعد به پاریس و نیس پناهنده شدند خود را به عنوان رهبران اپوزیسیون هم جا زدند. کدام اپوزیسیون؟ اپوزیسیون با کی؟ با خمینی یا با شاه؟ چند نفرشان مدعی بودند «با هردو!» و هیچ کدامشان با هیچ کس مبارزه نکرده اند. همه شان نان را به نرخ روز می خورند. وقاحت در تمام ملل دیده می شود ولی باید اقرار کنم که بعض ایرانیان از این نظر گوی سبقت را ای دیگران ربوده اند. به علاوه ذره ای انصاف در وجودشان نیست. من از این خصوصیت هموطنان بیش از هر چیز دیگر رنج برده ام.

هلی کوپتر روی باند فرودگاه نزدیک محلی که پادشاه ایستاده بود فرود آمد. شاه پالتویی سرمه ای بر تن داشت و دورش را عده ای نظامی و غیر نظامی گرفته بودند. شهبانو هم در کنارش بود. لحظه جدایی که در آن زمان هیچ کدام نمی دانستیم دایمی خواهد شد، فرا رسیده بود.

پس از آنکه من ادای احترام کردم، پادشاه به من گفت:

- من ۲۰ دقیقه است منتظر شما هستم.

- امیدوارم اعلیحضرت مرا ببخشند، در مجلس و در انتظار گرفتن رأی اعتماد بودم.

مقصودم را دریافت. با موجوداتی که خود او به مجلس فرستاده بود جز این چاره نبود. مصر بودم تا گرفتن آخرین رأی در مجلس بمانم و قبل از اعلام نتیجه نهایی آنجا را ترک نکنم. به علاوه اصرار داشتم که شاه قبل از خاتمه جلسه مجلس، خاک ایران را ترک نکند. باید اعتراف کنم که فرمان انحلال مجلس را حاضر و آماده در جیب داشتم و اگر در اقلیت قرار می گرفتم از آن استفاده می کردم. دهنه آن آقایان را ناگزیر بودم محکم به دست بگیرم.

- با اکثریت سه چهارم نمایندگان رأی آورده اید، بسیار خوب است، خوب کردید. منظر نتیجه مانندید. من ساعت مشخصی برای پرواز در نظر نگرفته ام. برای خلبانم هم چند دقیقه دیر و زود شدن مطرح نیست.

بعد پادشاه مرا به اتاق کوچکی در پایون سلطنتی برد و چند لحظه ای در حضور شهبانو آنجا بودیم. اعلیحضرت آرام و با وقار بود.

- در باره حکومت نظامی استان ها چه در نظر دارید بکنید؟

- یکی بعد از دیگری لغو خواهد شد. تهران آخرین آنها خواهد بود.

- استانداران را از بین افسران انتخاب خواهید کرد یا غیر نظامیان؟
- غیر نظامیان را ترجیح می‌دهم اعلیحضرت، ولی افسران بازنشسته خوشنام را هم کاملاً می‌شود به همکاری دعوت کرد.
ملکه در اینجا وراذ مذاکرات شد و گفت:

- بختیار از خود گذشتگی به خرج داده است و باید به او اعتماد کامل کرد.
شهبانو غمگین بود. ما درباره بعض مسایل دیگر صحبت کردیم و بعد ملکه برای چند نفری که سوء سوابقی نداشتند گذرنامه خواست، من اسامی آنها را یادداشت کردم و به شهبانو اطمینان دادم که به آنها گذرنامه داده خواهد شد. بعد ملکه با مختصری ناراحتی و سلطت چند نفر دیگر راهم کرد که پایشان به مسایل مشکوک کشیده شده بود - مثلاً دادستان نظامی مصدق. با احترام هرچه تمامتر خواهش ایشان را رد کردم. هرگونه مساعدت به این قبیل افراد مایه بی‌آبرویی بود.

وقتی از کوشک سلطنتی خارج شدیم پادشاه به طرف کسانی رفت که برای تودیع با او آمده بودند: افسران، امیران ارتش، محافظان شخصی و نزدیکانی که بعضی از آنها حدود سی سال بود در خدمتش بودند. بیشتر آنها به پایش افتادند و دستش را بوسیدند. پادشاه منقلب شده بود و اشک می‌ریخت. ما آخرین کسانی که آخرین احترامات را نسبت به او به جا آوردیم حدود ۶۰ نفر بودیم. برخلاف آنچه ادوارد سابلیه در کتابش «ایران: مخزن باروت» نقل می‌کند، هیچگونه تشریفات رسمی در آن روز به عمل نیامد، همه ماجرا به ساده‌ترین شکل برگزار شد.

من با پادشاه تا پای هواپیما رفتم. شهبانو قبلاً در هواپیما نشسته بود. اعلیحضرت با من دست داد و سوار شد. چند لحظه بعد مرا دوباره به حضور خواست. من ناگزیر عده‌ای را که بر پلکان بودند دور کردم و وارد هواپیما شدم. شاه پشت فرمان نشسته بود و قصد داشت خود هواپیما را هدایت کند. درکنار او خلبانی ایستاده بود، که بعدها اسمش را باز شنیدیم.

پادشاه از او خواست که ما را تنها بگذارد. من در کنار شاه نشستم و گفتم:
- من از اعلیحضرت نپرسیده‌ام که مقصدشان کجاست و نمی‌دانم که به کجا می‌روند. ممکن است اعلیحضرت اولین محلی را که فرود خواهند آمد بگویند که من بتوانم در صورت لزوم با ایشان تماس بگیرم؟
- ما پیش سادات می‌رویم. من چند روزی در آنجا استراحت می‌کنم. در قاهره حتماً نمی‌مانم. شاید به اسوان بروم.

بعد شاه چون زاپری که راهی سفر شده است و می‌خواهد مطمئن باشد که همه سفارش‌ها را قبل از رفتن کرده است، از من سوال تازه‌ای کرد:

- برای بودجه نیروی دریایی چه فکری دارید؟ من می‌دانم که شما موافق نیستید که ایران ژاندارم خلیج فارس باشد، ولی کشتی‌های جنگی ما باید دست نخورده بماند.
- ما مداوماً آنها را به وسایل جدید مجهز خواهیم کرد، من با این مسأله نه فقط مخالفتی ندارم بلکه معتقدم که ارتش و نیروی دریایی باید همیشه برای دفاع آماده باشد. اما با صرف هزینه‌های گزافی که به نام یک سیاست توسعه طلبانه می‌شود و نفعی برای هیچ کس جز دلالان و مقاطعه‌کاران ندارد مخالفم.

- مع‌هذا به این فکر هستید که مبارزه با قاچاق را در خلیج فارس تقویت کنید؟

با این مطلب بسیار موافق بودم. در آمدی که ما از طریق نفت به دست می آوردیم، هنوز نرسیده از مملکت خارج می شد. ما برای مبارزه علیه قاچاق بیش از خود آمریکایی ها هاورکرافت Hovercraft داشتیم.

اجازه مرخصی گرفتم و از هواپیما پیاده شدم. وقتی طیاره از پیست خارج شد من هم سوار هلی کوپتر شدم که به نخست وزیری بروم. خیالم کمی آسوده شده بود، حالا دستم برای اداره مملکت باز بود و احتمال داشت که عزیمت شاه تب سوزانی که سراسر ایران را فراگرفته بود پایان آورد. از این لحظه به بعد باید بر وطن پرستی هموطنان تکیه می کردم. ولی بسیار دیر شده بود. چند ماه قبل، حتی خروج پادشاه از مملکت لزومی نداشت و بدون آن هم من این امکان را داشتم که اوضاع را سامان بدهم. شهبانو هم در این زمینه با من هم عقیده بود. وقتی در اواخر اقامت ملکه در مصر به دیدار سادات به قاهره رفتم، شهبانو به من گفت:

اگر شما سه ماه زودتر نخست وزیر شده بودید، همه ما الان در تهران بودیم.

کارتر فردی با حسن نیت ولی بی اراده

وقتی فتنه ای در راه است - و این فتنه خاص حقیقتاً بلایی آسمانی بود - قبل از شکایت از بخت بد باید تمام راه ها را برای دفع فتنه آزمود. من فکر کردم که اگر هیچ قدمی به سوی خمینی برندارم، ممکن است تاریخ مرا محکوم کند که: چرا کوشش نکرد شخصاً او را ببینید؟ چرا دو به دو با او به صحبت نشست؟

در این باره با بازرگان مشورت کردم. جوابش این بود:

- فکر بسیار خوبی است و ولی ترتیش را چطور بدهیم؟ چون قطعاً خمینی خیال می کند که ما با این کار برایش دامی گسترده ایم.

- کافی است مقدمات را درست بچینیم.

- همان کاری را خواهد کرد که با سنجابی کرد. یعنی می گوید: «اول امضاء کنید بعد بیایید» و قبل از اینکه لای در را باز کند استعفای شما را خواهد خواست.

- خود ما متن پیام را تهیه می کنیم. از آنجا که من به چینی شرايطی تن نخواهم داد، بهتر است از ابتدا امکان اینکه او شرايطش را به ما تحمیل کند از او بگیریم.

روز جمعه ای به این کار مشغول شدیم. حدود ۱۲ سطری نوشتیم که بازرگان چندین بار بالا و پایینش کرد. این متن هنوز موجود است. با کلمات «اینجانب، شاپور بختیار...».

شروع می شد و بعد به شرح خلاصه ای از فعالیتها تا زمان نخست وزیری میپرداخت و در پایان با کمال احترام پیشنهاد این که به پاریس بروم تا در باره مسایل بسیار حیاتی آینده کشور و حتی دنیای اسلام، با او دو به دو به گفتگو بنشینیم. مقصود از دو به دو این بود که نه من به عنوان رئیس دولت با او حرف خواهم زد و نه او به عنوان رهبر مذهبی با من طرف خواهد شد و افزوده بودم که من می توانم ظرف ۴۸ ساعت پس از دریافت جواب، نزد او بروم و با میل پیشنهادهای او را در جهت منافع ملت ایران بشنوم.

- بسیار خوب دیگر چیزی نمی شود به این اضافه کرد. مطمئنم که این پیر مکار قبول می کند. نمی تواند قبول نکند.

این متن را تلفنی به خمینی رساندند و او قبول کرد. تاریخ اگر با غرض ورزی نوشته نشود باید این واقعیت را ثبت کند، زیرا این موضوع مسئولیت های بازیگران ماجرا را تعیین می کند. دفتر خمینی رسماً موافقت او را به من اعلام کرد. از اطرافیان بعضی با این ملاقات موافق بودند و بعضی مخالف. بازرگان از گروه اول بود و امید داشت که یک رشته توضیحات صریح و روشن اوضاع را آرام کند و از طرف دیگر می دانست که پنج پست در داخل کابینه برای طرفداران او در نظر گرفته شده است. بهشتی هم موافق بود، یزدی هم به احتمال قوی. از طرف دیگر سه نفر آشکارا مخالف بودند. بنی صدر از روی حسابگری (نقش او را در این مسأله بعد توضیح خواهم داد)، سنجابی و فروهر از روی حسادت. اینها با خود فکر می کردند: «ما بختیار و دولت او را از دست داده ایم، اگر از این طرف هم بازنده شویم دیگر برای ما چه می ماند؟» بالأخره هم باختند و بسیار بیش از اینها هم باختند. امروز این آقایان کجا هستند؟ در کدام دخمه تیره ای پنهان شده اند؟ هیچ کدام جرات آفتابی شدن ندارند چون هر لحظه بیم آن دارند که کسی به قتلشان برساند.

مورد سنجابی از همه مسخره تر بود: کسی که خود، در زمانی که نیازی نبود و کسی به او مأموریتی نداده بود، به خاکبوس آن ملا رفت، وقتی احتمال داشت ملاقات من با همان موجود بهبودی در وضع ایرانیان ایجاد کند، مایل نبود این ملاقات صورت گیرد. اعتصاب سراسر کشور را گرفته بود. دو هفته بود که هواپیمایی پرواز نمی کرد، فقط نخست وزیری چندین طیاره در اختیار داشت. من یکی را آماده نگه داشتم و شبانه دستور دادم که گذرنامه ای برایم صادر کنند. زیرا، گرچه شگفت آور به نظر می رسد، من نخست وزیر گذرنامه نداشتم. وقتی شهروندی معمولی بودم، پادشاه گذرنامه مرا توقیف کرده بود. عده ای را در دل شب بیدار کردیم و به وزارت امور خارجه فرستادیم تا گذرنامه ای سیاسی به اسم نخست وزیر صادر کنند. امروز هم همین پاسپورت را دارم. سختی های کار با این قبیل دل خوشکنک ها جبران می شود!

بازرگان گذرنامه داشت ولی نگران نحوه سفر و جزئیات آن بود.

- این جزئیات مهم نیست. ترتیب کارها را در همانجا می دهیم و اگر تو نمی خواهی با من به دیدار این موجود بیایی درنیس پیاده می شویم. تو از آنجا با یکی از پروازهای داخلی به پاریس برو و من می مانم. هر قدر که می خواهی با او صحبت کن، من بعد می رسم.

ماجرای او را از وسط آغاز کرده بودیم و حتی وقت کافی برای رسیدن به جزئیات عملی کار را نداشتم و صبح بعد از بانک مرکزی خواستم که ۵۰ هزار فرانک در اختیار من بگذارد تا نخست وزیر ایران در خیابان های پاریس بدون پول سرگردان نماند و بعد هم جمدان ها را بستیم و آماده شدیم.

تمام آن روز در گرفتن اجازه پرواز هواپیما بر فراز آسمان های کشورهای سر راه گذشت و بعد تلفنی از نوفل لوشاتو شد: خمینی از حرفی که زده عدول کرده است و دیگر حاضر نیست مرا ببیند مگر بعد از استعفا.

چه کسی کار را برهم زده بود؟ این امتیاز را باید به بنی صدر داد که خود با صراحت اقرار کرد که در این کار دست داشته است! او بود که خمینی را متقاعد ساخت که نظرش را عوض کند و استدلالش هم چنین بود:

- اگر بختیار بیاید و تنها با آیت الله حرف بزند، به هر حال برنده اوست. یا خمینی پیشنهادات او را می پذیرد و ما همه چیز را از دست می دهیم یا نمی پذیرد ولی این تصور را ایجاد می کند که مرد ضعیفی است و حاضر شده است با نخست وزیر منتخب شاه کنار آید. بنابراین باید جلوی این گفتگو گرفته شود.

منطق بنی صدر برای حفظ منافع شخصی خودش درست بود، چون بالأخره به مقامی که آرزویش را داشت رسید و فقط بدبختانه دولتش مستعجل بود.

من در این میان هیچ نباختم. در مواقع استثنایی می بایست تصمیماتی استثنایی اتخاذ کرد. برای آنکه مورد مؤاخذه تاریخ قرار نگیرم، پیشدستی کردم.

در آن زمان هوچیان بنی صدر و افرادی نظیر سلامتیان و غیره... نعره برداشته بودند که من مأمور آمریکا هستم. شعاری که به درد منحرف کردن ذهن توده ها می خورد ولی دروغ محض بود. از دو سال پیش از رسیدن به نخست وزیری، من حتی با یک نفر از افراد سفارت آمریکا، از سفیر گرفته تا پایین، دیداری نداشتم. نه در ضیافت ها با آنها برخوردی داشتم و نه درخانه خودم آنها را پذیرفته بودم. هرگز به سفارت آمریکا قدم نگذاشته ام. یکی دوبار به سفارتخانه های فرانسه، شوروی، ترکیه و عراق دعوت شده بودم

و در اینجا به عنوان جمله معترضه می گویم که پذیرایی های سفارت شوروی همیشه از بقیه سفارتخانه ها بهتر بود. اما سفارت آمریکا را تا امروز حتی نمی دانم چگونه بنا شده است.

جای خوشوقتی است که وقتی این سفارتخانه را به غارت کشیدند و آرشیوهای آن را بیرون آوردند، اسنادی که موجب بدنامی و رسوایی بسیاری بود در آن پیدا کردند اما چیزی دامن مرا نگرفت. اگر کمترین رابطه ای بین من و یکی از این سازمان های پیدا می شد که این اتهامات را تقویت می کرد، نعمت غیر منتظره ای برای خمینی محسوب می شد! ولی اسم من به دلایلی که در بالا ذکر شد در هیچ جا دیده نمی شد.

جناب سالیوان را من وقتی رئیس دولت شدم دیدم و او هم در این زمان برای اولین بار با من آشنا شد. این ملاقات هشت روزی پس از ملاقات های تشریفاتی سفیر فرانسه و سفیر بریتانیا صورت گرفت. در آن روز سالیوان بسیار بد لباس پوشیده بود، کفش های سنگین غربی به پا داشت که مرا به یاد چارلی چاپلین می انداخت. صورتها هم به او خیلی شبیه بود، با این تفاوت که چشمهایش آبی بود و موهایی چون برف سفید و ژولیده داشت.

چنانکه شنیده ام در کتابش نوشته است که من به نظر او مردی با گرایش های فرانسوی با فرهنگی فرانسوی و خلاصه «آقایی» فرانسوی آمده ام. از نظر او خوش لباس هم بوده ام با آنکه در روز ملاقات، من کت و شلوار دوخته و حاضری و بسیار معمولی بر تن داشتم. تلگراف تبریک پرزیدنت کارتر را برای من آورده بود که در آن رئیس جمهور آمریکا با لحنی بسیار رسمی از اینکه ایران صاحب دولتی غیر نظامی، با عقایدی دموکراتیک و ملی شده است اظهار خوشوقتی کرده بود. این تلگراف را من به وزارت امور خارجه فرستادم تا جوابش را تهیه کنند و با امضای من ارسال دارند.

من به سالیوان - یعنی مردی که لائوس رابه روز امروزش انداخت و مدت دو سال در ایران با ناتوانی و ضعف ناظر موقعیتی بود که روز به روز وخیم تر می شد و حتی در دسر به خود نداده بود که با یکی از افراد اپوزیسیون، حتی آدمی چون بازرگان، تماسی بگیرد - به چشم بی مهری نگاه می کردم. به قول معروف آمده بود و رفته بود و به کاری هم کاری نداشت. اگر او حقیقتاً رئیس جمهورش را از اوضاع آگاه کرده بود کارتر با همه تردیدها و تزلزل هایش باز می توانست کاری کند. سالیوان و سایروس و انس C.Vance با برژینسکی Brzezinski مخالف بودند و درحالی که «سیا» از گزارش های نگران کننده مخابره می کرد، سالیوان اخبار آرام بخش برای ونس می فرستاد. اوضاع به وخامت کشیده بود و این سفیر حتی این هنر رانداشت که زنگ خطر را به موقع برای وا شنگتن به صدا در آورد.

سالیوان چند روز بعد باز به دیدار من آمد. من شبیه همان سوالی را که از سفرای فرانسه و انگلستان کرده بودم، از او هم کردم:

- چند نفر از اتباع آمریکا در ایران مانده اند؟ و درمورد آن ها چه تصمیم گرفته اید؟

- حدود ۷ هزار نفر باید باشند.

- آن هایی را که کارشان مفید است به آمریکا برنگردانید ولی دیگران می توانند بازگردند.

ولی هدف او از این ملاقات چیز دیگری بود، زود هم مقصود خود را عنوان کرد. می خواست بداند که من کنار آمدن با بهشتی و دیگرانی چون بازرگان و میناچی را نافع می دانم یا خیر.

- شما این آقایان را می شناسید؟

- بازرگان را؟ چطور نمی شناسم؟ ما حتی در زندان با هم بوده ایم و همین بین ما پیوند ایجاد کرده است.

یکی از افراد نادری است که «تو» خطابش می کنم. آیت الله بهشتی را هرگز ندیده ام ولی تلفنی با او صحبت کرده ام. چطور می شد از وجود این راسپوتین^۱ خبرنداشت که تنها تفاوتش با سلف نامی اش این بود که صاحب فرهنگ بود و دو زبان خارجی می دانست. بهشتی بود که در مساجد تبلیغات خمینی را به دست گرفته بود و آن نوارهای کذایی را تکثیر می کرد.

اما میناچی چه صیغه ای بود؟ از کجا آمده بود؟ چه کاره بود؟ به یاد حرف دوگل افتادم که وقتی در میانه جنگ ویتنام برایش خبر آوردند ژنرال «کی» به فرانسه توهین کرده است، ژنرال دوگل گفته بود: «کی دیگه کیه؟»^۲ من میناچی نمی شناختم، کاری هم با او نداشتیم و بعد فهمیدم (اسنادی هم که در اواخر ۱۹۷۹ افشا شد نشان داد) که آدم بی ارزشی است و راهکی به سفارت آمریکا دارد و رابط بین بازرگان و آن سفارتخانه شده است.

عجب تک خال های برنده ای سالیوان برای من رو کرد!

اولین جوابم این بود:

با این آقایان - اگر راه و روش درستی داشته باشند - می شود ملاقات کرد. با بازرگان همیشه حاضر به گفتگو هستم. حرمت بهشتی را هم به عنوان یکی از روحانیون نگه میدارم.

بعد هم با تمام امکاناتی که زبان دیپلماتیک در اختیار آدم می گذارد بسیار مؤدبانه به او گفتم فقط به مسایلی بپردازد که مربوط به اوست و من بیش از آن گرفتاری و دردسر دارم که وقتم را صرف آدم هایی از قبیل میناچی کنم.

پس از آن هم دیگر هرگز سفیر آمریکا را ندیدم. این مرد شش ماه قبل از بحرانی ترین لحظات، یعنی دوره ای که می بایست ساعت به ساعت جریان حوادث را تعقیب کند، درمرخصی به سر برده بود و معلوم نبود حالا که برگشته چه دردی را می تواند دوا کند. به جای او می بایست شخصی فعال، قوی، روشن بین و چاره یاب قرار میداشت ولی نماینده کارتر هیچ کدام از این صفات را دارا نبود.

به مدت بیست سال آمریکا هرگز به طور جدی سراغی از اپوزیسیون نگرفته بود و حتی نپذیرفته بود که اپوزیسیونی وجود دارد - این یکی از گناهان سنگین آن ها است. شاه نیازهای آن ها را برطرف می کرد، بنابراین دولتمردانی که احتمال داشت موی دماغ او شوند از نظر آمریکا غیر قابل معاشرت بودند. تا زمانی که شاه نظرات آن ها را اجرا می کرد همه چیز بر وفق مراد بود، وقتی به حرفشان توجهی نمی کرد به تریج قباشان بر میخورد - آیزنهاور حتی یک بار در یک کنفرانس مطبوعاتی شاه را «خیره سر» نامید، درمجموعی عمومی دوست و متحدی را چنین نامیدن، نهایت بی ظرافتی است.

کارتر به نظر من آدمی بود عمیقا درست و انسان، محاسن او را نباید منکر شد، ولی به نهایت درجه بی اراده بود. قادر به تصمیم گیری نبود. در لحظه عمل دچار تزلزل می شد و به طرز غیر منتظره عقب گرد می کرد. وقتی کسی مسئولیتی سنگین، چون ریاست جمهوری آمریکا را برعهده دارد و ناگزیر باید متوجه سرنوشت دنیا در کلیتش باشد، حق ندارد روزی ده بار نظراتش را عوض کند.

همانطور که همه می دانند کارتر ریاست جمهوری را با اعلام حرمت به حقوق بشر آغاز کرد، منطق این کار حکم می کرد که شاه را متعهد به دادن آزادی های بیشتر کند. ولی در اینجا هم آن سؤال جاودانه مطرح می شد: آیا می توان یکشنبه ترک عادت کرد؟ در رابطه با همین اصل کارتر به اطرافیان گفت: بود:

- حفظ روابط با ایران کار سهلی نخواهد بود.

این سخن حکم زنگ خطر را داشت. از یک طرف به پادشاه فشار می آورد که آزادی بیشتر به مردم بدهد ولی این اقدام با بقیه کارها در تضاد بود، چون از طرف دیگر و در همان زمان، آمریکایی ها از طریق رابط های «سیا» که در دل ساواک جا داده بودند، فعالانه با رژیم شاه همکاری می کردند.

حتی در خواست آمریکا برای دادن آزادی، که قاعدتا می بایست با تماس با اپوزیسیون همراه میشد، باز به این کار نیاقدامید: چند نفر از اعضای سنا و همراهانشان فقط چند روز قبل از رسیدن من به قدرت به ملاقاتم آمدند. در هر حال من آدمی نبودم که دنبال آن ها بفرستم.

سه گروه مختلف به اشکال و دلایل مختلف از اوضاع ایران ناراضی بودند: ملاحا، کمونیست ها، و ملیونوی چون من. یک تجزیه و تحلیل روشن از اوضاع جزو واجبات بود ولی نحوه کار دولت کارتر چنان بود که اطلاعات آشفته و با هرج و مرج تمام به ریاست جمهوری می رسید: برژینسکی گزارشش را جدا می داد، ونس - این وزیر امور خارجه قابل ترحم - جدا، هارولد براون در پنتاگون، و سازمان «سیا» هم عیناً و ایضاً، طبیعی است که این همه آشفتگی فقط موجب دوار سر آن رئیس جمهور مردم می شد.

از این طرف هم بی نظمی در همان حد و حصر بود. میشل پونیا توفسکی نقل می کند که در آخرین روزهای سلطنت شاه روزانه ۵ تلفن از آمریکا به شاه می شد: یکی از رئیس جمهور، یکی از شورای امنیت ملی، یکی از وزارت امور خارجه، یکی از پنتاگون و بالأخره یکی از «سیا» و هرکدام نظری مغایر دیگری در باره اوضاع به او می داد و این ها سواى تلفن هایی بود که روزالین کارتر، هر روز به شهبانو می کرد.

پس جای تعجب نیست که در فاصله بین سقوط هویدا و کابینه از هاری، شاه بالأخره پس از سردرگمی های متعدد با رهبری ملی و دموکرات تماس گرفته باشد.^۳

۱- راسپوتین (گورگی ایه فیمویچ نوویخ) (۱۸۷۲-۱۹۱۶) ماجراجو و دهاتی بی سوادى بود اهل روسیه که لباس کشیشی برتن نمود و مدعی شد که می تواند بیماران را با لمس کردن آن ها شفا بخشد. چون ادعای این موجود مزور با بیماری و سپس درمان ولیعهد مصادف بود، این شخص بر ملکه روسیه یعنی هسمر تزار نفوذی راوان یافت و و این نفوذ رابه نفع آلمان و پیروان آن کشور در روسیه به کار گرفت. راسپوتین در سال ۱۹۱۶ به سدت چند نفر از اشراف روسیه کشته شد.

۲- Qui est Ky?

۳- در اوایل نوامبر ۱۹۸۲، یعنی زمانی که ترجمه کتاب «یکرنگی» برای چاپ آماده بود، جیمی کارتر رئیس جمهور سابق آمریکا حوادث دوران ریاست جمهور خود را تحت عنوان «با حفظ ایمان» منتشر ساخت. گفته های کارتر در باره سالیوان و اشارتش در مورد سردرگمی هایی که گزارشات ضد و نقیض سفیر آمریکا و دیگر سیاستمداران آمریکایی در واشنگتن ایجاد کرده بود، دقیقاً موکد نظرات و تجزیه و تحلیل های شاپور بختیار است. سالیوان به روایت کارتر چنین موجودی است: در ۲۸ اکتبر ۱۹۷۸ سالیوان تلگرافی به واشنگتن فرستاد به این مضمون: «شاه تنها عنصری است که می تواند از یک سو ارتشیان را تحت نظارت داشته باشد و از سوی دیگر تغییر و تحولی قابل کنترل را رهبری کند... من با هرگونه مذاکره ای با خمینی مخالفم...» (از کتاب «با حفظ ایمان» ص. ۴۳۹)

در اوایل نوامبر سفیر ما، سالیوان، اعتقاد را سخ پیدا کرده بود که باید به رهبران «اپوزیسیون» بیش از آنچه شاه تمایل دارد، اختیارات و امکانات دخالت در مسایل مملکتی داده شود. (همان کتاب ص. ۴۴۰)

اواخر سال شاه، شاپور بختیار را که سیاستمداری میانه رو و تحصیل کرده غرب بود انتخاب کرد و او نخست وزیری را پذیرفت. این رهبر جدید از خود قدرت و استقلالی مایه تحیر نشان داد... در روزهای اول ماه ژانویه ۱۹۷۹ به نظر ممکن

می رسید که بختیار (با آنکه هر گز از حمایت خمینی برخوردار نبود) بتواند طبق قانون اساسی موجود ایران کابینه ای تشکیل دهد... ولی سفیر ما سالیوان پیشنهاد می کرد که ما با تمام انتخاب های شاه مخالفت کنیم و عزیمت بلافاصله او را از ایران خواستار شویم و بکوشیم نوعی دوستی و اتحاد با خمینی برقرار سازیم... (همان کتاب صفحات ۴۴۲-۴۴۳)

چون سالیوان به هیچ وجه قادر نبود اطلاعات دقیقی از ارتش به ما بدهد... من به ژنرال هویزر دستور دادم که این ماموریت را در ایران انجام دهد... در ۴ ژانویه ۱۹۷۹ من به گوادلوپ رفتم... دستوراتم دال بر این بود که تا آنجا که امکان دارد موقعیت شاه را تقویت کنیم، اما در آن روزها نحوه رفتار سفیر ما سالیوان که فکر و ذکرش فقط فقط این شده بود که شاه باید بدون تأخیر برود، موجب نگرانی و آشفتگی ذهن من شده بود. سالیوان احوالات جنون زده و عصبی پیدا کرده بود... من هنوز بر طبق بعض گزارش ها او تصمیم می گرفتم ولی بعدها برایم روشن شد که این گزارشات نه دقیق بوده و نه با تعادل فکری تهیه شده است. سالیوان مصر بود که ما فقط از خمینی حمایت کنیم... گزارش های سالیوان در مورد ارتش معمولاً با گزارشات هویزر مغایرت و تضاد داشت... به مرور زمان من به این نتیجه رسیدم که فقط به قضاوت های هویزر می شود اعتماد کرد. (همان کتاب صفحات ۴۴۳-۴۴۴)

پس از بازگشت به واشنگتن سالیوان کماکان به اصرارش برای دیدار مستقیم با خمینی و ریختن طرح و نقشه ای با او ادامه می داد... ظاهراً سالیوان ضابطه برخورد و تعادلش را از دست داده بود. و در تاریخ ۱۰ ژانویه برای ونس تلگرافی فرستاد که در مرز گستاخی بود... از عرضه تجزیه و تحلیلی معقول و منطقی در باره اوضاع بغرنج ایران کاملاً عاجز بود... در هفته های اخیر به دلیل تغییر جهت دادن هایش (از پشتیبانی بدون قید و شرط از شاه تا حمایت صد در صد از خمینی)... اعتماد من نسبت به او سست شده بود. از وزیر خارجه خواستم که از تهران احضارش کند، ولی... (همان کتاب ص ۴۴۶)

در این زمان من از هویزر خواستم که به آمریکا بازگردد و گزارشی حضوری به من بدهد. او به من گفت که تفاوت فاحشی میان تعبیر او و سالیوان از سیاست آمریکا وجود داشته است... سالیوان تنها کسی نبود که موجب دردسر مرا فراهم آورده بود. یک سلسله اخبار افسانه وار در واشنگتن (از طرف منابع مختلف) گرد آمده بود... (همان کتاب ص. ۴۴۹)

شوروی شاه را ترجیح می داد

در اوایل ماه ژانویه خبر شدم که یک ژنرال آمریکایی به نام هویزر Huyser در تهران است. او را نه ملاقات کردم و نه در هیچ لحظه ای با او تماسی داشتم، فقط می دانستم که هویزر افسر نیروی هوایی و معاون ژنرال الکساندر هیگ A.Haig است که در آن زمان فرمانده کل نیروهای پیمان آتلانتیک بود.

این قضیه بیش از حد متعارف ذهن مرا به خود مشغول نکرد، چون مسأله تازگی نداشت، ژنرال های خارجی و به خصوص آمریکایی را داریم به خورد ما می دادند. آمریکا دستگاه عریض و طویلی در ایران داشت. چند هزار مشاور نظامی آمریکایی از خزانه ما مزد دریافت می کردند که رقم مالی قابل ملاحظه ای به شمار می رفت. پادشاه از این مشاورین خصوصاً و از آمریکایی ها عموماً شنوایی داشت. وقتی پادشاه با تعجب می گوید: «من نمی فهمم چرا آمریکایی علیه من قد علم کرده اند درحالی که من هرچه آنها گفته اند قبول کرده ام». در حقیقت حرفش منطقی است.

نه شاه و نه فرمانده ستاد مشترک، هیچ کدام حضور این ژنرال آمریکایی را به من اطلاع نداده بودند: در ظاهر ژنرالی بود که به دیگر ژنرال ها افزوده شده بود و تنها فرقی با بقیه این بود که در نیروی هوایی بود و در پرتو حوادث بعدی اهمیت این مسأله آشکار شد: زمانی که نظامیان شانه از زیر بار وظایف خود خالی کردند، نیروی هوایی قبل از دیگر نیروها دولت مرا رها کرد.

قره باغی فقط به من گفت که با هویزر مذاکراتی داشته است. در این مطلب هم مسأله ای غیر عادی وجود نداشت، اولین بار نبود که معاون هیگ به ایران می آمد، به علاوه معمولاً برای خرید این یا آن نوع هواپیما و یا مسایل فنی دیگر با او مشورت می شد. سفر او به ایران، سفر فرمانده کل نیروهای پیمان ورشو به ایران نبود که مرا به فکر بیاندازد و در پی یافتن دلایل این بازدید برآیم.

البته حضور هویزر مایه آرامش خاطر نبود، ولی یکی از گره های متعدد کلاف سر درگم کارهایی بود که باید یک یک باز می شد، امکان باز کردن همه آنها در آن واحد وجود نداشت.

پرسیدم:

- هویزر در این مذاکرات به شما چه گفته است؟

- اطلاع داشتید که اعلیحضرت قبل از عزیمت او را به حضور پذیرفته بود؟

- غیر معمول نیست که پادشاه ژنرالی عالی رتبه را به حضور بپذیرد، ولی من قصد دیدار او را ندارم. اگر حرف های معقولی می زند که در جهت سیاست من است گوش کنید ولی اگر در باره مسایلی که در صلاحیتش نیست اظهار نظر می کند، حرف هایش را نشنیده بگیرید. شما تحت فرمان او که نیستید. اگر در کاری مصر بود مسأله را با من در میان بگذارید.

هویزر با فرمانده ستاد مشترک، فرمانده نیروی دریایی، فرمانده نیروی زمینی و فرمانده نیروی هوایی در تماس بود ولی سروصدای چندانی نداشت. من چنان کار و مشغله

داشتم که رفت و آمدهای او از جمله نگرانی های کم اهمیت به شمار می آمد. اگر اطلاع می داشتم که او به ایران برای اجرای مأموریتی مخفی آمده است ناگزیر بودم یکی از این دو رفتار را پیش گیرم: یا بلافاصله از کشور اخراجش کنم یا احضارش نمایم و ببینم که چه می گوید.

رئیس ستاد مشترک را مامور کرده بودم که اگر از طرف هويزر رفتاری مشکوک دید مرا مطلع سازد.

من تصور می کنم که درواشنگتن سیاستی روشن وجود نداشت. اطلاعاتی که توسط سفیر آمریکا، ویلیام سولیوان، سازمان «سیا» و دیگران و در آن اواخر ژنرال هويزر جمع آوری می شد به روی میز کارتر می رسید هرکدام دیگری را خنثی می کرد و تردیدها و تزلزل ها از همین وضع ناشی می شد. آمریکایی ها چندین بار از طریق افسران یا ایرانیانی که در سفارت کار می کردند و یا از راه های دیگر سعی کردند که با آخوندها روابطی برقرار سازند. قبلاً یعنی در زمانی که دامنه تحریکات وسیع می شد، به ارتش گاه پیشنهاد می کردند که محتاطانه عمل نماید و گاه می گفتند آماده مقاومت در مقابل ملاحا باشد. بنابراین نفوذ مستقیم آمریکا بر ارتش وجود داشت ولی پیشنهادات تا لحظه آخر ضد و نقیض و مبهم بود.

تصور من این است که مأموریت ژنرال هويزر در مرحله اول این بود که مانع کودتای ژنرال ها شود. آیا لازم بود که از افسران خواسته شود که دست به کودتا نزنند؟ تمام قراین بر این حکم می کند. این ژنرال هایی که از مملکت بهره بسیار برده بودند و می بردند، وقتی کشور نیاز به خدمت آنها داشت در انجامش عاجز ماندند. این ناتوانی در ۱۲ فوریه (۲۲ بهمن) آشکارا نشان داده شد. هويزر آمده بود به آنها بگوید: دولت هر که می خواهد باشد، مال بختیار، سنجابی یا بازرگان، کودتا در کار نیست! تصور نمی کنم قصد او از این سفر پیشنهاد «اعلام بی طرفی» به ژنرال ها بوده باشد و در نتیجه ایجاد این خطر که ملاحا چند روز بعد بلامانع سفارت آمریکا را اشغال کنند. فقط آدمی مخبط ممکن است مرتکب چنین عملی شود.

در هر حال با در نظر گرفتن شدت گرایش ها به سمت خمینی محتمل است که او برای ژنرال ها حق انتخاب و اختیاری گذاشته باشد. مثلاً پیشنهاد کرده باشد: اگر به نظر تان می رسد که نمی توانید از دولت بختیار یا از دولت بعد از آن، حمایت کنید، چنانچه مایل بودید کنار بروید ولی یکپارچگی خود را حفظ کنید و ارتش را آماده خدمت نگه دارید!

این راه حل نهایی از طرف یک ژنرال خارجی، که به فکر منافع کشور خویش است، می تواند پذیرفته باشد ولی ژنرال های ما در همین حد هم اقدامی نکردند و پریشانی و از هم گسیختگی کامل ارتش را برگزیدند، پادگان ها را در معرض غارت اراذل و اوباشی قرار دادند که از اطراف و اکناف سرازیر شده بودند تا خود رابه سلاح های سبک مسلح سازند و کشور را به خاک و خون بکشند.

در هر صورت، سالیوان با به قدرت رسیدن ملایان نظر مساعد داشت و هويزر می کوشید جلوی کودتای ارتش را بگیرد. اسنادی که تا به حال منتشر شده است همه در تایید این تعبیر است. نمی دانم که بازرگان با هويزر ملاقات کرده بود یاخیر، در هر حال اگر ملاقاتی صورت گرفته باشد در حضور شخص سومی بوده است چون بازرگان زبان انگلیسی نمی داند و هويزر به فرانسه، که می توانست زبان مشترکشان شود، حرف نمی زند. نقش مقدم هم در این میان بسیار مهم است. یک چیز مسلم است: در اواخر آن هفته

سرنوشت ساز، مقدم آشکارا به سمت بازرگان، که به او قول داده بود درست ریاست ساواک ابقایش خواهد کرد، متمایل شده بود. در آن روزها من فراغت اینکه وقتم را صرف این کنم که بدانم چه کسی به چه کسی چه گفته است، نداشتم و منابع مطمئنی که از طریق آنها بتوانم اطلاعاتی کسب کنم تا بدانم چه آشی در حال پختن است در اختیارم نبود. نتیجه ماموریت هويزر، در هر حال مثبت نبود و آمریکا جریمه اش را پرداخت.

یکی دیگر از پیامدهای به قدرت رسیدن من در زمینه سیاست خارجی، برانگیختن خشم شوروی ها بود. روابط شاه با شوروی به استثنای دوران پس از سقوط مصدق همیشه مؤدبانه ماند. اختلاف های کوچک آنها در باره جنگ ۶ روزه دنباله های جدی پیدا نکرد. برژنف، کاسیگین و پادگورنی همه سفرهای رسمی به ایران کردند و در تمام سخن ها و گفتگوها، مرزهای مشترک ما با صفت «مطمئن» و روابط ما با صفت «دوستانه» وصف می شد.

هنگامی که مالاها به حملات شدید علیه شاه دست زدند، روس ها از نشان دادن هر نوع واکنشی خودداری کردند. در سراسر پروادا^۲ Pravda کمترین حرف دو پهلوئی که متخصصین کرملین بتوانند در باره اش تعبیر و تفسیر بنویسند، پیدا نمی شود. ولی وقتی خبر پخش شد که قدرت به یکی از رهبران ملی و خصوصا آدمی سوسیال دموکرات و اگذار می شود، رفتارشان از امروز به فردا تغییر کرد. تشکیل کابینه من آنها را از کوره به در برد، بی آنکه این ظرافت را به خرج دهند که لاقل صبر کنند و ببینند که ما چه می کنیم، بدگویی را آغاز کردند و وقتی در نظر بگیریم که تحولاتی که من کمر به انجامش بسته بودم، لاقل از بعضی قسمت ها منطبق با حرف هایی بود که توده ای ها همیشه سنگش را به سینه می زدند، وقاحت این حملات نمایان تر می شود.

از این رو به آن رو شدن سیاست شوروی مرا به یاد روزی در جوانی ام انداخت که از فرستنده رادیویی شنیدم که ریبن تروپ^۳ Ribbentrop به مسکو رفته است تا پیمان عدم تعرض را امضا کند. این اتحاد موخس سپتامبر ۱۹۳۹، بین آلمان هیتلری و روسیه استالینی، در آن زمان سخت مرا به خشم آورده بود. ولی چهل سال بعد تحیرم از رفتار شوروی ها کمتر بود، چون دیگر دستگیرم شده بود که سیاست شوروی معجونی از تضاد و بی شرمی است.

این را نادیده نمی گیرم که تجزیه و تحلیل آنان قبل از هر چیز از دید عملی است. خشم آنها در زمانی که تصور کردند ممکن است دولت من در برقراری نظم و آرامش موفق شود، بالا گرفت. طبق موافقت های یالتا^۴، ایران در منطقه نفوذ کشورهای غربی قرار دارد و هر عامل جدیدی که ثبات آن منطقه از دنیا را به خطر اندازد - و ورود خمینی برای هر ناظر هوشمندی یکی از همین عوامل بود - روس ها را به کشاندن ایران به طرف بلوک شرق امیدوار می سازد.

ادوارد ماسکی E.Muskie درست گفته است که: «تجزیه ایران، راه توسعه نفوذ شوروی را در منطقه خلیج فارس هموار می کند». از این دید دیپلماسی شوروی مرا از وزارت امور خارجه آمریکا جدی تر گرفته بود.

۱- هويزر در کتاب خاطرات خویش که چند سال پس از نگارش یکرنگی منتشر شد بر این نکته انگشت می گذارد که بختیار مرد میدان مصاف با خمینی است و از این که به دلیل پیروی از دستورات نظامی هیچگاه نتوانسته با او تماس مستقیم داشته باشد ابراز تأسف می کند.

۲- معنای لغوی «پراودا» حقیقت است و نام نشریه ای که به دست کارگران سنت پترزبورگ در ۵ مه ۱۹۱۲ بنیانگذاری شد. اولین سردبیر آن استالین بود و در اکتبر ۱۹۱۷ این روزنامه ارگان حزب کمونیست شوروی گردید.

۳- ریبن تروپ (یواخیم فون) (۱۸۹۳-۱۹۴۶) سیاستمدار آلمانی که در جنگ جهانی اول افسر ارتش بود و پس از آن مدتی به تجارت پرداخت. سپس در سال ۱۹۳۲ به عضویت حزب نازی در آمد، مدتی سفیر آلمان در انگلستان بود و در سال ۱۹۳۸ وزیر امور خارجه شد و در سال ۱۹۳۹ قرارداد عدم تعرض را با استالین امضا کرد. ریبن تروپ در دادگاه نورنبرگ محکوم به مرگ شد.

۴- یالتا نام شهری از استان اوکراین است که در ساحل دریای سیاه قرار دارد. این شهر از تاریخ ۴ تا ۱۱ فوریه ۱۹۴۵ محل کنفرانسی بین چرچیل، روزولت و استالین بود. طبق تصمیماتی که سران دولت ها در کنفرانس یالتا اتخاذ کردند بممالک مختلف جهان را به دو منطقه نفوذ غرب و شرق تقسیم کردند. به علاوه طی همین کنفرانس بود که فتوحات روسیه تلوپا از طرف قدرت های بزرگ به رسمیت شناخته شد.

چرا گذاشتم خمینی به ایران بازگردد

گفتم که ذات خمینی را خوب شناخته بودم، فقط درجهٔ سبعیت او را دستکم گرفته بودم.

روز ورود او به تهران، یعنی اول فوریه، فرا رسید. بر شهر جنون مستولی بود، ازدحام عظیم جمعیت بیداد می کرد، «مهدی» عمامه بر سر و عبوس از راه می رسید. احساس می کردم که آفتی بر مملکت افتاده است.

ولی هیچ یک از اظهارات او به اندازه جوابی که به وسیله دیلماجش قطب زاده، به یک خبرنگار ایتالیایی داد دل مرا نفشرد. در جواب سؤال خبرنگار که پرسید: - پس از پانزده سال دوری، در بازگشت به وطن چه احساسی دارید؟ گفت:

- هیچ!

مردی که در سال ۱۹۶۳ محکوم به اعدام شده بود، سپس به دلیل میانجیگری عده ای، از جمله پاکروان، از مرگ نجات یافته بود، در ترکیه و بعد در عراق در تبعید بسر برده بود، چند ماهی را در فرانسه گذرانده بود و ۸۰ سال از عمرش می گذشت، در لحظهٔ پا گذاشتن بر خاک ایران هیچ احساسی، هیچ رقت و تأثیری نداشت.

«هیچ!» چه دل سنگی! عجب عنصر بی عاطفه ای! شاید تصور شود که قصدش تحریک بوده است یا هیجان بازگشت موجب دادن این جواب شده است یا حتی خواسته است حرف مناسبی بزند که به درد نشریات بخورد. از حرف مناسب بهتر است حرف نزنیم. در وجود خمینی ذره ای طنز به ودیعه گذاشته نشده است. ولی آنچه وحشتناک تر است اینست که در او نشانی از عواطف و احساسات هم نیست. از این بابت شکی باقی نمانده است: او خود بارها این مسأله را به ثبوت رسانده است.

شاه که دشمن خونیش بود، در سال ۱۹۶۳ نسبت به او بخشش و ترحم نشان داد و حتی در همان روز ورودش ما برای حفظ جان او تمام نیروی امنیتی که در اختیار داشتیم به خطر انداختیم. برای این موجود غیر انسان و خبیث که در امن و امان، به نیت ایجاد پریشانی به ملک ما می آمد.

به من ایراد گرفته اند که چرا گذاشتم او به ایران بازگردد. آیا می توانستم نگذارم؟ اولاً باید تصریح کنم که بازگرداندن او گرچه جزو برنامهٔ من نبود، یکی از درخواست های خوش باورانی بود که امروز ناگزیر کفاره اش را پس می دهند. به علاوه من از قدیم و ندیم گفته بودم که تمام ایرانیان بدون اجازهٔ دولت حق ورود به ایران را دارند. به این نظر اعتقاد داشتم و امروز هم به آن معتقدم و می گویم جزو حقوق طبیعی هر شهروندی است. به عنوان مثال من نمی توانم بپذیرم که مخالفین رژیم در شوروی از حق تابعیت کشورشان محروم شوند. تنبیه کردن آنها مسأله دیگری است و نیاز به پرونده ای جدا دارد ولی تابعیت آنها حق مسلم آنهاست. می شود و باید، یک نفر خارجی نامطلوب را از کشوری اخراج کرد. ولی شهروند هر ملکی، هر قدر هم خلاف کار باشد، مملکتش خانهٔ اوست.

شایع بود که خمینی ایرانی نیست و ملیتش مورد تردید است. این حرف نادرست است. پدر این موجود، ایرانی و مادرش هم از روستاییان مملکت ما بود. اجدادش اهل کشمیر بوده اند، بنابراین خود او نوادهٔ خانوادهٔ مهاجر به شمار می آید و امثال او در همهٔ ممالک بسیارند.

افسانه های مختلفی در بارهٔ این موجود بافته شد. می خواستند او را فرزند یکی از مخالفین رژیم جلوه دهند که به دستور رضا شاه اعدام شده است. در این شایعه هم نشانی از حقیقت وجود ندارد: پدر خمینی ۲۰ سالی قبل از به تخت نشستن رضا شاه مرده است. اعدام هم نشده بلکه به ضرب سه گلوله و لگردی که به زنش دلبستگی داشت، به قتل رسیده است. این حوادث در دهکده ای که در آن زمان ساکنش بودند اتفاق افتاده است. ظاهراً قبل از سکونت در آن محل مدت های مدید، سوار بر خر از محلی به محل دیگر کوچ می کرده اند. قاتل پدر خمینی که مردی رذل بوده است و به مردم بی دفاع آزار می رسانده، دستگیر و محاکمه و محکوم به اعدام می شود - نه طبق قوانین اسلامی بلکه طبق قوانین مدنی - آیا در زمان حکومت خمینی می توان انتظار چنین عدالتی را داشت؟

من قضیه را به این شکل می دیدم: این ملا که در ایرانی بودنش شکی نیست، میتواند به ایران بازگردد، ولی اگر خلافتی از او سر بزند، توسط دادگاه های صالح و طبعاً با تمام تضمین هایی که قانون پیش بینی کرده است، به محاکمه کشانده خواهد و مثل دیگر شهروندان حکم دادگاه در موردش اجرا خواهد شد.

اشتباه من در این بود که از روی منطق استدلال می کردم، در صورتی که جنون، پریشانی فکر و نقض ابتدایی ترین حقوق جایی برای منطق نمی گذاشت.

در مقابل مهلکه ای این چنینی، می شد که من یکی از اصولی را که محترم می داشتم زیر پا بگذارم و جلو این موجود پلید را بگیرم. ولی لازم بود اول از او عمل خلافتی سر بزند. نمی شد او را صرفاً به دلیل مقاصدی که داشت به محاکمه کشاند، به علاوه مقاصدی که ابراز می کرد، برقراری آزادی و خوشبختی برای مردم بود.

چه دلیل محکمه پسندی می توانستم ارائه دهم؟ مردم باور کرده بودند، این موجودی که از راه رسیده است ۲۵ سال دیکتاتوری را به پایان خواهد رساند به علاوه دعای خیر و سجاده و تسبیح هم ضمیمه دارد، در نتیجه کسانی که درد اسلام داشتند جذب او شدند و از همه مهمتر، با برداشت های شرقی به او ابعادی فوق طبیعی دادند. زمانی هم که به برانگیختن رجاله ها مشغول شد من دیگر هیچ امکانی برای بازداشت او نداشتم. موجی با قدرت و شدت او را بر فراز خود حمل می کرد. آنچه نباید بشود، شده بود.

من هموطنانم را از آنچه در شرف اتفاق بود، از طریق رسانه ها و نشریات بر حذر کردم. گفتم که این مرد جانور مهبیبی است و عامل فاجعه خواهد بود. لاف این خرده را نمی توان بر من گرفت که تمام اخطارهای ممکن را در این باره ندادم.

آیا خمینی، چنان که گفته اند، با سرویس جاسوسی انگلستان در ارتباط بود؟ فقط کافی است یادآور شوم که او از اعضای اخوان المسلمین است، یعنی نفرت انگیزترین گروهی که کرهٔ ارض به خود دیده است. اخوان المسلمین با انگلیس ها پیوندهای قدیم و عمیق دارند. اسناد موجود شاهد این مدعاست. از صد و پنجاه سال پیش انگلستان همیشه با ملاها به طور اعم و با اعضای اخوان المسلمین به طور اخص، روابط نزدیک داشته است. هر بار که آنها دسیسه ای سیاسی چیده اند، یا کودتایی بر پا کرده اند، با کمک و همدستی ملاها بوده است. اخوان المسلمین دست در دست انگلیس ها علیه ناصر در مصر، علیه شاه

ایران، علیه ملک حسین و علیه سادات توطئه کردند. در همه جا این پدیده تکرار شده است. بنابراین خمینی، با سرویس جاسوسی انگلیسی لااقل از طریق غیر مستقیم اخوان المسلمین، در رابطه بوده است.

در هر حال سرویس جاسوسی انگلستان در جهت منافع خمینی کار کرد. آن قسمت کوچکی از این توده یخ موج که از آب بیرون است و به چشم دیده می شود، کمکی است که رادیوی بی. بی. سی. به او نمود. این فرستنده رادیویی وسیله تبلیغاتی بسیار مؤثری در ایران است. یکی از دلایل این که برخلاف رادیوی فرانسه که هرگز صدایش بگوش نمی رسد، خوب شنیده می شود. زمانی که سفیر فرانسه به ملاقاتم آمد به او گفتم:

- چرا ما در اینجا حتی نیم ساعت برنامه رادیویی هم از مملکت شما نداریم؟ افغانستان هم ندارد. درحالیکه در این دو مملکت بیش از پنجاه میلیون نفر زندگی می کنند! فرانسه به بسیاری از کشورهای آفریقایی و آسیایی توجه دارد و در تمام دنیا مدافع هدف های والاست. چرا مختصری بیشتر به ایران توجه نمی کنید؟

بی. بی. سی. به چند دلیل در ایران از اعتبار فوق العاده ای برخوردار است. اولاً در طول جنگ دوم جهانی اخبار نسبتاً درست و واقعی را پخش می کرد. به علاوه پس از چند نسل بسیاری از ایرانیان تصور میکنند هنوز انگلستان، انگلستان دوران ملکه ویکتوریا و اولین نیروی دریایی دنیاست و قدرتی با ثبات که می شود به آن اعتماد کرد. می گویند: «انگلیس ها آدم های معقولی هستند وقتی چیزی می گویند پرت و بی اساس نیست.» حرف هایی که از واشنگتن یا مسکو می رسد با قید احتیاط تلقی می شود ولی وقتی منبع خبر انگلیسی باشد تضمینی برای صحت گفته هاست.

سال هایی که در اپوزیسیون بودم، به اندازه کافی از این ماجراها آگاه شدم. زمانی که عضو هیات اجراییه جبهه ملی بودم، متوجه شدم که تا چه حد انگلستان بر بازار حاکم است. همان بازار کذایی که از بسیاری جهات منفور است، به سادگی آلت دست این فرستنده می شود. وقتی مأمور بودم که تصمیمات جبهه را به بازاریانی که به تشکیلات ما وابسته بودند اطلاع دهم، بارها از زبان آنها شنیدم:

- الان بی. بی. سی. را گوش می کردم. ظاهراً پس فردا بازار تعطیل خواهد بود. و من ناگزیر بودم جواب بدهم:

- شما اطلاعاتتان از من بیشتر است، چون کمیته هنوز تصمیمی در این باره نگرفته است و تاریخ تظاهرات را قاعدتاً من باید به شما ابلاغ کنم. امکان داشت اعتصابی بر پا شود که هیچ یک از احزاب دستورش را نداده باشند و درحقیقت تصمیمش در لندن و توسط یکی از گویندگان صاحب تخیل این فرستنده رادیویی گرفته شده باشد: چون صدای لندن وحی منزل بود.

بی. بی. سی. برای خدمت به مملکتش و اشاعه سیاست آن، بسیار قبل از آن که خمینی وارد ایران شود یا حتی به فرانسه بیاید از او حمایت می کرد. انگلیس ها هرچه بگویند: «بی. بی. سی. کاملاً مستقل از دولت است» انگلستان هم مثل فرانسه و دیگر کشورهای است که بودجه و سایر ارتباطات جمعی آن اصولاً از طرف دولت تأمین می شود. برای همین است که فقط با دقت شدن در لحن بی. بی. سی. می توان گفت که سیاست انگلستان بی تردید نسبت به خمینی نظر مساعد داشت.

چون نه می توانستم این موجود را خارج مرزها نگه دارم و نه او را به زندان افکنم که مانع آفت رسانی اش شوم، سعی کردم راه حلی پیدا کنم و دوستانی را که به درجات مختلف و با شدت و ضعف به اهداف خمینی جذب شده بودند، ببینم.

دیدار بازرگان به نظرم نافع آمد، چون هم به اندازه سنجابی دمدمی نبود و هم متدین بود و می توانست کمک کند. به علاوه سوابق و آشنایی هر دوی ما طی مبارزات گذشته و خفقانی که مشترکاً در زندان های پادشاه چشیده بودیم عامل دیگری بود که به این دیدار حکم می کرد.

ملاقات ما می بایست به بی سروصداترین نحو برگزار می شد. از دکتر سیاسی، رئیس اسبق دانشگاه تهران، خواستم که ما را در خانه اش بپذیرد و چون امروز او در فرانسه به سر می برد می توانم بدون وحشت از اینکه صاعقه ژوپیتر اسلامی بر سر او نازل شود، نامش را ببرم و درضمن از این فرصت برای اظهار تشکر از او استفاده کنم. ما حدود یکساعت و نیم به بحث نشستیم. بازرگان به تمام نظرات من بدون تغییر با این کلمات جواب می داد:

- حرفت درست است.

پس چرا همانجا توافق نکنیم که روشی واحد پیش بگیریم؟ در اصول گفتگوها اختلاف و برخوردی وجود نداشت ولی اطلاعاتی که من داشتم نشان می داد که در عمل توافق نیست.

- شنیده ام که قصد دارد ترا نخست وزیرش کند. تو مطمئنی که می توانی با او کار کنی؟

- آسان نخواهد بود. او که مثل من و تو استدلال نمی کند.

- ما هم شبیه هم استدلال نمی کنیم، اما هنوز امکان توافق در باره بسیاری نکات را داریم.

- درست است اما کار مشکل خواهد بود، مخصوصاً در این فضای هیجان زده.

از این حرف باید به این نتیجه رسید که همکاری بین آن دو، راه حل دلخواه نبود، مع هذا بازرگان کار کردن با خمینی را به همکاری با من ترجیح داد.

چرا؟ در ادامه تبادل نظرها بالأخره متوجه شدم که بازرگان چنین رویایی در سر می پرورد: «خمینی در تهران است، ولی ظرف چند روز آینده به قم خواهد رفت و جا را خالی خواهد کرد و به نماز و روزه اش خواهد رسید. درحالیکه من - بازرگان - حکومت خواهم کرد. الان وقت آن نیست که سوار قطار بختیار شوم که تازه در بهترین شرایط حکم کمک راننده اش را خواهم داشت».

بازرگان بیچاره تنها کسی نبود که چنین حسابی می کرد. ولی بازرگان از آینده بی خبر بود: خمینی، زاهد خلوت نشین نشد، به قم رفت ولی دوباره به تهران بازگشت و اگر خدا به داد ما نرسد تا لحظه مرگ هم همانجا خواهد ماند.

دو روز بعد خمینی بازرگان را به نخست وزیری منصوب کرد. طبعاً یکی از ما دو زیادی بود. وقتی خبر را به من دادند، در مجلس سنا بودم. یک دولت ساختگی به موازات دولت قانونی به وجود آمده بود. باید اقرار کنم که من از این خبر همان استقبالی را کردم که از عزایی پس از عروسی می توان کرد.

بازرگان در باره اربابش به من گفته بود:

- این مرد عجب حیوان درنده ای است!

مع هذا پذیرفت که نخست وزیرش شود. سه روز قبل، من اعلام کرده بودم که در مملکت فقط یک دولت وجود دارد، حرفی که بی شک اگر مونتسکیو می شنید موجب تعجبش می شد، ولی آشوبی که در آن به سر می بردیم ناگزیرمان می کرد که حقایق بدیهی را یادآور شویم.

من به ارتشیان دستور دادم که فوراً تمام وزرای کابینه کاذب را که می شناسند بازداشت کنند. برای بازرگان پیام دادم که من اهل تسلیم نیستم. اگر لازم باشد مجلس رامنحل می کنم تا انتخاباتی آزاد صورت گیرد، و اگر اکثریت را به دست نیاوردم بدون جنجال، قدرت را به دست دیگری می سپارم.

صفتی که از نظر من یک رئیس دولت را ممتاز و مشخص می کند، برتری بردیگران نیست، بلکه این است که بتواند در هر شرایطی، و به خصوص در شرایط سخت، آرامش ذهنش را حفظ کند. اگر تنها همین یک قابلیت هم در من بود، تصمیم داشتم متمم و کمال به کارش گیرم.

۱- در زمان ترجمه این اثر، صادق قطب زاده، همراه و همقدم و همزبان روح الله خمینی، در تهران اعدام شد. سرنوشت این پسر معنوی امام نیز چون دیگر معماران جمهوری اسلامی سرنوشتی تلخ و نافرجام بود.

شیادی آیت الله

به جاست در باره مفهوم کلمه «انقلاب»، وقتی در مورد خمینی بر زبان می آید، توضیحی داده شود. این شخص هرگز قصد نداشت به معنایی که این لغت در غرب به کار می رود، انقلاب کند. وقتی این کلمه در رابطه با کرامول Cromwell در انگلستان قرن هفدهم میلادی به کار گرفته می شود یا درباره حوادث ۱۷۸۹ در فرانسه و یا ارتباط با اتفاقات ۱۹۱۷ روسیه، دقیقاً می دانیم از چه صحبت می کنیم: عده ای از نظام حاکم، به غلط یا به درست، ناراضی بوده اند و آن را بر هم زده اند و نظامی دیگر، با ضوابطی کم و بیش مبهم، برجای آن نشانده اند؛ ولی در هر حال همیشه این کار را به نام آزادی کرده اند. بین انقلاب ها آن که از همه رادیکال تر و موفق تر بوده است، انقلاب اکتبر است.

خمینی حتی به شکلی مبهم هم نمی دانست انقلاب چیست. او همیشه در دنیای بسته و محدود افکار خودش زندانی و هدفش احیای صدر اسلام بوده است، اسلام دوران محمد و خلفای راشدین. غایت آرزوی او این است و جز این نیست.

کمی قبل از آمدنم به فرانسه در این زمینه مقاله ای به دستم رسید، با عنوان «جوشش اسرار آمیز اسلام». در این ماجرا نه جوششی وجود دارد و نه سری، اگر خروشی هست از عده ای افراد هار افسار گسیخته است که در حال جنون و هیجان مداوم به سر می برند. در مسیحیت سر و راز دیده می شود، در اسلام خیر. در هنر و موسیقی احتمالاً رمز و رازی هست، در الله و رسول ابداً. اسلام فقط اوامر و دستورات صادر می کند، یا باید اطاعت کرد و یا رد.

یک خانم خبرنگار رادیویی در این مورد روزی از من سؤال کرد که آیا پدیده خمینی را می توان به معنای جهش و فوران عمقی اسلام تلقی نمود؟ جواب من روشن بود: در این حادثه فقط اشخاص کم هوش و جاهل دخیلند که آرزویشان بازگشت به قهقرا، در حقیقت بازگشت به چهارده قرن پیش است. به این خانم گفتم در این ماجرا به دنبال شعر و فلسفه نگردید، چون وجود ندارد. جوهر اسلام فقط مغفرت و آمرزش نیست، خمینی مرد خونخوار خونریزی است و سنت های اسلامی را در این محدوده حفظ می کند.

یک نکته مهم، تأثیری را که او از همان یورش اول بر مردم ایران گذاشت، توضیح می دهد: خمینی در تبلیغات خود هرگز الگوی جامعه اسلامی را عنوان نکرد. به رژیم شاه بر پایه های دیگر حمله نمود: دیکتاتوری، فساد، قانون شکنی، بی عدالتی، ساواک... گاه به گاه هم می گفت که اسلام در خطر است و یا قوانینی که به تصویب رسیده است ضد اسلامی است (از جمله قانونی که به زنان حق رأی می داد). ولی خوشمزه اینجاست که بقیه حرف هایش کم و بیش گفته های اعضای جبهه ملی بود!

ما می گفتیم که اگر قانون اساسی رعایت شود رژیم سلطنتی نه بد است و نه مایه سرشکستگی. پادشاه در مملکت ما که بافت اجتماعی را اقوام مختلف تشکیل می دهد، سمبل بسیار خوبی برای وحدت ملی است. ولی خمینی افکار دیگری در پس ذهن داشت که بر اساس جهل مطلق او در باره تمدن و پیشرفت ساخته شده بود.

بسیاری این آگاهی را نداشتند و تصور می کردند که وقتی خمینی به قدرت برسد، بساط بی عدالتی و فساد را برخواهد چید و قانون اساسی مشروطیت را، که برایش پستان به تتور می چسباند، اجرا خواهد کرد و جامعه را به راه ترقی خواهد انداخت. اکثریت عظیمی از مردم که درد مذهب نداشتند نیز چنین اعتقادی پیدا کرده بودند.

من که، هم برحسب طبیعت و هم طبق تربیت، لایبیک هستم از موجودی که حتی عالم مذهبی به حساب نمی آمد و حداکثر آخوندی متعصب بود، فاصله گرفتم. بعضی دیگر، خصوصاً در میان طبقه روشنفکر در وجود خمینی نوعی زنگ خطر برای پادشاه و آغاز گشایش و تحولاتی در فضای سیاسی دیدند که ۲۵ سال بود در آرزویش بودند. در این میان محمد رضا شاه به خفه کردن اپوزیسیون ملی گرا و لیبرال ادامه می داد و از این رهگذر راه را برای خمینی هموار می ساخت.

خمینی از سه عامل اصلی بهره گرفت. اوضاع درجه به درجه روبه وخامت می رفت. واکنش پادشاه در جهت درست نبود. این مرحله می تواند یادآور انقلاب فرانسه باشد: اگر به حرف های تورگوت^۱ گوش کرده بودند، اگر نکر^۲ Necker زودتر منسوب شده بود، اگر...

من در بالا گفته ام که در ایران در پشت «اگر» ها چه می توانست بیاید. عامل دیگری که به کمک خمینی آمد این بود که جامعه ایران به نوعی تجدد قشری و ظاهری تن داده بود که با سلامت و اخلاق و آداب و رسوم سیاسی ما منطبق نبود، بنابراین شکننده و آسیب پذیر بود.

و بالأخره خمینی، این روستایی پیرمکار، برای پیشبرد نیاتش از ساده لوحی توده ها استفاده کرد. عبا و عمامه هم به کمکش آمد، چون دنیای غرب ضد کمونیست، او را مرد خدا دید به او اعتماد کرد. از نظر دنیای غرب، زهد می توانست سدی در مقابل نفوذ شوروی باشد. خود پادشاه هم از این طرز فکرچندان دور نبود، بی میل نبود که چنین شریعت و مسلکی در مملکت رایج شود و بعد در فرصت و با فراغت خود خمینی را جارو کند و ببرد.

چطور می توان در این حد دچار اشتباه شد؟ آنهایی که این خیال ها را در سر می پختند، هرگز از خود سؤال کردند که آیا این ملا، اسلامی واقعی را موعظه می کند و یا تعبیر شخص خود را از آن اشاعه می دهد؟ برای شخص من این قضیه اهمیتی ثانوی دارد ولی آنهایی که در استراتژی خود به مذهب جای داده بودند، حق بود این مسأله را از نزدیک بررسی کنند.

خمینی در آغاز از نظر سیاسی دستش را رو نکرد. خود را قدیسی عرضه کرد که فقط قصد دارد به نماز و دعا و وعظ بپردازد و اگر مصراً از او بخواهند، نقش مشاور و راهنما را هم برعهده خواهد گرفت. ولی هیچ یک از جاه طلبی های دیگرش را بروز نداد. تعداد کسانی که نیات واقعی او را درک کردند انگشت شمارند. من این امتیاز تلخ را داشتم که قبل از آشکار شدن نیاتش، آنها را دریابم. در میان نخبگان و مصادرامور حتی هیجان و شعف دیده می شد و «جذب» غیر قابل انکار این ملا هم به آن دامن می زد. این «کاریزم» هم روشنفکران را تحت تأثیر قرار داده بود و هم توده ها را و واقعیت این است که شاه بر خلاف او از «کاریزم» بی نصیب بود. این موهبت به همه ارزانی نشده است، ولی یک دولتمرد کارآمد می تواند کمبود آن را باجنبه های مثبت دیگر جبران کند. مثلاً سیاستی ثابت در پیش گیرد که مردم بتوانند بر آن تکیه کنند - یا با آن هماهنگ شوند و یا به

مبارزه اش بر خیزند. وضع ما چنین نبود: اعلیحضرت امروز تصمیم به خشونت می گرفت و فردا به نرمش. این بدترین نوع حکمرانی است. به طور خلاصه نمی توان گفت که دو قدرت باهم در افتادند: از یک طرف قدرت بود، و از طرف دیگر ضعف.

در مملکت خلایی به وجود آمده بود و خمینی تمام اسباب پر کردنش را با خود همراه داشت: پیامی ساده در حداقل کلمات، هاله ای نورانی و «جذبه» عامه پسند. خمینی طرحی مشخص برای رژیمی که می خواست بر پا کند نداشت. بنابراین نمی توانست از آن حرفی بزند و نزد. از این رو پیامش از ساده هم ساده تر بود. با چند نفر از یاران و محارم که هیچکدام شخصیتی نبودند و در گذشته وقتشان در آمریکا یا اروپا فقط صرف تبلیغات ضد دولتی شده بود، وارد میدان شد.

گفت که قصد دارد جمهوری اسلامی برپا کند و این حرف را بسیار قبل از رفراندوم زد. رفراندوم اسم بی مسامی بود چون در حقیقت اتفاقی که افتاد این بود که تأیید شخص او مطرح شد. بعضی «جمهوری ملی اسلامی» را ترجیح می دادند و بعضی «جمهوری دمکراتیک اسلامی» را. پیشنهادها همه رد شد، خمینی مدتی بود که می گفت، اسلام برای همه چیز کافی است، برای همه مسایل راه حل دارد، از بای بسم الله تا تای تمت را شامل می شود، پس چرا مفاهیم جدیدی بارش کنیم که یا خود دربر دارد و یا اگر ندارد، باید دورشان ریخت.

۱- تورگو (آن روبر ژاک بارون دولون) (۱۷۲۷-۱۷۸۱) سیاستمدار و اقتصاد دان فرانسوی متأثر از فلاسفه عهد روشنگری و جزو مؤلفین دایره المعارف بود. تورگو در سال ۱۷۷۴ بازرس عالی دارایی شد و در این سمت تجارت و حمل غله را آزاد کرد و با لغو شوراهاى مختلف صنفی، حق انتخاب شغل را برای همه آزاد ساخت و به دلیل همین اقدامات برای خود دشمنان بسیار تراشید در نتیجه در سال ۱۷۷۶ او را از کار برکنار ساختند.

۲- نکر (ژاک) (۱۷۳۲-۱۸۰۴) متولد سوئیس بود ولی در سال ۱۷۴۷ به پاریس آمد و تحت نفوذ همسرش در پی کسب نام و شهرت برآمد و از دولتمردان فرانسه شد. او در سال ۱۷۷۵ کتابی نوشت و سیاست اقتصادی لیبرال تورگو را به شدت مورد حمله قرار داد و در سال ۱۷۷۷ خود به جای تورگو نشست، در ۱۷۸۱ پس از نشر گزارشش در باره اوضاع اقتصادی فرانسه، ناگزیر به استعفا شد. نکر، در جریان و بعد از انقلاب فرانسه دوبار به خدمت فراخوانده شد ولی بالأخره در سال ۱۷۹۰ از کار کناره گرفت.

با این شماره تلفن دیگر نمی توانید با ارتش تماس بگیرید!

اگر ارتش که طبق قانون می بایست از دولت اطاعت می کرد، تا اندازه ای در اختیار من بود، می توانستم با سلاح قانون، که خود ضامن و نماینده اش بودم، با خمینی طرف شوم. نیاز من به ارتش دو چندان حیاتی بود، چون با آشوبگرانی طرف بودم که از بابت ابزار جنگی هم در مضیقه نبودند.

ارتش ایران، قوی ترین ارتش منطقه بود. از ارتش اسرائیل برتر بود، چون اسرائیل قادر نبود ۵۰ لشکر به صف کند، در صورتی که ارتش ایران می توانست. این ارتش در شرایط عادی شامل ۴۰۰ هزار نفر بود به علاوه ۳۰۰ هزار سرباز احتیاط.

خیانت سران ارتش نمی بایست کل ارتش را که از نهادهای بزرگ ملی است، بی اعتبار سازد. این خاطره را من هرگز نمی توانم بدون تأثر به یاد آورم: نخست وزیری ده خط تلفن در اختیار داشت که یکی از آنها مستقیم بود و بقیه از طریق دفتر کار می کرد. من ترتیبی داده بودم که مراجعین تلفنی با بی تفاوتی اداری روبرو نشوند و به دیوار سخت تشریفات برخورد نکنند. (مسأله ای که همیشه باعث دلسردی شهروندان و انزوا و دوری رؤسای دولت از واقعیات زنده مملکت می شود) از این راه، از واکنش های مردم پس از مصاحبه های تلویزیونی و رادیویی، آگاه می شدم. گروهی که بیش از همه با من توافق ذهنی داشتند افسران جوان بودند. پس از شنیدن حرف های من از من می خواستند که به پادگان ها بروم و با سربازان صحبت کنم. متأسفانه فرصت این کار پیش نیامد. از طرف دیگر متوجه مخالفت قره باغی با چنین اقدامی بودم. او می دانست که اگر این تماس ها حاصل شود، سروان ها و سرگردها و سرهنگ ها به سمت من خواهند آمد. وقتی این سربازان به سخنان من گوش می کردند اشک می ریختند. امروز این افسران کجا هستند؟ برکنار شده اند؟ اعدام شده اند؟ گرچه گناه این حادثه بر گردن من نیست، ولی فکر سرنوشت این جوانان و امیدهای بر باد رفته شان و تلخی شکستی که با کمک آن ها من می توانستم مانعش شوم، چون سنگی بر دلم سنگینی می کند.

من گفتم که اختیار انتخاب آزادانه وزیران را دارم ولی این آزادی در مورد انتخاب رئیس ستاد مشترک به من داده نشد. قبل از معرفی کابینه جدید، مسئول این مقام توسط خود شاه تعیین شد. ارتشبد قره باغی در آغاز کار به من این احساس را نداد که قصد دارد با دشمن بسازد. فقط به نظرم آمد نه چندان هوشمند است و نه چندان شجاع. برای تالار بزم مناسب تر به نظر می رسد تا جبهه رزم. ولی هرچه بود نمی توانستم بلافاصله او را کنار بگذارم.

شورای امنیت کشور از قدیم وجود داشت ولی فقط برای حفظ ظاهر. نخست وزیر ریاست این شورا را برعهده داشت و می توانست سوای اعضای متعارف آن هرکس دیگری که مورد نظرش بود به جلسات شورا دعوت کند. اعضای ثابت آن، وزیر امور خارجه، رئیس ستاد مشترک، فرماندهان نیروهای سه گانه، رئیس ساواک، رؤسای شهربانی و ژاندارمری بودند.

این شورا در زمان من هفته ای دو یا سه بار تشکیل می شد. در یکی از این جلسات من از فرمانده نیروی هوایی مستقیماً سؤال کردم:

- به من گفته اند که در نیروی هوایی شما یک عده کارمند فنی با قراردادهایی سه تا هفت ساله استخدام شده اند که با آخوندها سر و سری دارند.

ریبعی توضیح داد که مشکل این افراد از نوع استخدامی است: این کارمندان فنی حقوق و مرتبه مهندسی می خواهند و مدعی هستند که مزایای آنها از کسانی که در بخش خصوصی کار می کنند کمتر است.

- غالباً وضع بخش خصوصی از ادارات دولتی بهتر است.

من اصرار کردم که این قراردادها دیگر تمدید نشود و اگر این جوانان ترجیح می دهند، بروند و در شرکت های خصوصی استخدام شوند. در روزهای پس از این جلسه، سرویس اطلاعاتی باز مرا مطلع ساخت که تماس با ملاها و پیروان خمینی ادامه دارد. من به سپهبد ریبعی تلفن کردم:

- رژیم فعلی قانونی است و ما دیکتاتور نیستیم ولی باید با اقتدار و قاطعیت عمل کنیم. تقاضا دارم قوانین و مقررات را دقیقاً به مورد اجرا بگذارید!

با این حال مسأله حل نشد، وضع در روزهای پس از آن خرابتر هم شد. محله شرق تهران، یعنی محل سکونت همافرها، صحنه تظاهرات مداوم مجاهدین شده بود و از این بدتر، به من خبر دادند که این عده حتی سلاح هم انبار کرده اند: از مسلسل سبک و نارنجک و تفنگ های مختلف گرفته تا مسلسل سنگین در اختیار دارند.

من بار دیگر جلسه شورای امنیت را تشکیل دادم و این اطلاعات را عنوان کردم و دستور دادم انبارهای اسلحه را بمباران کنند. این دستور را با این توضیح صریح و به صورت کتبی صادر کردم:

- به وسیله هواپیما و یا وسایل دیگر در آن منطقه اعلامیه پخش کنید و از جمعیت بخواهید که ظرف یک ساعت متفرق شوند. پس از اخطارهای متعارف، در راس ساعت ۸ بمباران را آغاز کنید.

این دستور کتبی بعدها توسط فرمانده نیروی هوایی در دادگاه ملاها عرضه شد.

رئیس ستاد مشترک، دستور داشت که نتایج عملیات را در همان شب ۱۰ فوریه (۲۱)

بهمن) یا فردای آن، به من اطلاع دهد. زور آزمایی آغاز شده بود و من مصمم بودم به هر قیمتی که برایم تمام شود، تا آخر ماجرا بروم. شنبه به پایان رسید و به من کمترین خبری داده نشد؛ در طول شب هم هیچ تلفنی از طرف ستاد مشترک مرا از خواب بیدار نکرد. تا اینجا هم مسأله موجب حیرت نبود، هزار و یک دلیل می توانست مانع از اجرای نقشه شده باشد.

صبح یکشنبه، در ساعت ۸ من به نخست وزیری رفتم. با همه گرفتاری ها و مشغله ها، تمام مدت با تعجب در فکر سکوت قره باغی بودم. در ساعت نه و بیست دقیقه گفتیم که به او تلفن کنند. به من اطلاع دادند که در جلسه ای بسیار مهم است، ولی بلافاصله بعد از ختم آن با هلی کوپتر می رسد، (دانشکده افسری واقع در ۲۵۰ متری نخست وزیری و مجهز به پیست فرود هلی کوپتر بود).

دقایق می گذشت و هر لحظه بیشتر برای من روشن می شد که این جلسه باید حقیقتاً فوق العاده مهم بوده باشد. در باره چه می توانست باشد؟ برای نظامیان و افسران فقط شورای عالی دفاع از چنین اهمیتی برخوردار است ولی ما که با کسی در جنگ نیستیم! چه

گرفتاری استثنایی می توانست بر فرماندهان ارتش عارض شده باشد بی آنکه من از آن آگاه باشم؟ احساس می کردم که حوادث خطیری در راه است. در ساعت ۱۱ بالآخره تماس تلفنی با قره باغی برقرار شد. قره باغی به من گفت که ارتش بی طرفی خود را اعلام کرده است.

من به او گفتم:

- حدس زده بودم! حقیقتاً دستتان درد کند که بالآخره تائیدیه آن را به من دادید!
ارتش متزلزل شده بود، ارتش خیانت کرده بود. این قره باغی که شاه به ریش من بست با کمک حسین فردوست، یکی از نزدیکان اعلیحضرت، و مختصر همدستی ساواک، ۲۵ ژنرال را در «شورای عالی نیروهای مسلح» که موجودیت قانونی نداشت و فقط محض این نوع کارها اختراع شده بود، گرد هم آورد و قطعنامه زیر را صادر کرد:
«ارتش ایران وظیفه دفاع از استقلال و تمامیت کشور عزیز ایران را داشته و تاکنون در آشوب های داخلی سعی نموده است با پشتیبانی از دولت های قانونی این وظیفه را به نحو احسن انجام دهد.

با توجه به تحولات اخیر کشور، شورای عالی ارتش در ساعت ۱۰/۳۰ روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تشکیل و به اتفاق آرا تصمیم گرفته شد که برای جلوگیری از هرج و مرج و خونریزی بیشتر، بی طرفی خود را در مناقشات سیاسی فعلی اعلام و به یکان های نظامی دستور داده شد که به پادگان های خود مراجعه نمایند.

ارتش ایران همیشه پشتیبان ملت شریف و نجیب و میهن پرست ایران بوده و خواهد بود و از خواسته های ملت شریف ایران با تمام قدرت پشتیبانی می نماید».
در این اظهارات دور از حقیقت، نظامیان پس از آنکه برای پشتیبانی های گذشته شان از دولت های «قانونی» به خود تهنیت گفته بودند، دولت قانونی حاضر را یکی از «گروه ها» به شمار می آوردند و بعد هم به بهانه شدت نبخشیدن به هرج و مرج، که دقیقاً موظف به دفع آن بودند، به پادگان بازمی گشتند. بی منطقی و کذب از هر سطر این قطعنامه هویدا بود، ارتش تصمیم گرفته بود با دست روی دست گذاشتن از ملت نجیب ایران دفاع کند. خیانت به وظیفه از این آشکارتر نمی شود. ژنرال ها با تظاهر به بی طرفی که در مورد ارتش ملی بی معناست، میدان را برای خمینی و انقلاب اسلامی کذا بیش خالی گذاشتند.

چگونه به این نتیجه رسیدند؟ این فکر ساخته و پرداخته ذهن این حضرات نبود. اینان فقط یکی از راه حل های پیشنهادی هویزر را، قبل از ترک ایران، انتخاب کرده بودند. کلید آنچه از نظر بسیاری معما آمده است، در اینجا است: ژنرال هویزر به ایران آمده بود چه کند؟ جواب: راه حلی پیش پای نظامیان بگذارد. نتیجه را حالا همه می دانیم. پادشاه در پاسخ به تاریخ؛ توضیحی آشفته در این باره می دهد که یکی از جملات آن بسیار گویاست: «پس لازم بود که ارتش ایران خنثی شود». تیر به هدف اصابت کرد. ارتش کودتا نکرد، فقط به این اکتفا کرد که از جبهه فرار کند و انبارهای اسلحه را به غارت بسپارد. فرماندهان ارتش «همدستی» را در لباس «بی طرفی» پنهان کردند، و در عوض چه نصیبشان شد؟ به استثنای دو یا سه نفرشان، همگی به دست خمینی اعدام شدند.

پس از آنکه گوشی تلفن را گذاشتم، آرام ماندم ولی می دانستم همه چیز از دست رفته است. روشن شد چرا دستور شب قبل به مورد اجرا گذاشته نشده است. نیش تلخ تمام این مسایل را حس می کردم و قسمت هایی از حوادث آن ۳۷ روز گذشته از جلو چشمم

می گذشت: رئیس ستاد مشترک و اعضای شورای ملی امنیت خود از من خواسته بودند که بر مردم سخت بگیرم. من دستوراتی کتبی از این قبیل صادر کرده بودم: «به روی هیچ کس تیراندازی نکنید مگر در دو مورد

۱. اگر به سوی شما یا مواضع حساس (کلانتری، ژاندارمری، پادگان و غیره) تیراندازی شود.

۲. اگر پرچمی جز پرچم ایران در محلی به اهتزاز در آید.

زیرا هیچ بعید نبود که پرچم هایی باعلامت داس و چکش از گوشه و کنار بیرون آید، چیزی که من مطلقاً تحمل نمی کردم. با این اقدام، به من اطمینان کامل داده شد که ارتش از این پس به روی هیچکس تیراندازی نخواهد کرد.

من در محلی که بودم ماندم. گوشی تلفن را برداشتم که از فرستنده رادیویی بخوام، متن اعلام بی طرفی ارتش را که قره باغی به من اطلاع داده است، لااقل تا یکساعت دیگر پخش نکنند و بعد کاری را که روی میزم بود تمام کردم.

در خیابان سر و صدای رجاله ها بلند بود، صدای محافظینی که آنها را دور می کردند تا به نخست وزیری حمله نکنند می شنیدم، صدای اصابت فشنگ مسلسل ها بر روبنای اتاقی که من در آن نشسته بودم به گوش می رسید.

کسی در دفتر مرا زد و بی آنکه من جوابی داده باشم دونفر وارد شدند: یک افسر پلیس و یک افسر ساواک

- آقای نخست وزیر اوضاع آشفته است...

- می دانم، هر وقت موقع رفتن بود می روم.

دستگاه دولت با سرعت متلاشی می شد، تقریباً تمام وزرا و وزارتخانه ها را ترک کرده بودند، سرنوشت مملکت در خیابان ها تعیین می شد، آیت الله با تشنجات مضمّن کننده ای در حال زایمان جمهوری اسلامی بود. خواستم که هلی کوپتری برای بردن من به دانشکده افسری بیاید، چون هیچ راه دیگری برای خروج نداشتم.

حوالی ساعت دو پانزده دقیقه بعد از ظهر از نخست وزیری بیرون آمدم. وقتی از پله ها پایین می رفتم منشی من که تا آخرین لحظه در محل خدمتش مانده بود، پرسید:

- کی برمی گردید؟

گفتم:

- نمی دانم، ولی بر می گردم.

در فاصله کوتاه بین نخست وزیری و دانشکده افسری، چند نفر از محافظین و افسران انتظامی را دیدم که ادای احترام کردند، من هم از ماشین پیاده شدم و با یک یک آنها دست دادم و بعد دوباره به راه افتادم. در دانشکده افسری هم افسران با کمال احترام با من برخورد کردند.

هلی کوپتر مرا به طرف مقصدی که معین کرده بودم برد. نقشه ام بی مانع انجام شد. یک ساعت پس از رفتن من، رجاله ها نخست وزیری را اشغال کردند. مطمئنم که غارتگران چون دستشان به رئیس دولت که دیوانه نوفل لوشاتو قسم خورده بود به سزای اعمالش برساند نرسید، هرچه شیئی قیمتی که دیدند، از قالی و کریستال و نقره، به غنیمت بردند.

به تصور خمینی همه این حوادث بر لوح محفوظ ثبت بوده است، ولی خیال نمی کنم از عهده خواندن این لوح بر آید.

بخش چهارم

پیوند باسرنوشت ایران

لطفاً بلیتی به مقصد پاریس

چند دقیقه پس از خروج از نخست وزیری، زندگی مخفی من آغاز شد. تنها رابط من با دنیای خارج دستخوش انقلاب، یک رادیوی ترانزیستوری بود. خبرشدم که خانه ام را غارت کرده اند، کتابخانه ام را ویران کرده اند، کتب فارسی و عربی و نسخ خطی من، همراه با والری و برگسون و کامو و سن ژان پرس^۱، جریمه^۲ نفرت جهل و ظلمتی را که بر همه جا بال می گسترده، پرداختند. بعد گوینده آخرین خبر را داد:

- شاپور بختیار به قتل رسیده است.

اندکی بعد این خبر تکذیب شد: ظاهراً من به قتل نرسیده بودم، بلکه خودکشی کرده بودم. اعلامیه پی اعلامیه صادر می شد و لا به لای آنها فریاد شعار و ندای جهاد به گوش می رسید. من از ورای این قوطی کوچک پر سر و صدایی که درکنارم بود، در آن اتاق کوچک نیمه تاریک، درسئانسی خصوصی که برای شرکت در آن بلیتی فروخته نمی شد، تماشاگر انقلاب بودم. فردای آن روز مطلع شدم که نمرده ام: نه زیر ضربات کمیته چیان و نه به دست خودم، بلکه دستگیر شده ام و باهویدا در خانه ای که خمینی هم آنجاست، زندانی هستم. این سرنوشت به نظرم از سرنوشت قبلی به مراتب بدتر آمد - من سناریوی اول را قطعاً به دومی ترجیح می دادم.

محل اقامتم را عوض کردم و به خانه ای رفتم که در آن روز نمی دانستم چه مدت در آنجا خواهم ماند. امروز می دانم: انزوای من نزدیک شش ماه به درازا کشید و در این مدت من حتی قدمی به بیرون نگذاشتم. این طور استدلال می کردم: اگر به خانه دوستان بروم، بزودی شک و تردید برانگیخته خواهد شد، رفقا را به خطر خواهم انداخت و خود نیز امنیت نخواهم داشت. در منزل خویشان، وضع از این هم خطرناک تر خواهد بود. بنابراین به خانه^۳ آشنایان پناه بردم. میزبانان من، این افراد شریف و بسیار مهربان، برای آنکه جلو هر نوع امکان افشای گرفته شود، مستخدمین خود را مرخص کردند. صاحب خانه، همسر، داماد و دخترش هر چهار نفر در تمام مدت اقامت من کارهای خانه را خود برعهده گرفتند.

من برحسب طبیعتم آدمی منزوی هستم، بنابراین تحمل این وضع برایم چندان دشوار نبود. حتی در جوانی کم بیرون می رفتم. اهل تجمعات شلوغ نیستم و از گفت و شنودهای بیهوده لذتی نمی برم. غرق جمعیت شدن یکی از ریاضت هایی است که فقط ده دقیقه تابش را می آورم و به محض آنکه بتوانم، خلوت می گزینم.

خلوت و انزوا فقط به اشخاص با ایمان می برآزد. راهب، در اتاق صومعه اش، اگر اتکا و اعتقاد به خدا نداشت، از دست می شد. فقط ایمان نجات بخش است. برای راهب ذات این ایمان مذهبی است، برای بعضی دیگر منطبق برهدفی سیاسی، انسانی یا علمی است.

من ۲۵ سال برای نیل به هدفی جنگیده ام که آن را از همه معتبرتر می دانم. ممکن است اشتباه کنم، ولی از آن بهتر نیافته ام، اگر یافته بودم خود را وقف آن می کردم. اعتقاد راسخ کارها را سهل می کند. آدمی به برکت آن نیروی حفظ خود و تحقق بخشیدن به

افکارش را می‌یابد. در آن اتاق تیره و بسته، اعتقاد راسخ داشتم که عقایدم برحق است و ایمانم را حفظ کردم. اتاق من دیوار به دیوار یک دادگاه انقلابی بود. تمام روز و شب در آن مستمع محاکمه خود بودم: دستور بازداشتن صادر شد و اتهاماتم متعدد بود. این دوره بی شک سخت‌ترین دوران زندگی من بوده است ولی ایمان مرا متزلزل نساخت.

دنیا را همیشه عده معدودی به جلو رانده اند نه توده‌های وسیع و من همیشه به نخبگان اعتقاد داشته‌ام و وظیفه آنها را هدایت مردم به سوی هدفی که یافته‌اند می‌دانم. کوشش من بی ثمر ماند، ولی می‌دانم که به حکم وجدانم رفتار کرده‌ام و آنچه را برحق می‌دانسته‌ام انجام داده‌ام. اصل این است که آدم از اصولی که گزیده تخطی نکند و یک رنگ باشد. اگر من می‌گفتم که: «به شما تمام آزادی‌های ممکن را خواهم داد» ولی استبداد پیشه می‌کردم، آدمی یکرنگ نمی‌بودم. خمینی می‌گفت: «من ملا هستم، به قم می‌روم، به کارهای دولتی هم کاری ندارم»، ولی دقیقاً عکس گفته‌اش عمل کرد و نشان داد که چه ریاکاری است.

وقتی آدمی ۲۰ یا ۳۰ ساله سابقه مبارزه سیاسی پشت سر دارد، باید بداند که افکار و اهداف عمده‌اش کدامند. کتاب‌های بسیار در باره این دوران نوشته شده است. این اسناد چه می‌گویند؟ همه متفق القولند که یک حادثه بی سابقه در تاریخ ایران رخ داد و آن اینکه: آن دولت، دولت من، اولین و تنها دولت ملی بعد از مصدق بود. من چه باختم؟ حقیقتاً چیز زیادی نباختم. چه ثابت کردم؟ اینکه می‌توان بدون پشت پا زدن به اصول و بدون زیر پا گذاشتن تعهدات، قدرت را به دست گرفت. من برای اثبات این مطلب چهل روزی فرصت داشتم، و این مدت برای این منظور کاملاً کافی بود.

آنچه مرا، بیش از خطر روزمره مرگ، زجر می‌داد علم به این بود که عده‌ای هنوز دچار اوهام خویشند چنانکه گالیله^۱ گفته است: «برای اینکه زمین کار خود را بکند، وقت لازم است ولی در این فاصله چه خسارت‌ها که به بار نخواهد آمد!» کسانی که مرا در تتگنا گذاشته بودند تصور می‌کردند، من اهریمنی هستم و این امام است که از ایران بهشتی خواهد ساخت. بعد فهمیدند که این شخص، موجودی جاه طلب و خبیث و آدمکشی حرفه‌ای است. کاش این واقعیت را زودتر در می‌یافتند! من می‌کوشیدم به سمت روشنایی بروم، درحالی‌که ایران به قعر ظلمت فرو می‌رفت؛ می‌خواستم درجهت نظم و قانون قدم بردارم، درحالی‌که هرج و مرج بر ملک مسلط می‌شد. من خلاف جریان شنا می‌کردم: موقعیتی مشکل و کاری سخت خسته‌کننده.

در این حوادث برای من فقط یک راه مانده بود: چشمان هموطنانم را بگشایم، آنها را از اشتباه به در آورم: «قدرتی فاسد حکومتی خودکامه ولی فرسوده بر شما مسلط بود، به جای آن یک دیکتاتوری تازه نفس و خطرناک را نشانید! اگر این راه را انتخاب کنید، ایران به آتش و خون کشیده خواهد شد، مملکت تجزیه خواهد شد، اقتصاد ورشکسته خواهد شد...»

این اخطارها، که من از تکرارش غافل نماندم، نشانی از پیشگویی پیامبرانه داشت. باید تجدید می‌شد، چون هنوز امید و جود داشت، چنانکه امروز هم وجود دارد. نزد خود جمله دوگل را که در ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ ادا کرده بود، مرور می‌کردم:

«... روزی که ما صاحب همان نیروهای مکانیزه‌ای شویم که به دشمنان امکان خرد کردن ما را داد می‌توانیم انتقام خود را بگیریم.»

همان ابزار؟ پس با ساده ترینش آغاز کنیم: خمینی انقلابش را با ارسال کاست هایی از فرانسه آغاز کرد که در آن ها مردم را به قیام دعوت می کرد. سه روز قبل از تاریخ اعلام جمهوری اسلامی، من یک نوار ۱۲ دقیقه ای ضبط کردم، که از پناهگاهم مخفیانه به دو آژانس خبری رسید: خبرگزاری فرانسه و رویتر. به این ترتیب آن پیام در سراسر دنیا پخش شد.

به علاوه پیش بینی کرده بودم که ما در جنگی برای بقای ایران و آنچه ایرانی است شرکت کرده ایم. پادشاهی یا جمهوری ایران، برحسب جوهرش بازتاب واقعیات ملی و روح و مشخصات کشوری است که در آن شکفته است. ولی جمهوری اسلامی یعنی چه؟ برحسب تعریف چنین جمهوری می توانست متعلق به هر جای دیگری هم باشد و قصد خمینی هم همین بود. اسلام برجای چارچوب ملی، چارچوب دیگری را می نشاند که مرز و سرحد نمی شناسد چون فراتر از آن است. خصایص ملی که به چشم خمینی مزاحم می آمد، باید از میان می رفت. ایران در حال از دست دادن هویتش بود.

در پایان نوار با لحنی آشکارا تمسخر آمیز گفته بودم: «من شخصاً به این جمهوری رأی نخواهم داد». همه می دانستند من برای رفتن به حوزه رأی گیری دچار اشکال خواهم شد، مقصودم روشن بود: «رأی ندهید! درخانه ها بمانید! بدانید که رأی دادن به خمینی شما را در سرآشویی تیره و تار می اندازد که حتی نمی دانید عاقبتش کجاست».

من قصد داشتم از ورق برنده ای که دارم، یعنی اعتبارم، استفاده کنم. آنچه می گفتم منطبق با موضع قبلی ام بود. من در زمانی از چهره حقیقی خمینی پرده برداشتم که هنوز امکان تردید در باره اش وجود داشت یعنی زمانی که ملیون، برای برقراری آزادی روی او حساب می کردند. من برای آنکه دست به افشاگری زرم منتظر نماندم که اوضاع خراب و آشفته شود.

چند روز قبل از سفرم از ایران، یک نوار دیگر پخش کردم که مؤکد پیش گویی های قبلی ام بود. آن پیش گویی ها، یک یک درست از آب درآمده بود. بنابراین می توانستم به خود اجازه دهم و خطرات حوادث آینده را ترسیم کنم. از آن هنگام مدتی گذشته است، پیش بینی های من، بی آنکه این بار هم - چنانکه می شود حدس زد - رضایتی به من ببخشد، تحقق یافته است.

من از جمله کسانی هستم که در زندگی عادی واکنش سریع نشان می دهند ولی در شرایط استثنایی آرامش خود را حفظ می کند. این صفت در تمامی دورانی که در باره اش حرف می زرم، به اثبات رسید. شبی داماد میزبان ما در اتاقم را زد:

- آقا لباس بپوشید، اوضاع خراب است. کمیته چی ها وارد خانه شده اند. لطفا چراغ تان را روشن نکنید!

بلند می شوم، شلوار و پیراهنی به جای پیژامه ام می پوشم و درتاریکی درگنجه به جستجو می پردازم. دقایقی طولانی به این کار ادامه می دهم. جوان باز می گردد و دوباره می گوید که عجله کنم. به نظر او هم، مثل خود من، چنین رسیده است که اگر قرار است بازداشت شوم باید ظاهری معقول داشته باشم و اگر مقرر باشد که بمیرم باید کت و شلوار تنم باشد.

در آن لحظه متوجه می شوم که چرا دست های من در تیرگی کتوها را می گردد: کت و شلواری آبی پوشیده ام و دنبال کراواتی متناسب آن می گردم و می دانم که بالأخره با آشنایی که با کراوات هایم دارم، از راه تماس دست و تشخیص بافت آن، می توانم پیدایش کنم.

چند لحظه بعد به من خبر دادند که کمیته چیان، از همان راهی که آمده بودند، بازگشته اند و از اینکه مزاحم میزبانان من شده اند، عذرخواهی هم کرده اند. در تعقیب یک عده دزد به نظرشان آمده بود که آنها به این خانه وارد شده اند. اگر در آن لحظات دست و پا را گم کرده بودم، در مقابل کمیته چیانی که دنبال یک مشت آفتابه دزد کرده بودند درچه وضع مسخره ای قرار می گرفتم!

ساده ترین راه را که به تهیه و تدارک دقیق نیاز نداشت پیش گرفتم. عده ای از افراد شجاع، در انجام کارها کمک کردند. نیاز به یک گذرنامه خارجی با نام مستعار و یک ریش بزی داشتم. نه در چمدانم می بایست شیئی ایرانی وجود داشته باشد و نه بر لباس های مارک خیاطان کشور.

یک روز صبح با اتومبیل به فرودگاه رفتم. قیافه ام به برکت ریش و عینک سیاه مختصری عوض شده بود. کسی که همراه من بود با یک بلیت درجه یک و چمدان من وارد محوطه فرودگاه شد و چمدان را رد کرد. من در اتومبیل منتظر ماندم تا پرواز هواپیما برای یک ربع ساعت بعد اعلام شد. آن موقع فوراً کت را به روی شانه ها انداختم و مثل بازرگانی شتاب زده وارد شدم. صف مسافران ایرانی طولانی بود، ولی در صف مسافرهای خارجی فقط ۷ یا ۸ نفر ایستاده بودند. فقط با یک افسر پلیس روبرو شدم که کمترین توجهی نه به قیافه ام کرد و نه به گذرنامه ام. در اتاق ترانزیت زیاد معطل نشدم و سوار اولین اتوبوسی شدم که به طرف هواپیما می رفت.

قسمت درجه یک، ۲۸ مسافر داشت و درجه دو بیش از ۲۰۰ نفر، بنابراین توانستم به سرعت سوار هواپیما شوم، چمدانم هم قبل از من به قسمت بار رفته بود. هدفم این بود که خطر شناخته شدن را به حداقل برسانم. در قسمت درجه یک از نظر آماری این خطر کمتر بود.

کنار پنجره نشستم، عینک سیاه هنوز بر بینی ام بود. روزنامه لوموند را روی زانوها باز کردم و گذرنامه ام را رویش گذاشتم. پشت به دری نشسته بودم که مسافران از آن وارد می شدند. با خونسردی بیرون رانگاه می کردم و تظاهر می کردم که آمد و شد کارمندان شرکت هواپیمایی در آن قسمت از فرودگاه، تمام توجه مرا جلب کرده است. صدای بی طنین دری که مهماندار بست به گوش من موسیقی دل انگیزی آمد. فکر می کردم که تا اینجا ۹۵٪ نقشه ام با موفقیت روبرو شده است که یک جوان ایرانی حدود ۳۵ ساله آمد و روی صندلی کنار من نشست و از یک کیف چرمی چندین روزنامه و مجله بیرون آورد و خود را جا به جا کرد.

این بار بی آنکه احساسی بروز بدهم به ابرها خیره شدم. هواپیما در جهت شمال غربی در حال بلند شدن از زمین بود که مرد جوان شروع به حرف زدن کرد:

- اهل کجایی؟ فرانسوی هستید؟

- بله.

- من از طرف دولت فرانسه برای ادامه تحصیلاتم در شهر لیون بورس دارم.

مهندس.

من زیر لبی و با بی اعتنایی گفتم:

- بسیار خوب است.

گفتگوی ما در آن موقع به همین جا ختم شد. من زنگ زدم و شامپانی خواستم، مهماندار آورد و من در آرامش تمام آن را نوشیدم. ساعت را هم گاه به گاه نگاه می کردم.

وقتی یکساعت از پروازمان گذشت با مسرت فکر کردم: «از ایران خارج شده ایم. حالا بر فراز ترکیه پرواز می‌کنیم، مسئولان ایرانی دیگر امکان برگرداندن هواپیما را ندارند». حالا می‌توانستم احتیاط را مختصری کنار بگذارم. از کنار دسته‌صندلی، مجلات فارسی را که همسفر من ورق می‌زد نگاه کردم. در یکی از آن‌ها چشمم به عکس خودم در کنار عکس بازرگان افتاد.

از جوان پرسیدم:

- این آقایان کی هستند؟

- این یکی نخست وزیر قبلی است و آن یکی نخست وزیر فعلی.

- چطور آدم‌هایی هستند؟

- قبلی آدم بسیار محکمی بود و بسیار شجاع. فعلی آدم مهربانی است. آدم خوبی است. ولی خیلی وقت نیست که سرکار است بنابراین هنوز نمی‌شود قضاوت کرد. چون امکان قضاوت نبود، موضوع صحبت را عوض کرد و از رشته تحصیلیش با من حرف زد.

هیچ کس از روز و ساعت ورود من به پاریس اطلاع نداشت. وقتی به پاریس رسیدم فرزندانم را خبر کردم که به دنبالم بیایند.

۱- سن ژان پرس (۱۸۸۷-۱۹۷۵) که نام واقعی‌اش آکسیس سن لژه است، یکی از دیپلمات‌ها و شاعران فرانسوی است که در سال ۱۹۶۰ موفق به اخذ جایزه ادبی نوبل شد. وی نیز چون بیشتر روشنفکران فرانسوی در نهضت مقاومت فرانسه شرکت فعالانه داشت.

۲- گالیله (گالیلئو گالیلئو) (۱۵۶۴-۱۶۴۲) ریاضیدان، فیزیک‌دان و ستاره‌شناس ایتالیایی و نخستین دانشمندی که با فرضیه‌های علمی ثابت کرد خورشید در مرکز و کانون منظومه شمسی قرار دارد و به همین دلیل توسط دادگاه‌های مذهبی به محاکمه کشیده شد و به زندان محکوم گردید.

گناه نابخشودنی بنی صدر

جمهوری اسلامی ایران که در تاریخ ۳۰ و ۳۱ مارس ۱۹۷۹ (۱۳ فروردین ۱۳۵۸) توسط خمینی تحمیل و با شعبده‌رسانی و فراندوم تصویب شد، چارچوبی را تشکیل داد که خمینی توانست در آن به طرح‌های خود جامه عمل بپوشاند. به امثال سنجابی و بازرگان که به او کمک کردند و شیادیش را بر کرسی نشانند، زمان درازی نیاز نداشت و آن‌ها را بدون رودربایستی کنار گذاشت. حواریونش جایگزین آن‌ها شدند - مثلثی منحوس که بین مردم به «مثلث بیق» معروف شد: بنی صدر و یزدی و قطب زاده.

تب مردم در نتیجه عواقب قابل پیش بینی تغییرات سیاسی، داشت به عرق می‌نشست. در زمینه اقتصادی این عواقب بی تأخیر آشکار شد. در زمینه امنیت هم ایرانیان فهمیدند که دیگر هیچ نوع تضمین مالی و جانی ندارند.

هر انقلابی در آغاز با دوره‌ای از هرج و مرج روبروست تا اوضاع نظمی بگیرد. ولی در سیستم خمینی هرج و مرج جزء لاینفک رژیم است. در آن نه یک پلیس رسمی که دو یا سه پلیس موازی وجود دارد که قانون حدود اختیارات هیچکدام را معین نکرده است. اصلاً کدام قانون؟ قانون به معنی متعارف این کلمه (یعنی یک رشته مقرراتی که مردم موافقت کرده‌اند مراعات کنند) وجود خارجی ندارد.

ملایان می‌گویند: فقط قوانین متکی به وحی معتبر است. این وحی چیست؟ سوره‌های قرآن، که جبرئیل حامل آنها بوده است. خلاصه قوانین الهی باید جانشین قوانین بشری شود.

حالا که مردم قادر نیستند سرنوشت خود را تعیین کنند و باید تابع نزول تعالیم و فرامین آسمانی باشند، این سؤال مطرح می‌شود که پس چرا اصولاً قانون اساسی و رئیس جمهور و انتخاباتی در کار است. به هر حال همه این‌ها بر جا مانده و نمایشنامه‌ای که خمینی برای عروسک‌های خیمه شب بازی نوشته است با انتخاب رئیس جمهوری آغاز می‌شود: بنی صدر، که تا دیروز در ایران کسی او را نمی‌شناخت. من رسماً اعلام می‌کنم که بنی صدر مخلوق خمینی است و مردم به شخص او رأی ندادند بلکه فقط برگزیده خمینی را تأیید کردند.

انتخابات دو ماه بعد انجام شد. قاعدتاً باید انتخاب کنندگان اکثریت را در مجلس به رئیس جمهوری بدهند که قبلاً خود برگزیده‌اند. در فرانسه در سال ۱۹۸۱ میتران اکثریت وکلای مجلس را به تناسب آرای که خود آورده بود، به دست آورد و در دهه‌های قبل نیز شاهد همین پدیده بودیم، دوگل، پمپیدو، ژیسکار دستن هم در پارلمان اکثریت‌هایی کم و بیش وسیع داشتند.

در جمهوری اسلامی خمینی درست عکس این قضیه پیش آمد. بنی صدر در مقابل ۱۸۰ نماینده از گروه‌های مختلف سیاسی، فقط حدود ۳۰ یا ۴۰ نماینده در مجلس داشت. نخست وزیر هم باید توسط مجلس انتخاب می‌شد و همه این موجودات، یعنی رئیس جمهور و نخست وزیر و نمایندگان قرار بود با یکدیگر همکاری کنند!

روشن است که این ترتیب بی سر و ته، بر سر قدرت جنگ ایجاد می کند. رئیس جمهور با ارجاع به قانون اساسی اسلامی، که مسخره ترین و پرتضادترین رشته قوانینی است که کره ارض به خود دیده است، معترض می شود که مجلس به حقوق او تجاوز می کند. مجلس از طریق نخست وزیر، محمدعلی رجایی - مردی که فقط بی شعوری و گذشته مشکوکش به او قدر و قیمت داده است - جواب می دهد که فقط شخص او مسئول است و به هر حال صاحب اختیار نهایی و غایی خمینی است.

درحقیقت خمینی است که تصمیمات را اتخاذ می کند. درحالی که طبق همان قانون اساسی که خود او به تصویب رسانده است، خمینی دقیقاً هیچکاره است و قانوناً حق ندارد در امور دخالت کند.

در گذشته، شکایت ما از این بود که شاه از قدرت سوء استفاده می کند، ولی حالا ایران شاهی دارد به مراتب خطرناک تر. به شاه درگذشته می شد گفت: «شما قانون اساسی را زیر پا گذاشته اید». اگر امروز چنین اعتراضی به خمینی شود او خواهد گفت: «من هیچ چیز را زیر پا نمی گذارم، من به الهامات غیبی متکی ام». هرکس که جرأت مخالفت با او را به خود بدهد، مرتد تلقی می شود و قانون الهی می گوید که خون مرتد مباح است و هر کس، در هر جا و در هر زمان و تحت هر شرایطی، می تواند این خون را بریزد، بی آنکه حتی شبه محاکمه ای در کار باشد. طبق قرآن، مجازات اهانت به پیامبر مرگ است.

در رژیم گذشته توهین به مقام سلطنت به قیمت زندانی شدن شخص تمام می شد، من شخصاً در این باره مختصر اطلاع و تجربه ای دارم. در انگلستان توهین کنند به جرمه ای مالی و چند روز بازداشت محکوم می شود. توهین به خمینی معادل اقرار به ارتداد است و صاعقه خشم خدا را بر سر شخص بی احتیاط فرود می آورد.

بنی صدر تحت لوای قانون اساسی اسلامی انتخاب شد که خود در پرداختن نقش داشت. ولی بعد مدعی شد که حکومت کردن با این قانون اساسی غیرممکن است.

دیکتاتوری آغاز شد، آزادی ها به تدریج حذف می گشت، تعدد عقاید از میان می رفت. رئیس جمهور برای حفظ مقام خود، به دنبال همدستان جدیدی بود. این همدستان کدامند؟ اول گروه تیره روزانی چون بازرگان و سنجابی و دیگرانی که احساس می کنند در این ماجرا اغفال شده اند و درحقیقت هم شده اند.

از طرف دیگر با مجاهدین متحد می شود که از عجایب میدان سیاستند. در ظاهر مسلمان متعصبند و در باطن مارکسیست معتقد. فداییان خلق که لااقل آشکارا به مارکسیست بودن خاص و خلصشان اقرار دارند، بر آنها شرف دارند. مجاهدین در واقع بیشتر مخالف خمینی هستند تا موافق بنی صدر. روزی که نور آزادی بر ایران بتابد، روابط نیروها به شکل دیگری نمایان خواهد شد. مردم خود را کم و بیش چنانکه هستند نشان خواهند داد و استحکام این قبیل اتحادها روشن خواهد شد.

آیا ارتش حاضر بود از بنی صدر پشتیبانی کند؟ روابط او با ارتش از آغاز آمیخته با تضاد بود: خمینی بنی صدر را فرمانده کل قوا اعلام کرد با اینکه در این باره نیازی به دعای خیر امام نبود چون قانون اساسی اسلامی به هر حال این مقام را به او داده بود.

اقداماتی از این قبیل، کنه بی منطقی قضایا را روشن می کند.

در زمان بروز اختلاف میان بنی صدر و خمینی، من چندین پیام برای ارتش فرستادم و توصیه کردم که خود را از ماجرا دور نگه دارد، یعنی در حقیقت تصمیم خود ارتش را تأیید کردم، چون شک دارم که ارتش قصد کمک به بنی صدر را در سر پرورده باشد. به عنوان رئیس شورای انقلاب، بنی صدر بود که دستور اعدام تعداد زیادی از

افسران را صادر کرد. به هر حال نتیجه را در درگیری هایی که منجر به سقوط بنی صدر شد، دیدیم: نظامیان از جا نجنبیدند.

بنی صدر از پشتیبانی مردم هم بیش از همراهی ارتشیان برخوردار نشد. با آنکه خود جز این فکر می کرد. اصولاً این موجود، برای خود خیالات باطل می بافت و تا لحظه ای که حقایق تلخ خود را بر او عریان نشان ندهد، با همانها دلخوش است.

انگلیسی ها و آمریکایی ها از دوران گذشته بنی صدر، از زمانی که این دانشجوی مادام العمر با ول گشتن در کارتیه لاتن کفش پاره می کرد، این تصور را پیدا کرده بودند که چون او از دیگر مخلوقات خمینی سست عنصرتر است می توان از او استفاده ای برد. به همین دلیل در ماجرای گروگان گیری سفارت آمریکا چشم امید به او دوختند.

من برخلاف تصور می کنم که بنی صدر از بقیه این گروه خطرناک تر بود. وفاداریش به خمینی تا آخرین لحظه دوام داشت. می گفت: «هرچه امام بگوید من می پذیرم» یکی دیگر از اظهارات او، که پشت هر وطن پرستی را می لرزاند این بود: «برای من ایرانی بودن بدون اسلام، بی معناست».

این قضیه چه مفهومی دارد جز آنکه هرکسی که اسلام را نمی پذیرد نمی تواند داعیه ایرانی بودن کند! چگونه مغزی که چنین استدلال می کند، می تواند مسایل مملکتی را حل نماید؟ آیا ممکن است فکر و ذکری که بتوان ردی از واقع بینی در آن جست از چنین ذهنی تراوش کند؟

این شخص حتی از برطرف کردن نیازهای اولیه زندگی روزمره عاجز بود. می گفت ربح با اسلام مغایر است و برای اثبات پایبندی به حرفهایش می بایست بهره و بانک را برمی چید. برای فرار از این دور تسلسل، ناگزیر به یک رشته بند بازی ذهنی محیرالعقول رو آورد.

بنی صدر، در جریانی که ایران را به سمت دیکتاتوری و ویرانی فعلی برد، عاملی تعیین کننده و مؤثر بود. در طول دوسالی که به ویرانگری مشغول بود، همه این فرصت را یافتند که او را بشناسند. به عنوان رئیس شورای انقلاب مسئول انتخاب خلخالی شکنجه گر است، این آئین من ایران، کسی که قبل از گرفتن جواز آدمکشی به «صادق گریه کش» معروف بود. او به سخیف ترین بهانه ها: زنا، همجنس بازی، اعتیاد... عده بی شماری را اعدام کرد. آیا می شود مدعی شد که بنی صدر از این قضایا بی اطلاع بود؟ چطور می توان چنین ادعایی را پذیرفت؟ کمال بی شرمی است که پس از این اتفاقات بنی صدر هنوز از «حرمت انسانی» حرف می زند. باید حقیقت را پذیرفت. در باره خمینی، در ابتدا که کسی او را نمی شناخت، می شد دچار اشتباه شد، ولی درمورد بنی صدر محلی برای اشتباه نمانده است!

شاهکارهای او به نتایجی انجامید که می دانیم تا بالآخره این جادوگر ناشی از چنگ غولی که خود از شیشه برون آورده بود، گریخت. در این باره خبرنگاران رادیویی و تلویزیونی با من مصاحبه کردند و از من پرسیدند که آیا حاضریم با بنی صدر همکاری کنیم. جواب من این بود:

اگر در ۱۹۴۳ لاول^۱ به الجزیره پناهنده می شد و می گفت: «این پیرمرد، پتن، شورش را درآورده، من دیگر آمده ام با شما همکاری کنم» دوگل بدون تردید او را محاکمه می کرد و به جوخه آتش می سپرد. چطور حتی برای یک لحظه تصور می کنید که من بتوانم با همدست خمینی و معمار آن رژیم همکاری کنم؟

وقتی عده ای او را لیبرال، دموکرات، ناسیونالیست، پیشرو می خوانند، حالت تهوع به انسان دست می دهد. او پلیدترین فرزند انقلاب خمینی است؛ انقلابی که خود آتش بیار آن نیز بوده است.

۱- لاوال (پی بر) (۱۸۸۳-۱۹۴۵) سیاستمدار فرانسوی که از سال ۱۹۱۴ تا سال ۱۹۳۶ به دفعات به نمایندگی مجلس و سنای فرانسه انتخاب شد، چند بار به وزارت و در دو نوبت نیز به مقام نخست وزیری رسید. لاوال پس از شکست فرانسه در سال ۱۹۴۰ معاونت مارشال پتن را برعهده گرفت. گرایش آشکار به نازی ها داشت و بر اثر فشار و اعمال نفوذ آنان هم مدت ها برسر کار باقی ماند. ملاقات پتن و هیتلر را لاوال ترتیب داد. وی در سال ۱۹۴۵ در اثریش دستگیر شد و در فرانسه محکوم به اعدام گشت.

پشت سر مجاهدین همیشه شوروی ایستاده است

ایران نیاز به یک سیاست صحیح داشت تا وضع اسفناک اقتصادی را که نتیجه انقلاب سفید بود، سامانی بدهد.

آنچه پیش آمد درست عکس آن بود که باید. بر سر کار آمدن ملاها وضع را بسیار وخیم تر کرد. در آمدی که از طریق فروش نفت داشتیم بلافاصله با خرید محصولات غذایی به خارج باز می گشت تا شکم گرسنگانی را پر کند که تمام طول روز دست به تظاهرات راه پیمایی می زدند.

خیالپردازی های شاه، چنانکه قبلاً گفتم وضع معقول ما را در زمینه محصولات غذایی برهم زده بود. در گذشته ما از بابت گندم و جو و برنج و بقولات که در ایران مصرف بسیار دارد، خود کفا بودیم. پس از اصلاحات ارضی ناگزیر به وارد کردن این محصولات شدیم و خود را از این بابت وابسته به خارجیان کردیم. ده سال قبل از نخست وزیری من، ۲۰٪ از مایحتاج گندم ما از خارج خریداری می شد.

به جای آنکه پول نفت صرف خرید ماشین آلات بشود بیشتر به مصرف خرید مواد غذایی می رسید. محصولات کشاورزی سال به سال تحلیل رفت و فقط به محصولاتی محدود شد که در مجتمع های کشت و صنعت عمل می آمد؛ زیرا توزیع زمین روستاییان را دلسرد کرده بود و همه را به سمت شهرها رانده بود و به تعداد ناخواران شهری افزوده بود. برای درمان این اقتصاد بیمار، ما به همه چیز نیاز داشتیم جز جمهوری اسلامی کذا و دولتی که تمام وقتش را به هارت و پورت بگذرانند. حکومت ملایان بسیاری از کارخانجات را به تعطیل و بسیاری دیگر را به اعتصاب کشاند، بنابراین شمار افراد شاغل بسیار پائین آمد.

باید توضیح بدهم که در آن منطقه ای از دنیا که ما در آن زندگی می کنیم، بیکاری به چه می گویند.

مسئله بیکاری در ممالک مختلف صور مختلف دارد. در کشورهای چوون ترکیه و ایران و به طور کلی در ممالک خاورمیانه، مفهوم خانواده از غرب وسیع تر است. به ذهن یک ایرانی نمی رسد که عمه پیر یا حتی خویشان دورش را به کار و ادارد؛ ترجیح می دهد خود به آنها غذا و پوشاک برساند. حتی اگر چیز زیادی نداشته باشد آن را تقسیم می کند. از نظر سخاوت و گشاده دستی ما از کشورهای غربی برتریم و عظمت ما هم در همین نکته است. سه سال پیش، همه نیروی فعال ملت کار نمی کرد، ولی زندگی می کرد. علی رغم گسیل شدن دهاتیان به سمت شهرها مسأله ای به اسم بیکاری نداشتیم.

ولی بیکاری مفهومی دارد و قحطی مفهومی دیگر. خمینی نشان داد که استاد ایجاد قحطی است. در زمان جمهوری اسلامی از این بدترها هم دیده ایم. مثلاً فروهر، وزیر کار بازرگان، در زمان نامزد کردن خود برای ریاست جمهور، به ذهنش رسید که حقوق کارگران مشغول به کار را از امروز به فردا، صد درصد بالا ببرد. این تصمیم عوامفریبانه

مانع از این نشد که به شکلی شرم آور در انتخابات شکست بخورد - کمتر از یک دهم آرا بنی صدر رأی آورد. این وعده را در زمانی داد که صادرات نفت از ۵ و ۶ میلیون بشکه در روز به یک میلیون بشکه، یعنی به نسبت شش بر یک، تقلیل یافته بود.

در ماه مارس ۱۹۸۱ روزنامه «میزان» اعلام کرد که از آغاز سال، تورم به ۲۵۵/۱ % رسیده است. موازنه بازرگانی با کشورهای بلوک شرق به حدی نا متعادل شده بود که این کشورها در مقابل دارو و مواد خوراکی فقط پول نقد قبول می کردند. از ۲۵ فوریه گوشت جیره بندی شد. مردم کرمانشاهان با شعار: «نان، مسکن، آزادی!» در خیابان ها دست به تظاهرات زدند

یکی از شخصیت های موافق رژیم، شبستری نماینده تهران، ۹ عامل بحران را چنین برشمرده است: بیکاری، بالا رفتن مخارج زندگی و قحطی مواد مصرفی روزمره، قدرت ضد انقلابیون، فقدان امنیت، کمبود مسکن، مهاجرت دسته جمعی روستاییان به شهرها، کمبود وسایط نقلیه عمومی، نداشتن شبکه فاضل آب، ضعف سیستم فرهنگی.

بسیاری از این کمبودها را باید به بدهی های آیت الله افزود که نه فقط اقدام مثبتی نکرد، بلکه آنچه را هم موجود بود راها کرد تا به تباهی کشانده شود. بر راه ها، بندرها، خطوط آهن، مراکز اتمی همه و همه صدمات فراوان وارد آمد. اگر سدها از آسیب در امان ماند، در عوض دستگاه تصفیه و تخلیه آنها دیگر کار نمی کند.

نمی توان ادعا کرد که آیت الله در زمینه سیاست خارجی جبران مافات کرده است. اگر به او نسبت دهیم که فکری، حتی بسیار گنگ و مبهم، در باره سیاست بین المللی دارد، به شعور انسانی توهین کرده ایم. برای این موجود، که اسیر او هام خویش است، هر بیگانه ای، دشمن به حساب می آید مگر آنکه مسلمان باشد، تازه آن هم نه هر مسلمانی. او از آن شیعه هایی است که حتی حاضر نیست بپذیرد اهل تسنن هم وجود دارد، چه برسد به بهایی.

خمینی فقط از کشورهایی که پیرو او هستند، پشتیبانی می کند. دید بسیار محدودی حتی از اسلام گرایی دارد. از نظر او «پرچم اسلام باید بر سراسر کره ارض در اهتزاز در آید»، منتهی این پرچم رنگ های خاص خمینی را دارد. از نظر او، در مرحله اول این پرچم باید به اسلام موجود، یعنی بر ۷۰۰ یا ۸۰۰ میلیون نفر گسترده شود و در مرحله دوم بقیه جهان را در برگیرد. برخی می گویند این رؤیا کودکانه است، من آن را احمقانه می دانم.

سنجایی در زمان تصدی وزارت امور خارجه، سیاستش را مشابه سیاست کشورهای غیر متعهد وصف می کرد. ولی سیاست او بسیار از این تعریف به دور بود. در آن هیچ اثری از استقلال، به مفهوم واقعی این کلمه، دیده نمی شد. تنها چیزی که در آن به چشم می خورد نوعی همدلی با مللی بود که در فکر نجات خود از تسلط بیگانگان بودند: مثل سان سالوادور و گواتمالا... و نوعی نظر لطف نسبت به کشورهای مسلمان و یا مسلمانانی که در سراسر جهان پراکنده اند، خصوصاً در مالکی که در اقلیت قرار دارند: چون هندوستان، شوروی، فیلیپین.

پیوندهای مستقیمی که بین خمینی و فلسطینی ها ایجاد شد، به خصوص به منظور نشان دادن واکنش علیه سیاست محمد رضا شاه بود. نتیجه این پیوند، کمک های ذیقیمتی بود که فلسطینی ها به هنگام تصرف مملکت به خمینی کردند.

فدائیان فلسطینی به ایرانی ها در اردن، لیبی، در لبنان و در سوریه تعلیم جنگ های چریکی می دادند. روال کارهای تروریستی آن ها بود که ما در خاک خود شاهدش بودیم، به کارگیری استراتژی شورش آنها بود که کشور را به دامن امام سوق داد. مردم ما همیشه برای فلسطین احساس مهر و دوستی داشتند و سزاوار چنین رفتاری از طرف آن مردم نبودند.

حالا میان خمینی و آن ها شکرآب شده است، چون فلسطینی ها در فکر به وجود آوردن دولتی لائیک هستند و برای آیت الله دولت لائیک سخت کراهت دارد.

شاه همیشه با ایجاد دفتر سازمان فلسطینی ها در تهران مخالفت می کرد. وقتی من نخست وزیر شدم، با اصل باز شدن یک دفتر نمایندگی از طرف این سازمان، از نوعی که در فرانسه و دیگر ممالک وجود دارد، موافقت کردم. ولی مسایل امروز پیچیده تر شده است: اولین دولت معقولی که ایران در آینده و پس از این دوران آشوب به خود ببیند، نمی تواند نتایجی را که همکاری سازمان یاسر عرفات با خمینی داشته است، نادیده بگیرد.

مطبوعات بین المللی، با اصرار تمام کسانی را که در ایران در زندانند و یا اعدام شده اند، مجاهد معرفی می کند. این درست نیست و بسیاری از کسانی که به وحشیانه ترین وضع به قتل رسیده اند و هنوز هم هر روز و دسته دسته کشته می شوند کمترین ارتباطی با این دسته و گروه نداشته اند.

خمینی، بی شک به تصفیۀ مجاهدین کمر بسته است و از گناهان آن ها در نمی گذرد با وجودی که درگذشته این افراد، در نجف به خدمتش رفتند، به خاطر او آدم کشند، بانک ها را غارت کردند و به بسیار اعمال دیگر تروریستی دست زدند. این عقب گرد ناگهانی از کجا آب می خورد؟ بسیار ساده است: تعصب مذهبی خمینی به کمونیسم راه نمی دهد. یک طرف آیت الله قرار دارد، که نماینده جنبش مذهبی است که امروز همه می دانند دست پرورده انگلستان است و طرف دیگر رجوی ایستاده است که تجسم فضایی خشونت مسلک اشتراکی است و کمترین شباهتی به چهره انسانی کمونیسم برلینگوئر^۱ ندارد.

Berlinguer علمی که این ها زیرش سینه می زنند چیست؟ یک سوره قرآن، نوعی علامت داس و چکش و یک کلاشنیکوف. این افراد در هر سه این صحنه ها بازیگرند. رهبر آن ها بر احساسات «پلپوت» و ارش لعاب اسلامی زده است. برای او هیچ چیز جز رسیدن به هدف، معنا ندارد و هدف او خاتمه دنیا است: گسترش نیستی بر همه جا و همه چیز. نمونه کامبوج مثال بارز به کار گرفتن این نوع سیاست است. قبل از سقوط رژیم گذشته، زمانی که رجوی و دوستانش در زندان و یا در مخفیگاه بودند، با فداییان هم تماس نزدیک داشتند. این فداییان اگر لامذهب نیستند، چه هستند؟ این موضوع را رجوی چگونه توانست با روابطی که از طرف دیگر با ملایان داشت آشتی دهد؟ در میان این همه تضاد، آیا هنوز می شود از مسلک و شریعت حرف زد؟

مجاهدین، امروز امید اصلی مسکو هستند. حزب توده کمترین اقبال جذب توده ها را ندارد؛ از ۱۹۴۶ و وقایع آذربایجان و از زمان نخست وزیری مصدق خاطره ای بسیار زشت و تلخ از خود به جا گذاشته است. روس ها در جبهه های دیگر فعالیت دارند از جمله در جبهه رجوی.

وزیر امور خارجه من، که قبلاً سفیر ایران در مسکو بود، روزی توسط پادگورنی، که در آن زمان صدر هیأت رئیسه شورای عالی بود، احضار می شود. ماجرا چنان نامرسم

بوده است که سفیر ما را متعجب می سازد و تصور می کند که قطعاً مسأله ای بسیار مهم پیش آمده است. صدر هیات رئیسه شوروی از او می خواهد که فوراً به تهران برود و از پادشاه تقاضای عفو رجوی را بنماید. رجوی، همراه شش نفر دیگر از یاران مجاهدش، که در آن زمان به «مارکسیست اسلامی» معروف بودند، توسط دادگاه نظامی به اتهام بمب گذاری و عملیات مسلحانه به اعدام محکوم شده بود.

شاه سفیرش را فوراً می پذیرد و او هم به همان اندازه از تقاضایی که پادگورنی شخصاً از او کرده است متعجب می شود. واکنش اول پادشاه این بود که تقاضا را رد کند و بگوید: «این قضایا به آن ها مربوط نیست». ولی پس از آنکه مدتی در اتاق قدم می زند و فکر می کند، جواب می دهد: «بگویند بسیار خوب، قبول می کنم!»

ماجرای تخفیف حکم اعدام رجوی به حبس ابد به این شکل پیش آمد، درحالیکه یاران دیگر او اعدام شدند. پس از آنکه من به نخست وزیری رسیدم در اجرای طرح عفو عمومی، او را هم مثل دیگر زندانیان سیاسی آزاد کردم. از دید هیچ کس در ایران، حتی شخص شاه، او رئیس هیچ سازمانی نبود. مطبوعات غربی او را، بدون آنکه لیاقتش را داشته باشد، بزرگ کردند. این موجود نشان داد، حتی در زندگی شخصی اش مراعات اصول اخلاقی رانمی کند: خود از چنگ خمینی فرار کرد ولی زن و فرزندش را در ایران گذاشت.

مجاهدین با کردهایی هم که از ابتدای روی کار آمدن جمهوری اسلامی با قدرت مرکزی تهران سرمخالفت داشتند متحد شدند. ولی این دسته از اکراد در ایل ها به طور عموم نفوذی ندارند. عده ای از آن ها، کم و بیش آشکارا تمایل خود را به کمونیسم نشان می دهند. گروه قاسملو می گوید: «ما کردستانی خود مختار، در داخل یک حکومت فدرال و یا یک جمهوری مستقل ایرانی می خواهیم».

این مبارزه برای خودمختاری این خطر را در بردارد که به ایجاد کردستانی خارج مرزهای عراق و ترکیه و ایران بیانجامد، و بعد به سمت شوروی بلغزد و یا بگذارد شوروی که با این سازمان در ارتباط است، جذبش کند. رجوی، با بلوچ ها هم متحد شده است ولی تصور نمی کنم که این اتحاد استحکامی داشته باشد، چون مجاهدین در مملکت ریشه ای ندارند.

۱- انریکو برلینگوئر Enrico Berlinguer، سیاستمدار ایتالیایی (۱۹۲۲-۱۹۸۴) رهبر حزب کمونیست ایتالیا از ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۴. وی از پیشگامان اروکمونیسم بود.

جنگی برای مصرف داخلی

چون خمینی در تبعید به سر برده بود، با ساز و دهل به ایران بازگشت و چون تبعیدش را در عراق گذرانده بود، به جنگ علیه آن کشور قد علم کرد. اگر کسی متوجه نقشی که احساسات شخصی در کارها دارد نباشد، تمام جوانب مطلب را درک نمی کند. در ذهن ملایی خبیث و انتقامجو، مثل ملای ما، وزنه احساسات بر عقل می چربد.

خمینی ۱۴ سال در آن کشور، در شهر نجف، واقع در جنوب بغداد که ۱۲۵ هزار نفر سکنه دارد، به سر برد. این شهر در ضمن یکی از شهرهای مذهبی است که طلاب اهل تشیع در آن تعلیم می بینند. آقای خمینی در آنجا یکی از مدرسین بود و البته توجه مسئولین دولتی را، که همیشه روابط حسنه و راحت با آن ها نداشت، به خود جلب کرده بود. دلایل این روابط غیر دوستانه را می توان به سادگی حدس زد. با تفرعنی که در خمینی سراغ داریم، همیشه مصرأ گفته است که سیاست و مذهب را نمی توان از یکدیگر تفکیک کرد. بنابر این خط تقسیم برحق یا ناحق، بین معنویات و مادیات، طبعاً باید به نفع معنویات ترسیم شود. من هرگز نفهمیده ام که معنی واقعی «بعثیسم» چیست و فقط در این حد می دانم که نوعی ناسیونالیسم عرب متمایل به چپ است با گرایش های سوسیالیستی و از طریق حکومتی یک حزبی اهدافش را بیان می کند. در نتیجه مسلکی است که با عقاید سوسیال دموکراسی من جور در نمی آید.

طبعاً این دلیل نمی شود که من آزادی مردم عراق را در انتخاب حکومت نفی کنم. خمینی جز این فکر می کرد: آن نظام سیاسی که مورد قبول او نیست، باید از میان برداشته شود. چندین بار دولت بعث از او خواست که در مسائل داخلی مملکت دخالت نکند و چون او لجاجت و سرسختی کرد به او گفتند که خاک عراق را ترک نماید. خمینی به مرز کویت رفت ولی به او اجازه ورود به این مملکت داده نشد. من مطمئنم که بیشتر کشورهای مسلمان دیگر هم همین کار را می کردند. به این دلیل او از فرانسه تقاضای پناهندگی کرد.

سرخوردگی، کینه شدید او را علیه عراقی که بیرونش رانده بود، برانگیخت. شش ماه پس از بازگشتش به ایران تا آتش کینه هنوز تند بود دست به انتقامجویی زد. برای این کار هم تمام دلایل و بهانه های ممکن را پیدا کرد.

فقرای عراق هم مثل او شیعه هستند، به علاوه ۵۵ درصد شیعه در مقابل ۴۵٪ سنی، یعنی اکثریت هم دارند. دولت بعث لائیک است. بنابر این سزاوار هیچ نوع ارفاقی نیست.

در افتادن با عراق و به کار گرفتن کشنده ترین سلاح ها علیه این کشور، حکم جهادی را دارد که اسلام برتری طلب نمی تواند از شرکت در آن تن بزند.

همه به حق گفته اند که عراق بود که این جنگ ظالمانه، احمقانه و خطرناک را آغاز کرد. عراق طبق قوانین موجود مهاجم است. ولی چه کسی جز این ملا با ارسال مزدوران، آدمکشان و پول به منظور متزلزل کردن همسایه غربی ما، عراق را به جنگ کشاند، حتی به این کار ناگزیرش کرد؟ حضور دو گروه مذهبی برای کشور عراق،

مسأله ای مداوم بوده است. مأموران خمینی با تحریک اکثریت شیعه علیه دولت، ثبات مملکت را به مخاطره انداخته بودند.

به علاوه صدام حسین نمی توانست بپذیرد که دولتی بیگانه بخواهد در مملکت او میان مذهب و سیاست ساخت و پاخت ایجاد کند. هر ملتی در این مسایل دید خاص خود، فرهنگ خاص خود، دین یا ادیان خاص خود را دارد. در قرن بیستم کمتر مملکتی به فکر تغییر مذهب می افتد و اگر نیرویی از خارج مدعی چنین کاری شود، وظیفه دولت آن است که از خود دفاع کند. کوشش برای پیدا کردن نفوذ و یا دست زدن به تبلیغات یا جذب مردم همه موجه است، اما زیر پا گذاشتن حقوق دول، کوشش برای منحرف ساختن کشوری از راه و رسم خود، داعیه هایی است غیر قابل تحمل.

به این دلیل است که من در عین تأسف شدید از جراحی مضاعف که به دلیل این جنگ ابلهانه بر پیکر کشورم وارد آمده است، واکنش صدام حسین را درک می کنم.

اختلافات میان ایران و عراق، همانطور که می دانیم، در سال ۱۹۷۵ با بسته شدن قرارداد الجزایر، از میان برداشته شد. هسته این اختلافات، مربوط به خطوط مرزی بود که توسط رضا شاه درست مشخص نشده بود. دوستی که در آن زمان وزیر امور خارجه بود (مرحوم کاظمی) و بعد هم به پیروان مصدق پیوست روزی ماجرای گفتگوی میان رضا شاه و نوری سعید و فروغی را برایم تعریف کرد. نوری سعید تمام مکر و حيله ممکن را به کار گرفته بود تا از پادشاه اختیار مطلق بر شط العرب را، که به هیچ عنوان موجه نبود، به نفع مملکت خویش بگیرد. حضور انگلیس ها هم در آن زمان در عراق، در سهل کردن مذاکرات به نفع نوری سعید بی تأثیر نبود.

سیاست محمد رضا شاه در مقابل همسایه ها این بود که آنچه طبق مقررات بین المللی به ایران تعلق دارد، باید به ایران بازگردد. بنابراین قرارداد الجزایر، که در زمان کنفرانس نفت بسته شد، فقط بازگرداندن اوضاع به وضع طبیعی و قانونی آن بود. آب های رودخانه مرزی، طبق خط میانی تالوگ Thalweg تقسیم شد.

هیچ کس از این نتیجه شاکی نبود، جز خمینی که این قرارداد را، فقط به این بهانه که تحت نظارت شاه بسته شده است، باطل می شمرد. این رفتار دو چندان غیر منطقی به نظر می رسد چون طبق یکی از مواد همین قرارداد ایران می توانست سالیانه ده هزار زائر روانه کربلا کند و به برکت همین ماده بود که امام توانست جوجه آخوندهایش را به تمام مراکز بفرستد که قصد داشت مردمش را به قیام وادارد. ولی این بی منطقی ظاهری، حسابگری بی شرمانه ای را از چشم می پوشاند: با محکوم کردن قرارداد می خواست جنگی را آغاز کند تا توجه مردم را از مشکلات داخلی منحرف سازد. یعنی برای علاج بیماری بی لیاقتی دست به دامان این درمان ازلی و ابدی شد که نمونه هایش در تاریخ معاصر متعدد است و لزومی نیست بیش از این در باره اش داد سخن بدهیم.

به موازات تحریکات روانی عمال خمینی در خاک عراق، رادیوی خمینی هم در تمام روز مشغول توهین به دولت بعث بود. امام، صدام حسین را «گنده گو»، «کافر»، «مأمور امپریالیسم» می خواند و اظهاراتی از این قبیل می کرد: «صدام باید برود، باید بگذارد که عراقی ها خود سرنوشت خویش را تعیین کنند... وظیفه هر مسلمانی است که علیه رژیم بغداد بجنگد و به مردم عراق کمک کند تا خود را از قید استثمار بعثی ها نجات دهند».

به علاوه به طریق آشکار و زننده، کسی را طبق میل خود به جانشینی صدام حسین انتخاب کرد: آیت الله سید محمد حکیم. خمینی فکر همه چیز را کرده بود: سرنوشت ملت

عراق را هم چون سرنوشت ایران به تنهایی می خواست سامان دهد، به علاوه از نظر او ایران و عراق، درپهنه قلمرو اسلامی، حکم واحد را داشت و عراقی ها هم طبعاً نمی توانستند این نوع تظاهرات را جدی تلقی نکنند. چند ماهی این وضع را تحمل کردند و بعد دست به حمله زدند. بدبختانه عراق به چند دلیل ناگزیر از حمله به ایران شد:

ناگزیر بود حیثیت خود را در دنیای عرب حفظ کند.

ناگزیر بود عواملی که ثباتش را تهدید می کرد از خود دور سازد.

در خارج هم دست هایی پنهانی در کار بود که دور قریب را به میدان جنگ بکشاند. کشورهای کوچک کرانه خلیج فارس، امکان بی طرف ماندن را نداشتند. فکر می کردند که اگر خمینی بر عراق مسلط شود، موقعیت آن ها به خطر خواهد افتاد. پس دو راه بیشتر نداشتند: یا به عراق کمک کنند، یا با آیت الله کنار بیایند.

و اما دنیای غرب و آمریکا امیدوار بودند که بتوانند با تهران بسازند و حتی مانع از این شدند که کشورهای کوچک منطقه خلیج فارس، کمک های مالی یا غیر مالی به کسانی چون من برسانند که با خمینی در حال مبارزه ایم. به آن ها می گفتند: «به این مسائل نپردازید، برای خودتان درد سر درست خواهید کرد. این قضایا را بعد حل می کنیم».

در بالا احساس شخصیم را توضیح دادم و گفتم که جنگی که توسط عراق آغاز شد، نتیجه مستقیم تحریکات امام بود، حالا می گویم که چگونه من در حد امکانم کوشیدم تا مانع بروز آن شوم. قبل از آغاز جنگ من با دولت عراق و نماینده آن دولت مذاکرات و گفتگوهایی داشتم. خود آن ها با من تماس برقرار کردند. من مداوماً آن ها را از جنگ با ایران برحذر داشتم. وقتی عرصه بر آنان تنگ شد باز به آن ها پیشنهاد کردم که خمینی را منزوی کنند و از این راه وسایل سرنگونی اش را فراهم آورند.

از جنگ چه منافعی حاصل می شد؟ نتیجه نمی توانست جز آنکه شد، باشد. حتی مخالفین رژیم دیکتاتوری خمینی به زیر پرچمش گردآمدند تا اشغالگر خارجی را به عقب برانند. نفس جنگ برای دفاع از وطن، رژیم را تقویت می کند و برای همه بی فایده است. من این نقطه نظر را در تمام اعلامیه هایم متذکر شدم و باز یک بار دیگر پیش بینی های من به تحقق پیوست.

از زمان جنگ طبعاً روابط من با رهبران عراق قطع شده است، بی آنکه به دشمنی گراییده باشد. مطبوعات فرانسوی نوشتند که این حوادث مرا بی حد ناراحت کرده است. درست است. فکر نمی کنم ژنرال دوگل هم شبی که ناوگان فرانسوی به دست انگلیس ها در بندر مرس الکبیر نابود شد، شامپانی سرکشیده باشد. وقتی کسی به هدفی پایبند است، تحت بعضی شرایط باید بتواند در عین بی تحملی صبر پیشه کند و بی شکوه مشکلات را بپذیرد. وقتی خمینی آنچه را که می خواست به دست آورد، ماجرای گروگان ها تمام شده بود و دیگر «شیطان بزرگ» آمریکایی برای تحریک عمل واکره اش وجود نداشت، از فرانسه هم، که از نظر او «شیطانکی» بود، چیزی عاید نمی شد. بنابراین به هر قیمت بود می خواست بهانه ای بجوید که اگر کسی در باره قحطی، هرج و مرج عمومی، شدت عمل عدالت اسلامی بر او ایراد گرفت، بتواند پاسخ دهد: «چه باید کرد، ما درحال جنگیم! این جنگ اسلام علیه کفار است و نیاز به از خود گذشتگی دارد».

از طرف دیگر در صفوف نیروهای مسلح، که تمام دلایل لازم را برای منتفر بودن از خمینی داشتند، زمزمه اعتراض بلند شده بود. کمرشان شکسته بود، توهین دیده بودند، هیچ تأمینی نداشتند و اگر نابود نشده بودند به این دلیل بود که خمینی به آن ها نیاز داشت.

آن‌ها این امکان را داشتند که در موقع لزوم و به فرض یک قیام عظیم مردمی، علیه خمینی موضع بگیرند تا آبرویی برای خود بخرند.

چون انهدام کامل ارتش غیر ممکن بود، پس می‌بایست به جبهه رود تا نتواند به فکر مسائل دیگر باشد، این بار ارتش دیگر نمی‌توانست اعلام بی‌طرفی کند!

این جنگی که فقط برای مصرف داخلی به راه افتاد. مثل همه جنگ‌ها ابلهانه است، به خصوص علیه عراق که هرگز برای ما خطری محسوب نمی‌شده است چنانکه امروز هم نمی‌شود. ما هر دو متعلق به یک منطقهٔ نفت خیزیم و منافع اقتصادی مان به هم پیوسته است. رژیم سیاسی عراق درست است که برای خمینی غیر قابل تحمل است ولی باید این نکته را بداند که آدم همه چیز را می‌تواند عوض کند جز پدر و مادر و درغالب موارد همسایه اش را. ظاهراً این واقعیت بدیهی در سوره‌هایی که خمینی طبق آنان عمل می‌کند، درج نیست.

تشیعی که مطرح است

ایران جزیی از جهان اسلام است. مع هذا حدود لا اقل دو قرن است، که در عین جدایی مذهب از حکومت اداره می شود. نفوذ ملاحا، بر حسب شخصیت پادشاه وقت شدت یا ضعف داشته است، ولی هرگز به آخوندی مقام سرلشکر، وزیر، یا استاندار داده نشده است. نوآوری جمهوری اسلامی در این است که یکی از آخوند ها به فکرش رسیده است که مجموعه این مقام ها را خود در دست بگیرد.

آیا خمینی مسلمان خوبی است؟ من در این باره قسم نمی خورم، چون می توانم از قرآن سوره های بی نقل کنم - و گاه هم این کار را می کنم - که با تعبیری که او از گفته های پیغمبر دارد، در تضاد باشد.

تغییر و تبدیلی که در کشور ما به وجود آمد، یک خاصیت داشت و آن اینکه عده بسیار زیادی را از وجود تشیع آگاه کرد. وقتی آیت الله ما از اسلام جهانی حرف می زند، وقتی می گوید:

«ایران وجود ندارد. جز اسلام هیچ چیز وجود ندارد، من از سرحد هم که بیرون می روم باز اسلام است»، زیاد اشتباه نمی کند. مع هذا عراقی ها به او جواب می دهند: «ما عربیم، شما ایرانی هستید. به خانه خودتان برگردید». مطلبی که ما هم می توانیم عیناً به آن ها بگوییم و به همان اندازه هم ذیحق باشیم.

قبل از آنکه پیامبر موعظه جهاد سرکند، امپراتوری ایران وجود داشت، بسیار هم کهنسال بود. هنگامی که امام برای ویران کردن تخت جمشید، بولدوزر به آن جا فرستاد، جمعیت هجوم آورد و مانع از خرابکاری ها شد و تظاهراتی عظیم برپا گردید. این ماجرا نشانگر این است که مردم طبق غریزه ریشه دار و عمیق شان عمل می کنند که می تواند مدافع فرهنگ کهنشان باشد.

در ایران، اسلام خود را بر ایمان و رسومی که قبل از آن وجود داشت تحمیل کرد و همان طور که مسیحیت نتوانست به کلی آثار مذاهب چند خدایی را محو کند، اسلام هم قادر نشد عادات و اعتقادات ایرانیان را به کلی بربود. در این باره دونمونه ذکر می کنم:

ایلی که من از آن برخاسته ام و در زمان حاضر یک میلیون ونیم جمعیت دارد، به دلیل مشکلات برقراری ارتباط، تماسش با دنیای عرب در حادقل است. از طرف دیگر چون دور از شهرهای بزرگ زندگی می کند، افرادش اعتقادات زرتشتی خود را حفظ کرده اند و آن ها را با مقررات مذهب جدید آمیخته اند. در قدیم قوانین اسلامی، جز آن دسته که با عادات و سنن و رسوم مردم قبیله منطبق بود، اجرا نمی شد. اختلاف میان اسلام و فرهنگ قدیمی ملی کماکان وجود دارد.

نمونه دیگر ملاحای ایرانی الاصلند، حرف هایی که این فلاسفه و منکران زده اند از دید یک مسلمان واقعی جز کفر و زندقه تعبیر دیگری ندارد.

ما زقران مغز را برداشتیم
پوست را بهر خسان بگذاشتیم

این بزرگان، شهد را بیرون کشیده اند و تقاله را دور ریخته اند، یعنی فقط آنچه را که می پسندیده اند حفظ کرده اند. این انتخاب، متفکران ایرانی را به سمت عرفان رهبر شده است.

البته این مسأله فقط اقلیتی را دربر می گیرد، یعنی عدهٔ قلیلی از نخبگان را که از اثر عظیم جلال الدین رومی متأثرند. آنچه را که می توان مذهب رسمی نامید، مذهبی که هویدا برایش بیش از مجموعهٔ مساجد صدسال گذشته مسجد بناکرد، و ارباب جدید ایران از این بابت هیچ امتنانی نسبت به وی بروز نداد، شکلی به خود گرفته است که آن را از بقیهٔ اسلام متمایز می سازد. در حالی که اکثریت قاطع اعراب و دیگر مسلمانان پیرو تسنن اند، ایرانیان از قرن شانزدهم، به تشیع معتقدند. جانشین محمد، داماد و پسر عموی علی را می دانند. در احادیث نیز متونی یافته اند که با استناد به آن ها می گویند محمد، علی را به جانشینی برگزیده است. با آنکه من خود در خانواده ای مسلمان شیعه به دنیا آمده ام و در این زمینه مختصر اطلاعاتی دارم، می توانم بگویم که این قضیه از نظر تاریخی مسلم نیست. ولی از نظر ایرانیان علی سر بزنگاه پیدایش شده است و به ما فرصت داده که حساب خود را از اعراب جدا کنیم و در مقابل اشغال بیگانه مقاومت به خرج دهیم.

در نتیجه، تشیع ریشه های ملی دارد. ما با این اقدام مدعی هستیم که طرف ضعیف را در مقابل اقویا گرفته ایم و به این دلیل برای خود حقانیت بیشتری قائل می شویم: به علاوه محمد فرزند ذکور نداشت و علی بر ابوبکر، که پدر زن پیامبر بود، این مزیت را داشت که هم خون پایه گزار اسلام بود.

در دو قرن اول اسلام، ایران مستقیماً تحت نظر حکومت خلفا بود و خود سلطنتی مستقل نداشت. چون صاحب تمدنی بسیار و الاثر از اعراب بود، کارگزاران خلیفه را تأمین می کرد، تمام سازمان ها و دستگاه های دولتی را ایرانیان اداره می کردند و حتی زبان دیوانی خلفا فارسی بود. اعراب به مشرب ایرانیان در آمدند.

بنی امیه در آغاز در دمشق و بنی عباس پس از آن ها در بغداد، بساط خلافت گسترده. چون سازمان هایی از نوع نهادهای رومی نداشتند، حکومت بر ایران برایشان کار سهلی نبود و ایران هم از این موقعیت برای تثبیت استقلالش استفاده می کرد.

خالی از طنز نیست که صدر تشیع و آغاز مخالفت با خمینی را در زمان ریاست جمهوری بنی صدر با هم مقایسه کنیم. کسانی که در آن زمان دست به تظاهرات زدند، فریاد نمی کردند: «مرگ بر خمینی» و یا حتی «زنده باد شاه» یا «زنده باد بختیار»، چون اگر این شعارها را می دادند هیچ کدام امروز زنده نبودند، بنابراین و به ناچار داد می زدند: «زنده باد رئیس جمهور» و کسی هم نمی توانست به آن ها ایراد بگیرد که چرا از پسر معنوی آیت الله دفاع می کنند. ما در قرن شانزدهم میلادی همین رویه را پیش گرفتیم و فریاد زدیم «زنده باد علی» و چه کسی می توانست از اینکه ما خلفای راشدین را قدر می نهیم، برآشفته شود؟ به این روال علیه امپراتوری عرب به اعتراض برخاستیم. تشیع، به بقای ناسیونالیسم ایرانی کمک کرده است، مسألهٔ امروز ما این است که نگذاریم تشیع، انتقامش را به صورت پان اسلامیسیم خمینی از ما بگیرد.

و اما آنچه آیت الله کذا به عنوان مذهب به ارمغان آورده است، دنی ترین، قهقراپی ترین و ناسالم ترین جنبهٔ آن است. برنده ترین سلاحی که علیه او داریم کتاب خود اوست، «توضیح المسائل»، که در تمام دنیا توزیع شده و در خود ایران صدها هزار نسخه اش موجود است. شاه پخش این کتاب را ممنوع کرده بود. این عمل اشتباهی تاکتیکی بود. این کتاب از نویسنده اش تصویر بسیار گویایی ترسیم می کند. به خلاف، حق بود

می گذاشت این اثر در سطحی وسیع پخش شود تا آن را بخوانند. من همیشه اعتقاد بر این بوده است که باید اجازه داد هر کس هر یاهه ای که می خواهد بگوید و بنویسد، در نهایت امر مردم همیشه حقیقت را در می یابند.

در هر صفحه این کتاب جهل و ابتذال و مهجور بودن نیات خمینی، داد می زند و توهینی مداوم است به شعور و شرم آدمی. نمونه جهل: آیت الله، آمپه دکل^۱ Empedocle را هم عصر داود نبی می شمرد، در حالی که بین زندگی این دو، لااقل پنج قرن فاصله است: جهلی به قطر پنج قرن! برای یونان پنج قرن پیش از میلاد، رژیم پادشاهی می تراشد و فیلسوف را «عالم علوم دینی» و «شهید راه حق» معرفی می کند و کسی که می کوشد مردم را به ستایش خدای یگانه وادارد. پس از آنکه در دالان های تاریخ جولان داد به این نتیجه بلوغ می رسد: «خاک بر سر ما مسلمانان که گذاشته ایم غربی ها این طور ما را مرعوب کنند و علوم خود را، که این فرنگی ها هزار سال دیگر هم به آن دست نخواهند یافت، جدی نمی گیریم!»

این اغتشاش ذهن ناهنجار و آمیخته به خودپسندی احتمالاً توجه های عوام را جلب نمی کند، ولی چه کسی می تواند بخش هایی از این کتاب را که به شکلی دل آشوبه آور به «بول» و «غایط» یا «زنا» می پردازد بخواند و دچار تردید و تزلزل نشود. مثلاً: هر خطایی را باید با قصاص جواب گفت؛ دست دزد را باید برید؛ خون قاتل را به جای زندانی کردنش باید ریخت؛ زن یا مرد زناکار را باید حد زد.

یا: عدالت اسلامی بر پایه سادگی و سهولت ریخته شده است، تمام اختلافات قضایی یا مدنی را به راحت ترین و سریع ترین شکل حل می کند، کافی است که فقط یک قاضی شرع همراه دو یا سه جلاّد و یک قلم و دوات به شهری برود و در باره تمام خطاکاران حکم صادر کند و احکام را بلافاصله به مورد اجرا بگذارد.

ساده لوح ترین آدم ها هم پس از خواندن این سطور می فهمد که با چه موجودی سروکار دارد. وقتی در ادامه مطلب می خواند: هر قاضی شرعی که هفت شرط زیر را دارا باشد: بالغ باشد، مؤمن باشد، قوانین قرآنی را بداند، عادل باشد، به نسیان مبتلا نباشد، حرامزاده نباشد، زن نباشد، می تواند حکم را در باره متهم اجرا کند، متوجه می شود که حق بود این مجنون را سر مرز بازداشت می کردند. دیوانه ای که مدعی است به این ترتیب «می توان در یک روز ۲۰ حکم مختلف صادر و اجرا کرد، در صورتی که عدالت غربی برای رسیدگی به جرایم مشابه چندین سال وقت تلف می کند»، خونی ترین دشمن غرب را هم متوجه می کند که صلاحش در این است که برود در لندن یا پاریس محاکمه شود تا سرش را در این شرایط به باد بدهد!

چه کسی گفته هایی از این قبیل به نظرش کودکانه نمی آید: ما به ضرس قاطع می گوئیم که رفتار بی شرمانه ای که مانع از چادر سرکردن می شود، خسارات مادی و معنوی بر تمام کشور می زند. ما موکداً می گوئیم که کلاه مسخره غربی سرگذاشتن مسلمانان مایه خجالت است و استقلال ما را به خطر می اندازد و برخلاف اراده خداوند است!

و در جای دیگر: وقت آشامیدن آب باید شش اصل را رعایت کرد: الف - لاجرعه آن را سرکشید نه جرعه جرعه، ب - ایستاده باید نوشید، ج - نام خداوند را قبل و بعد از آشامیدن باید بر زبان آورد، د - در سه نوبت باید نوشید، ه - با رضایت باید نوشید، و -

باید پس از نوشیدن بر شهید مظلوم حضرت اباعبدالله و آل او صلوات و برقاتلینش لعنت فرستاد.

هذیان گویی دیگر: از نکاح پسران یا دختران جوانی که در اوج جوش و خروش جنسی هستند قبل از آنکه به سن بلوغ برسند ممانعت به عمل می آورند. این کار برخلاف قوانین الهی است. چرا از ازدواج پسر یا دختر تکلیف شده، به بهانه اینکه بالغ نیست جلوگیری می کنند؟

در کشوری چون کشور ما که میزان توالد و تناسل بالاست و ۵۱ درصد جمعیت آن کمتر از ۲۰ سال دارد، اصرار به پایین آوردن میانگین سن خطای بزرگی است. این فرزندان آیت الله را فردا چه کسی نان خواهد داد؟

اگر صدها هزار نسخه از «توضیح المسائل»، به موقع توزیع شده بود، اگر قسمت هایی از آن از رادیو پخش می شد، ایرانیان از کسی که مدعی بود با ممانعت از تراشیدن ریش و جلوگیری از نگاه کردن شهوت آلود به مجسمه ها و منع طبل نواختن در زمین های ورزشی، برای آنان خوشبختی و آزادی به ارمغان خواهد آورد، حذر می کردند. ادبیات هر مملکتی منعکس کننده احساسات عمیق آن ملت است. ادبیات ما سرشار از احساسات ضد آخوندی و اشعار ما پر از نکاتی علیه ملاحاست - هم به دلیل این که ما بیشتر ایرانی هستیم تا مسلمان و هم به دلیل حافظه تاریخی مان. این نکته قابل توجه است که از زمان از میان رفتن امپراتوری ساسانی به دست لشکریان مذهب جدید، علت هر دوره تنزل ملت ما، اعمال نفوذ ملایان بوده است. مثلاً در زمان درگیری قاجاریه با روسیه تزاری، پای ملاحا در میان بود. ملایان تبریز از تزار رشوه می گرفتند و شبانه با کنسول روس نقشه طرح می کردند. نتیجه آن خیانت، از دست رفتن دو استان ایران بود که یکی از آن ها امروز آذربایجان شوروی را تشکیل داده است.

بلافاصله پس از رفتن رضا شاه، دوباره ملاحا که از صحنه خارج شده بودند، آفتابی شدند و با قدرت حاکم رابطه و تفاهم برقرار ساختند و این روابط را تا روزی که خمینی با اصلاحات ارضی و حق رأی زنان مخالفت کرد، حفظ کردند. تازه پس از آن هم محمد رضا شاه و هویدا پول های کلانی از خزانه دولت، میان آنها پخش می کردند. ماجرای که از ارتباطات میان شاه و روحانیون اهل تشیع برای همه شناخته شده نیست داستان امام موسی صدر است که چند ماهی قبل از بازگشت خمینی به تهران میان راه لیبی و رم، مفقودالاثرا شد. برخی از «آیت الله لبنانی» حرف می زنند در صورتی که صدر به اندازه بنده ایرانی است. او را برای انجام مأموریتی مخصوص به لبنان فرستادند و صدر تابعیت آن کشور را پذیرفت تا بتواند با دست و بال بازتر به فعالیت بپردازد. همه می دانیم که لبنان از نظر تعداد شیعیان مقام سوم را در دنیا دارد (بعد از ایران و عراق).

شاه در طرح های بزرگ بینانه و توسعه طلبانه اش این رؤیا را درس می پروراند که این سه کشور را به صورت فدراسیونی بزرگ به زیر بال خود گیرد (این ماجرا به قبل از تاریخ عقد قرارداد الجزایر برمی گردد). صدر قرار بود که به شیعیان لبنان امکان دهد که بگویند از طرف قدرتی همکیش، پشتیبانی می شوند. جزییات این مأموریت، چنانکه باید، توسط ساواک طرح ریزی شد. این مأمور ویژه، در داخل لبنان صاحب نفوذ گردید. بسیار خوب زندگی می کرد و همه چیز بر وفق مراد بود تا اوضاع به دلیل یک چک ۵۰۰ هزار دلاری، که تصور می کنم قرار بود پادشاه به او بدهد، مختل شد. موسی صدر روابط را با شاه برید و آشکارا دست به انتقاد از او زد.

تحقیقات از معمای مفقود شدن او پرده برداشت. بعضی می گویند که خمینی، با آنکه با او منسوب بود (پسرش خواهرزاده صدر را به همسری گرفته است)، این رقیب احتمالی را از میان برد. عقیده دیگران بر این است که اهل تسنن که محبوبیت او خوشایندشان نبود، توسط قذافی سر موسی صدر را زیر آب کردند. در هر حال خمینی از رئیس جمهور لیبی سراغ صدر را گرفت و با آنکه قرار شده بود قذافی به ایران برود، به او اجازه ورود به مملکت را نداد.

یک چیز مسلم است و آن اینکه گروه شبه نظامی «امل» که در جنوب لبنان به وجود آمده است و از خمینی کمک مالی و اعانه دریافت می کند، با امام موسی صدر مرتبط است.

افراد گروه امل را شیعیان و مجاهدین و داوطلبانی تشکیل می دادند که از دیکتاتوری شاه به ستوه آمده بودند. این افراد همراه فلسطینی ها می جنگیدند و از آن ها تعلیمات می گرفتند و بسیاری از این گروه در لیبی و حتی عده ای در چین به گرفتن تعلیمات چریکی ادامه دادند. پس از آنکه تروریست های حرفه ای شدند به ایران آمدند و آنچه را آموخته بودند به مرحله عمل در آوردند.

گروه امل ترکیب غریبی از شیعیان لبنان و سنی ها و فلسطینی ها بود. مشکل بتوان از حضور قابل ملاحظه این گروه در ایران قبل از خمینی حرف زد. در عوض پس از رفتن دولت من، طی ماه ها این افراد در بازداشت ها و اعدام های بدون محاکمه ایرانیان نقشی مهم برعهده داشتند. این افراد با بقایای ساواک، با افسران و با ارتش به طور عموم در افتادند و برای مدتی نقش چماق حکومت اسلامی را بازی کردند. آن ها را می شد از این طریق شناخت که یا فارسی حرف نمی زدند و یا لهجه ای نامأنوس داشتند.

۱- امپدوکلس (انباذقلس) (۴۳۵ تا ۴۹۰ قبل از میلاد) فیلسوف و یکی از رهبران دمکرات های یونان بود. آثار او از بابت ادبی نیز مقام و ارزش والا دارد.

لبخند سادات

وقتی پیرانتز خمینی باز شد، پیرانتزی که من سیاه می خوانم و از صمیم دل در انتظار و آرزوی روزی هستم که بسته شود، اپوزیسیونی وجود نداشت. اجزای بالقوه این اپوزیسیون چه گروه هایی می توانست باشد؟

آن عده ای که با رژیم گذشته ساخته بودند و منافعشان در این بود که آن رژیم باقی بماند یا بازگردد، بعضی از مأموران ساواک، درباریان و تمام کسانی را که منافع کلان از وضع سیاست داخلی برده بودند و حکم اعظم فساد را داشتند، می توان از این گروه شمرد. این افراد جرأت مخالفت با آیت الله را نکردند، به دلایل آشکار و متعدد از او وحشت داشتند. بنابراین محتاطانه صدا را بریدند و به گوشه ای خزیدند.

گروه دوم افراد طبقه متوسط، مردمی بی گناه که با سیاست کاری نداشتند و فقط با کارهای تجاری کوچک دلخوش بودند (چون معاملات بزرگ در انحصار سوگلیان دربار بود). این جمع در حال انتظار به سر می برد و به خود می گفت: «این قضایا که به ما ارتباطی ندارد. پس چرا بی جهت خودمان را درگیر کنیم؟»

پس از این دو گروه به دسته روشنفکران می رسیم: چپی های وابسته و چپی های مستقل، لیبرال ها و عده ای از ملیون و میانه روها. این اشخاص در ابتدا خمینی را منجی پنداشته بودند، در خیابان ها عربده کشیده بودند، از رژیم جدید - بی آنکه درست بدانند چیست - پشتیبانی کرده بودند. البته ماهیت رژیم هم چندان روشن نبود! به هر حال این عده هم، که به نحوی دیگر ساده لوحی نشان دادند، پس از آنکه از خواب خرگوشی بیدار شدند، شرم کردند که آنچه را در حد ستایش تأیید کرده بودند بی اعتبار کنند و اقرار به اشتباه نمایند.

غیر از این ها اگر کسان دیگری آگاه به فاجعه بودند، چنان آهسته و خفه حرف می زدند که کسی صدای اعتراضشان را نمی شنید. زمانی که من صدا را برای محکوم کردن تحمیلات مخرب خمینی، با صراحت و تأکید بلند کردم، در صحرای برهوتی فریاد می زدم که صدا در آن حتی انعکاس نداشت.

نه اپوزیسیونی وجود داشت و نه انشعابگری. وقتی اوضاع وخیم شد، زمانی که ایران در ظلمت و هرج و مرج فرو رفت مخالفینی پیدا شدند، ولی باز اپوزیسیونی به وجود نیامد.

در آن زمان دیدیم که مجاهدها و مدنی ها و بنی صدرها یعنی کسانی که به درجات مختلف با خمینی طی ماه ها و حتی سال ها همکاری کرده بودند و بعضی از آنها صاحب مقام و مشاغل مهمی هم شده بودند، از رژیم فاصله گرفتند. این ها که تا مصدر کار بودند نیرو و سهامتی از خود نداشتند، ناگهان دم از لیبرالیسم و ناسیونالیسم زدند، آن هم بعد از آنکه آن مرد عمامه به سر طرد و بیرونشان کرد.

آن عده از افراد طبقه بورژوازی پایین و متوسط هم که کم و بیش با رژیم کنار آمدند ولی با شخص خمینی همکاری نکردند، ترجیح دادند که منتظر فرصت مناسب بنشینند. به

سبک علی امینی که طی دو سال در امن و امان کامل به سر برد ولی از اعتراض نسبت به قانون شکنی ها خودداری کرد.

در باره بعضی از ژنرال ها هم که به آمریکا یا اروپا پناهنده شدند، این حرف صادق است. همه آنها فاسد نبودند و همه مقدم امام را گرامی نداشتند، ولی در فکر و نگران آینده کشور هم نبودند. بیشتر به حقوق بازنشستگی فکر می کردند، امروز بعضی فقط گذرانی دارند و بعضی دیگر در جنوب فرانسه یا کالیفرنیا شاهانه زندگی می کنند. گاه به گاه غم غربت گریبان شان را می گیرد و بر سرنوشت ایران اشک می ریزند. اما در لحظه ای که گریستن یا مشغول شدن به کار می آمد هیچ نکردند.

بی انصافی است که بخواهیم همه را با یک چوب برانیم، ولی اگر بخواهیم این مخالفت ها را تحلیل کنیم، می بینیم که در مجموع بیشتر این آقایان در آغاز از روی خودخواهی و نگرانی های فردی و محض به دست آوردن امتیازات شخصی به مخالفت پرداختند. و رقابت آغاز شد. مخالفین هر کدام مجزا و یک یک خودی نشان داد، گویی هر کدام می خواست به تنهایی نقش منجی ملک را بازی کند.

در این مورد باید به نکته ای بسیار مهم توجه داشت: قدرت های بزرگ به ایجاد این وضع دامن زدند. البته در ظاهر مکرر می گفتند: «آقایان، باهم متحد باشید. فقط از اتحاد شما نتیجه ای مثبت حاصل خواهد شد». اما در همان زمان با این یا آن درخفا تماس می گرفتند و نوایی دیگر سر می دادند، می گفتند: «شما اعتبار سیاسی خودتان را با همبستگی به گروه هایی که در باره شان اطلاعات درستی ندارید به خطر نیندازید. از دیگران کناره بگیریید». در حقیقت نه آمریکا و نه شوروی، که اشاره من دقیقاً به آن هاست، تمایل به وحدت اپوزیسیون ندارد. بقیه حرف هایی هم که می زنند جز از روی ریا کاری نیست.

بزرگ ترین بدبختی مخالفان رژیم این است که از نظر مالی، سیاسی و یا نظامی به اندازه کافی قوی نباشند. دو گل هم درد این محرومیت را کشید. انگلستان، شوروی و آمریکا هر سه می کوشیدند با کسی دست اتحاد دهند که منافع فردای آن ها را تامین کند و نه آنکه خود قدرتی شود و رقیبشان گردد.

ما هم گرفتار همین پدیده ایم. من تنها نصیحتی که می توانم به ایرانیان بکنم این است که خود آن نیرو را گرد آورند تا وطن شان را دوباره صاحب شوند و در انتظار چراغ سبز این قدرت و یا کمک مالی آن قدرت نمانند. این موضوع برای من روشن بوده است و هرگز هم در باره اش دچار وهم و تردید نشده ام.

قدرت های بزرگ، بردنیای سوم نفوذ روانی فوق العاده ای دارند. دلیل آن هم تصویری بی پایه است که در ذهن مردم دنیای سوم حک شده است و آن اینکه بدون توافق دو قدرت بزرگ امکان هیچ کاری وجود ندارد. حتی حوادثی چون جنگ ویتنام و جنگ الجزایر هم، که دلایل بارز بی اعتباری این طرز تفکر است، نتوانسته است ذهنیات مردم را تغییر دهد.

فکر می کنند از آنجا که قدرت های بزرگ، دنیا را میان خود تقسیم کرده اند، کوشش های یک گروه و یا حزب سیاسی به جایی نمی رسد. با غم و حسرت به جمله معروف هملت کلمه «یالتا» را هم افزوده اند: «بود یا نبود یالتا، مسأله این است». برای بعضی خروج از یالتا و برای بعضی دیگر تن دادن به آن شرط لازم و کافی است. این حکمت جبری نوین، افکار مردم را از اینکه خود به مبارزه برخیزند و به هدف برسند،

منحرف کرده است. نمونه‌ها در این مورد فراوان است و باید از این سرگردانی و سرگشتگی که در نقطه‌ی مقابل شهامت و نیروی خلاق قرار دارد، به هر قیمت خارج شد. وقتی من در دنیای کنونی، که در پروردن شخصیت‌های بزرگ سخت‌تنگ چشم بوده است، در جستجوی کسی بر می‌آیم که استقلال ذهنی و شهامت لازم را به مردم دنیای سوم ارائه کرده باشد، انورالسادات را می‌یابم. پس از آمدن به فرانسه به دیدار او رفتم، لبخند و صراحت لهجه اش را بسیار جذاب یافتم. این مرد بی‌نهایت صمیمی بود؛ صمیمیتی که آدم را خلع سلاح می‌کرد. دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- حقیقتاً از دیدارت خوشحالم.

دیدم که راست می‌گوید و این حرف را صمیمانه می‌زند. در طول عمرم سیاستمداری از من چنین استقبال نکرده بود. من هم به او واقعیتی را گفتم که خشنودش کرد. گفتم: «شما یکی از رؤسای نادر دول دنیاییبید که تقریباً تمام ایرانیان را به خود جلب کرده‌اید. در یک تقسیم‌بندی بسیار کلی مردم ایران را می‌توان به دو گروه بخش کرد. یا سلطنت‌طلبند و یا مخالف سلطنت. سلطنت‌طلبان برای تحسین شما دلایل متعدد دارند و خود را مدیون شما می‌دانند، و دیگران شجاعت و یکرنگی و مخاطراتی را که به جان می‌خرید تحسین می‌کنند. وقتی شما با شهامت به اسرائیل می‌روید و یا پادشاه ایران را، که از همه جا رانده شده است، می‌پذیرید، به قول مارشال پتن از وجود خودتان مایه می‌گذارید. حتی مخالفین شاه عظمت این کار شما را درک می‌کنند.»

در زمان این ملاقات محمد رضا شاه دیگر در قید حیات نبود. سادات، که من باز اقبال دیدارش را یافتم، دو بار و در شرایطی مختلف مطلبی را محرمانه به من گفت که در اینجا برای اولین بار فاش می‌کنم:

- روزی من به محمد گفتم: دستور بدهید نیروی هوایی شما به پایگاه‌های مختلف نظامی مصر بیاید.^۲ من تمام امکانات را در اختیارتان خواهم گذاشت. اگر می‌توانید، این نیرو را با حداکثر وسایل یدک قابل حمل به اینجا احضار کنید. اگر بخواهید برای بازگشت به ایران اقدامی بکنید، تنها راهش این است. می‌دانید که نیروی هوایی شما و اسرائیل در منطقه از همه قوی‌تر است.»

سادات ادامه داد:

- محمد رضا شاه به فکر فرو رفت. چون پس از چند دقیقه جوابی نداد، من دوباره موضوع را مطرح کردم و پرسیدم چرا نمی‌خواهد این نقل و انتقال را که بهترین پشتوانه اش می‌شد، عملی کند؟

پادشاه بالأخره سکوت را شکست و گفت:

- فکر می‌کنید که نیروی هوایی از من دستور می‌گیرد؟!

این اقرار وحشتناک توجیه می‌کند که چرا خمینی توانست ایران را تصاحب کند. پس این نیروی هوایی از که اطاعت می‌کرد؟ چون از من نخست وزیر هم که دستور بمباران انبارهای اسلحه‌ی خمینی را دادم فرمان نبرد. اگر فرماندهان نیروی هوایی با دقت انتخاب شده بودند و وجدان و مسئولیت می‌داشتند، جلو فاجعه گرفته می‌شد.

انورالسادات با روشن بینی و واقع‌گرایی ذاتیش، با یک سؤال ساده، یکی از نکات اساسی بحران را روشن کرده بود.

۱- هملت، شاهزاده ای هلندی که ظاهراً در قرن دوم زندگی می‌کرده است و داستان زندگی‌اش الهام بخش ویلیام شکسپیر نویسنده‌ی پرآوازه انگلیسی نوشتن نمایشنامه‌ای به همین نام است.

۲- سادات از روی صمیمیت همیشه پادشاه ایران را «محمد» یا «برادر محمد» خطاب می کرد.

صدای فرو ریختن این بنای سست بنیاد به گوش می رسد

در ایران مردم می گویند: «وقتی پای دیکتاتور به تخت رسید، نردبام را می کشد و هرگاه اراده کند کسانی را که با او مانده اند به زیر می اندازد». یک بار دیگر درستی این حرف بر ما ثابت شد. آمد و شده‌های مداوم رؤسای جمهور و نخست وزیران نشانگر این است که همگی آلت دست دیکتاتورها - منتهی یک رژیم دیکتاتوری ناقص. بر ایران فقط هرج و مرج حکمفرماست.

صحبت از هرج و مرج وقتی مطرح می شود که مرکز واحد تصمیم گیری وجود ندارد. در ایران دقیقاً چنین است. دلیل وجود هرج و مرج نداشتن قدرت آیت الله نیست، بلکه نتیجه مستقیم شکست دهشتناک اقتصادی اوست. نتوانسته است به اکثریت هموطنان ما هیچ چیز مثبت یا قابل قبولی عرضه کند. جنگ بین او و بنی صدر ارتباطی به مسائل قانونی نداشت، جنگ بر سر قدرت بود: یعنی درگیری میان عقاید فقه‌رایی خمینی از یک طرف و همین عقاید با لعاب و روغنی که قابل عرضه اش کند، از طرف دیگر.

بنابراین جدال میان فقه‌را گرایان و تجدد طلبان برای من به کلی بی معناست. آن موجودی که مدعی لیبرالیسم شده است، همان کسی است که ریاست شورای انقلاب را برعهده داشت و دستور اعدام‌های بی شمار را صادر کرد. حال چطور می توان برایش اعتباری قایل شد؟ این موجودات، حتی اگر نوعی همدلی میان جمعی از روشنفکران و نزد بعضی روزنامه نگاران غربی ایجاد کنند، قادر به حل مسأله ایران نیستند، چون اعتماد بر نمی انگیزند. باید در پی راه حل دیگری بود.

ماجرای باید بالآخره به پایان برسد. اختلاف در نحوه به پایان رساندن کار است. قطب زاده نامی، همان وزیر امور خارجه ای که در زمان سقوط بنی صدر از مقامش اخراج شد، روزی گفت: «دولت بعدی جز با ارباب و ایجاد خفقان نمی تواند دوام بیاورد... اگر مردم دست به شورش نمی زنند به این دلیل است که به امام اعتماد دارند، ولی وقتی او بمیرد، که ناگزیر خواهد مرد، مردم زورگویان را تکه تکه خواهند کرد».

من با این تحلیل (که به هر حال شنیدنش از زبان یکی از فاسدترین زورگویان رژیم مایه تعجب است) موافق نیستم و می گویم: خیر ما نمی توانیم در انتظار آن روز بمانیم! بعضی معتقدند که چند دستگی حکام، اعمال زور و نحوه اجرای عدالت و فقر روز افزون، منجر به یک قیام مردمی خواهد شد. ممکن است همان طور که در «مآنده‌های زمینی» ژید آمده است: «به هوش آمدم، نمرده بودم، توان و نیرویی فوق العاده در خود حس می کردم و به دامن زندگی آویختم». درست است که ما در حال نزعیم ولی محتمل است به خود آیم و به دامن زندگی بیاویزیم.

ایران به ۳۶ میلیون نفر تعلق دارد و مشکل ملایی بتواند برای ابد ملک آن‌ها را تصاحب کند. مع هذا این قیام نیاز به محرک دارد، ما نمی توانیم چشم‌ها را ببندیم و منتظر معجزه‌ای بمانیم.

ایران به برکت وجود چند هزار، شاید سی هزار نفر که پزشکان، مهندسين، کارخانه داران و تکنوکرات ها از آن جمله اند، می تواند جوانی دوباره ای آغاز کند. کشور ما بیش از دیگر ممالک خاورمیانه افراد تحصیل کرده دارد. حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار نفر ایرانی دارای درجه لیسانس یا دکترا هستند؛ ما فقط دانشجویان ابدی یاوه گو تربیت نکرده ایم. فرار مغزها، در این زمان شدت یافته است. افراد تحصیل کرده نه می توانند با بنی صدرها همکاری کنند و نه با متعصبین مذهبی. برای آنکه ایران نخبگانش را بازیابد، باید اعتماد این گروه را برانگیخت.

در کشور ما ۵۵ درصد مردم بی سوادند، بنابراین ناگزیریم بر نخبگان و کادرها به معنای وسیع کلمه، تکیه کنیم. سؤالی که غالباً از من می کنند این است که: تصور می کنید دوباره قدرت را به دست گیرید؟ جواب معمول من به این سؤال این است که نه فقط این مطلب از اهمیت ثانوی برخوردار است بلکه درمقایسه با کل مسائل، به کلی بی اهمیت است. ولی در حقانیت من شکی نیست. نخست وزیری که استعفا نداده است و شورش و آشوب او را رانده است، حتی وقتی در غیبت او قانون اساسی را نقض کرده باشند و بدون مجوز قانونی کس دیگری را به این مقام گماشته باشند و ماهیت دولت را به شکلی مستبدانه تغییر داده باشند، هنوز نخست وزیر است.

از این جنبه قانونی که بگذریم، مهم این است که ببینیم مردم چه انتظاری دارند. از هر طرف صدای درهم شکستن بنای سست بنیادی که خمینی بر پا کرده است، به گوش می رسد. من شنیده ام که روی اسکناس هایی که در جریان است بعضی با دست نوشته اند «بختیار» و ساعاتی که پیام های رادیویی من پخش می شود، خیابان ها خلوت می شود و مردم برای گوش کردن به رادیوهای مخفی به خانه هاشان باز می کردند. من فکر می کنم همدلی و اعتمادی که اسم من ایجاد می کند، به این دلیل است که من اول کسی بودم که حوادث را پیش بینی کردم.

افسوس! عاقلانه نیست که تصور کنیم خمینی و دیگرانی که مرتکب این همه جنایت شده اند، این همه صدمه و آسیب بر مملکت وارد کرده اند بی خونریزی دست از قدرت بشویند. این افراد مداوماً خون می طلبند. در ۱۲ اکتبر ۱۹۸۱، سازمان عفو بین الملل، که در باره فجایع ایران بسیار دیر و اکنش نشان داد، این اعلامیه را صادر کرد:

«از فوریه ۱۹۷۹ ما از اعدام سه هزار و سیصد و پنجاه نفر آگاه شده ایم. این رقم تقریبی و حداقل و بر پایه اسنادی است که در خارج جمع آوری شده و به دست ما رسیده است. رقم واقعی اعدام ها از این بالاتر است.»

و از آن زمان تا کنون چند صد نفر دیگر ریخته شده است؟ من مایلیم از خونریزی های جدید تا حد امکان جلوگیری به عمل آورم، اما تصور می کنم که درساریوی بعدی هم تا حدی خشونت غیر قابل اجتناب باشد. احتمالاً کارها با کمک نظامیان یا شبه نظامیان صورت عمل به خود خواهد گرفت. این موجوداتی که بر ایران چنگ انداخته اند با پای خود مسند قدرت را ترک نخواهند کرد چون طعم قدرت و پول را چشیده اند و به سادگی از مستی و لذت آن دست نمی کشند.

من هیچ گونه رغبتی به سرکوبی توأم با خونریزی ندارم. این جنایتکاران با همه تضمین های لازم تحویل دادگاه ها داده خواهند شد، چنانچه در مورد خطاکاران رژیم گذشته هم من همین تقاضا را داشتم. تا یک بار برای همیشه این گذشته سیاه از تاریخ ما زدوده شود. اهم مطالب بازسازی مملکت است. من به کنار، باید حکومتی به وجود آید که نه رژیم

خمینی باشد و نه رژیم سلطنتی مستبد چنانکه بود. راه سومی می‌بایست که باید تعریف و ایجاد شود.

هدف، تشکیل دولتی موقت است که به مردم یعنی نمایندگان آن‌ها، به نخبگان فرصت دهد که نظر خود را در باره قانون اساسی مشروطه ابراز دارند. رژیم می‌تواند سلطنتی یا جمهوری باشد و در مورد اول یعنی سلطنتی مشروطه با پادشاهی که حکم سمبل وحدت ملی را دارد.

ممکن است عجیب به نظر آید که من، پس از آنکه همه عمر را صرف دفاع از قانون اساسی مشروطه کرده‌ام درست در زمانی که ممکن است شرایط سبب شود که این قانون محترم شمرده شود، بخواهم در آن تغییری ایجاد کنم. ولی نباید فراموش کرد که ایران صحنه حوادث بسیار سهمگینی بوده است. مجلس مؤسسان آینده می‌بایست شرایط موجود کشور، تعادل نیروها و عامل جوانان پرهیاهویی که تعدادشان هم زیاد است، در نظر بگیرد. از عمر قانون اساسی ما ۷۶ سال می‌گذرد. در طول این مدت مملکت فرانسه قوانینش را چهار بار عوض کرده است: جمهوری سوم، رژیم ویشی، و بعد جمهوری‌های چهارم و پنجم. کشور آمریکا هم به سهم خود لوائح اصلاحی مختلف و متعدد به رشته قوانین خود افزوده است.

قانون اساسی ایران هم تغییراتی به خود دیده است ولی مفاد آنها قابل قبول نبوده است. رضا شاه در متن قانون دست نبرد و فقط به بی‌اعتنایی به آن قناعت کرد. محمد رضا شاه در دو یا سه مورد بعضی از اصول قانون اساسی را به شکلی تغییر داد که از نظر من قابل پذیرش نبود. به عنوان مثال: اختیار انحلال مجلس و ترتیب شورای نیابت سلطنت را به حقوق پادشاه افزود. در قانون اساسی ایران دو بخش مجزا وجود دارد:

حقوق سلطنت.

حقوق مردم.

طی سی سال اخیر حقوق پادشاه، به قیمت کم شدن حقوق ملت مرتباً بالا رفت. البته کسی منکر این نمی‌شد که «قوای مملکت ناشی از ملت است». این جمله در متن قانون اساسی وجود داشت به آن استناد هم می‌شد. ولی کارها در عمل مداوماً با این اصل در تناقض و تضاد بود. شاهد این مدعا همین موضوع که در مملکت ما پادشاه فرمانده کل قوا بود و من به این نکته در صفحات پیش اشاره کرده‌ام. نه در کشور بلژیک، که رشته قوانینش حکم الگوی قانون اساسی ما را داشته است، نه در انگلستان و نه در سوئد، پادشاه چنین اختیاری ندارد.

حتی یکی از اصول قانون اساسی می‌گوید: «سلطنت ودیعه‌ای الهی است که از طرف ملت به پادشاه تفویض می‌شود». یک طرف خدا و طرف دیگر پادشاه، ملت هم میان این دو واسطه بود. احتمالاً وقت آن رسیده است که این عبارات، با زمان منطبق شود. ولی من مصراً می‌گویم که ما باید کار را با همین قانون اساسی مشروطیت اگر نه با لفظ با معنای آن آغاز کنیم.

به هر حال ناگزیر همین قانون اساسی پایه قانونی دولت موقت را تشکیل خواهد داد. دولتی که حداقل وقت ممکن را بر سرکار خواهد ماند: شاید یک یا دو سال. این کار ضروری است ما نمی‌توانیم بیش از کشور فرانسه در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵ از خود بلوغ سیاسی نشان دهیم.

درکنار دولت موقت، باید مجلسی مشورتی با شرکت کشاورزان، کارگران، روشنفکران، قضات، تجار، استادان دانشگاه تشکیل شود. از جمله وظایف دولت ایجاد شرایط مناسب برای انتخاباتی خواهد بود که در آرامش هر چه تمام تر صورت گیرد. هیچ کس تاکنون این مسایل رامطرح نکرده است. به نظر می رسد که آقایان مخالفین خمینی، ترجیح می دهند از دموکراسی فقط حرف بزنند، بدون آنکه بگویند مفهوم این کلمه چیست. اگر در حد لغت باقی بمانیم دموکراسی می تواند شامل پل پوت هم باشد!

کار برای همه، همراه با ضمیری آگاه

جامعه فردای ایران چه باید باشد؟ این سؤال حایز اهمیت بسیار است و نمی توان به کمک فورمول های ساخته و پرداخته با مشرب ها و مسلک های وارداتی - حتی آن هایی که در جاهای دیگر نتایج ثمر بخش داشته است - به آن جواب گفت. محتوای جامعه یک کشور بسیار از قالب آن مهم تر است. دوگل شاید سلطنت طلب بود - در هر حال دیگران در باره اش چنین ادعایی کرده اند - ولی پایه های جمهوری را مستحکم کرد. آیا در سیاست او در صورتی که به بازسازی رژیم سلطنتی می پرداخت یا حتی خود بر تخت سلطنت می نشست تغییری حاصل می شد؟ مسلماً خیر.

من طرفدار سوسیال دموکراسی هستم چون در ایران که نارضایی ها از بی عدالتی اجتماعی سرچشمه می گیرد ما نمی توانیم فقط به داشتن یک حکومت میانه رو قناعت کنیم. ما به ضرورت اوضاع و احوال، متمایل به چپ خواهیم بود. ولی تکرار می کنم که سوسیال دموکراسی مناسب ما، نمی تواند عیناً از نوع سوسیال دموکراسی آلمان فدرال یا کشور سوئد باشد. جوهر سوسیال دموکراسی، سیستمی پیشروست که در پرتو اش، عدالت اجتماعی همراه با پیشرفت های صنعتی، بدون انقلاب و بدون درگیری و بدون خشک اندیشی و متناسب با رسوم و آداب و فرهنگ کشوری توسعه یابد که این مشرب در آن ریشه می گیرد. این مشرب درست نقطه مقابل الگوهای از پیش ساخته ای است که واقعیت را به جبر و زور در آن وارد کرده اند و اساس همه کارها قرار داده اند.

باید به ایرانیان، سوسیال دموکراسی را آموخت. این کار دراز مدتی است. نمی توان بدون پذیرفتن رفتار و اخلاق سیاسی، که لازمه اش باز بودن افق ذهنی است، سوسیال دموکرات شد.

برنامه من بر پایه این طرز فکر استوار است که باید به تدریج به مرحله عمل در آید و به خصوص در آغاز نیاز به نرمش فراوان دارد. اما حتی با قید تمام این احتیاط ها، باز حس می کنم که بعضی از اغنیا در مقابل آن مقاومت نشان می دهند.

پیشرفت بدون انقلاب، به معنای تغییر و تحول است. تجربیات منفی سال های ۱۹۵۶ تا ۱۹۷۸ نشان داده است که گرد چه کارهایی نباید گشت، ناگزیرم به روال ژاکوبن ها^۱ Jacobin بگویم که رفاه کشاورزان برای من بسیار مهم است. اهمیت این مطلب از اینجاست که منافع کشاورزی به همه ملت می رسد و وابستگی ما را به ممالک خارجی کاهش می دهد و امکان می دهد که از ثروت مان بهره برداری درست تر کنیم و سرمایه گذاری نماییم.

در میان اشتباهات گذشته، ملی کردن جنگل ها نمونه گویایی است. این جنگل ها بیشتر در شمال کشور واقعند. چوب های آن در صنعت کاغذ سازی به یغما رفت، درخت هایش ریشه کن شد و سپس زمین ها به نوکیسگانی فروخته شد که در آن ویلا ساختند. بنابراین نتیجه ملی کردن جنگل ها درست عکس آن چیزی از آب در آمد که انتظارش می رفت. در حالیکه تبدیل و تحول این میراث ملی با توسعه معقول کارخانجات کاملاً میسر بود.

طرحی که در رأس برنامه نوسازی قرار خواهد گرفت، ساده است: بالا بردن تدریجی تعداد کشاورزان در چارچوبی سازمان یافته. هر دهکده به دست یکی از مالکین بزرگ قدیمی و ۹ زارع که زمین ها را زیر کشت بگیرند، سپرده خواهد شد. دولت در اختیار این زارعین بذر و کود خواهد گذاشت و مبارزه علیه آفات طبیعی از قبیل حمله ملخ و غیره را عهده دار خواهد شد و آب کشت و زرع را تأمین خواهد کرد. ما به استثنای قسمت شمالی، در مملکتی کم باران زندگی می کنیم. در عوض قسمتی از درآمد این ۹ کشاورز، هر قدر هم مختصر باشد، تحویل شورایی که از نمایندگان روستا تشکیل شده است داده خواهد شد و این پول به مصرف خرید مایحتاج مجموعه روستا خواهد رسید.

به این طریق درآمد دهقانان کم درآمد، بالا خواهد رفت و عواید ملاک قدیمی کاهش خواهد یافت، در آغاز کار و تا زمانی که کشور به خودکفایی مواد غذایی برسد، اداره سیلو موازنه قیمت ها را بر عهده خواهد گرفت. از آن پس دولت محصولات را در بازار داخلی، که در قبضه محصولات خارجی نیست، به بهایی عادلانه خواهد خرید.

صورت معادله چنین است: دولت به کشاورزان زمین می دهد و به آن ها کمک می کند که سطح زندگی معقولی پیدا کنند، در مقابل از آنها گندم مورد نیاز را تحویل می گیرد. چرا این گندم را از خارجیان گدایی کنیم؟ ما قبلاً هم در تاریخ مان نشان داده ایم که می توانیم خود کفا باشیم. امروز رسیدن به این هدف دو چندان آسان تر است، چون فنون کشاورزی متحول شده است و نوآوری های عمده ای در زمینه کشت مواد غذایی صورت گرفته است.

در زمان شاه، ما نه فقط گندم و مواد اولیه را وارد می کردیم بلکه آدم هم وارد می کردیم: پزشک، مهندس، داروساز... در مملکت خود این نیروی انسانی را داشتیم ولی هیچ یک از این افراد حاضر نبود در دهات و روستاها کار کند. حضور متخصصین خارجی این اشخاص را تحریک می کرد که حقوق هایی مساوی با آنان طلب کنند. کشوری که در حال رشد و در فکر ترقی است باید از این قبیل زیاده روی ها جلوگیری به عمل آورد.

یکی دیگر از مسائلی که باید با فوریت به آن پرداخت، مسأله مسکن است. آفت طبیعی دیگری که در این زمینه باید مد نظر داشت، مسأله زمین لرزه است. ما در روستاهای قدیمی داریم، در حالیکه زلزله هایی که معمولاً بر خاک ما حادث می شود شدتی بین ۵ تا ۷ درجه ریشتر دارد. تا وقتی این مسأله حل نشده است کشور نمی تواند داعیه تجدد کند. در این دوران، تحقیقاتی که در این زمینه شده است کم نیست. به عنوان مثال، ژاپن موفق شده است که حتی بناهای چندین طبقه را از ریزش در زمان وقوع زمین لرزه مصون دارد. طرح نوسازی مسکن طبعاً نیاز به تعداد زیادی کارگر و نیروی انسانی خواهد داشت و می تواند بخش عمده ای از نیروی فعال را به خود جذب کند.

موفقیت این طرح ها فقط در صورتی میسر است که همه کارها بر طبق طرحی واحد و جامع صورت گیرد.

تأمین هزینه این طرح ها به دلیل وضع اسفبار خزانه مملکت که در حال حاضر نقدینه اش به زحمت به ۶ یا ۷ میلیارد دلار می رسد، به نظر مشکل می آید. مع هذا اجرای برنامه کشاورزی و صنعتی و اداری طرح های بزرگ در دوران آرامش مشکلی واقعی ایجاد نخواهد کرد. ما می توانیم در آمد نفتی خود را، با در نظر گرفتن قیمت های کنونی بازار، به حدود ۳۰ میلیارد دلار در سال برسانیم. این از درآمدهایی است که به زحمت

فراوان هم نیاز ندارد. ما تا حدود سی سال دیگر ذخیره نفتی داریم. پس از آن گاز طبیعی برای زمانی، لااقل حدود ۹۰ سال، می تواند جای نفت را در اقتصاد ما بگیرد.

از آنجا که با افزایش تعداد جوانان کشور روبرو هستیم. به کار انداختن چرخ های مملکت فوریتی مضاعف پیدا می کند. باید این دختران و پسران را وارد اجتماع کرد. در آینده دولت به طرح تنظیم خانواده توجهات لازم را مبذول خواهد نمود. باید در این باره آگاهانه رفتار کنیم و از الگوی هندوستان تقلید نکنیم. در ایران سازمانی برای تنظیم خانواده وجود ندارد. برای بسیاری از مسلمانان خویشنداری در این زمینه ممکن نیست. با این حال بسیاری این نکته را دریافته اند که زندگانی با دو یا سه فرزند، بهتر از زندگی با ۷ یا ۸ کودک است. تعلیمات فرهنگی هم بقیه کارها را سامان خواهد داد. من نمی خواهم نفوذ ملاحا را دست کم بگیرم، ولی می گویم که قدرت مذهبی هرگز نمی تواند جایگزین قدرت مدنی شود - دیدیم که تا مذهبیبون قدرت را به دست گرفتند چه پیش آمد.

بذل و بخشش های پادشاه کمک کرد که طبقه ای از روحانیون، که همگی هم خیلی روحانی نبودند، به وجود آید. ملاحا زندگی را در تن پروری و تنبلی می گذرانند، نه به زراعت می پردازند و نه به صنایع و کارهای دستی، فقط موعظه می کنند و دولت از این بابت به آن ها مزد می دهد. من ضرب المثلی را که می گوید: «کار بهترین عبادت است»، محترم خواهم شمرد. اگر ملاحا می خواهند زندگی کنند باید به کاری ثمر بخش مشغول شوند: روی جاده ها کار کنند و چون ما به اندازه کافی بولدوزر نداریم حاضریم بیل و کلنگ در اختیارشان بگذاریم که راه و پل بسازند.

در صنعت نفت، ما نیاز به خارجیان نداریم. کارگران فنی و مهندسی ما از همگنان اروپایی خود چیزی کم ندارند. در زمینه دیگر صنایع چنین نیست، البته در همه جا به کلی از مردان و زنان کار آمد بی نصیب و محروم نیستیم. ما از ۲۵ سال پیش در اصفهان و دیگر شهرستان ها تکنیسین هایی داشته ایم که در فرانسه و آلمان تحصیل کرده اند؛ حتی کارخانه ای هم برای تهیه ماشین آلات داریم.

اما مهندسی و کارگران فنی لازم را برای معادن مسی که اخیراً در ایران کشف شده است و می بایست استخراج شود، نداریم. معادن مس ما بسیار غنی است و می تواند ما را چهارمین یا پنجمین تولید کننده جهانی سازد. آن قدر خریدار مواد اولیه هم در دنیا هست که برای یافتن مشتری به مشکلی برنخوریم.

وقتی در زمان نخست وزیریم، از سفیر فرانسه پرسیدم چند نفر از اتباع کشور فرانسه در کشور ما به کار مشغولند و او جواب داد ۷ هزار نفر، گفتم:

- تقریباً به پنج هزار نفر دیگر نیاز هست.

ذکر این رقم او را متعجب ساخت. می خواست بداند من چگونه به این رقم رسیده ام. محاسبه برای من روشن بود: ما نیاز به معلم برای دبستان ها، دبیرستان ها، مدارس فنی و بالآخره دانشگاه ها داشتیم به شرط آنکه این مربیان در سراسر مملکت کار کنند. نقشی که مربیان بر عهده داشتند، مضاعف بود: هم به ما برای حل مسائل فنی به خصوص در صنعت کمک می کردند و هم کارگران فنی آینده خود ما را تعلیم می دادند.

این فقط یک جنبه از کل مسأله است، جنبه دشوار دیگری هم وجود دارد و آن روشن کردن ذهن همه شهروندان است. باید به ایرانیان فهماند که بهروزی آنان در گرو پیشرفت مملکت است و به گردانندگان مملکت نیز فهماند که پیشرفت مملکت متکی به مردمی است که در آن زندگی می کنند.

من به نسلی تعلق دارم که بخش عمده اش در فرانسه، آلمان، سوئیس و انگلستان تحصیل کرده است و رسالتی برای خود قائل است، به گفته دوگل از وطنش تصویری و برداشتی خاص دارد. این رسالت، متأسفانه در نسل های بعدی از میان رفته است، شاید به دلیل تعلیمات سهل انگارانه آمریکایی که جز به امور مادی جامعه به امر دیگری توجه نمی کنند. در ما کمبودی روحی وجود دارد که شاید باید در فرهنگ خاص خود، در نوعی عرفان و یا بسیار ساده فقط با منطق جبرانش کنیم.

وضع کنونی در اثر اشتباهات رژیم گذشته به وجود آمده است. از همه بدتر اینکه به شهروندان نیاموختند که به کشورشان و به پیشرفت کشورشان فکر کنند و کمر به خدمتشان بندند. در این باره گناه هویدا سنگین است. ما فضیلت مسئولیت مدنی خود را از دست داده ایم.

کارگران فنی بسیار خوب را می توان ظرف ۵ سال تعلیم داد و آماده کرد، ولی برای عوض کردن بینش شهروندان لااقل به ۳۰ یا ۴۰ سال وقت نیاز هست.

۱- ژاکوبین، به عضو یکی از انجمن های سیاسی تندرو در زمان انقلاب کبیر فرانسه اطلاق می شد.

ایران در میان ملل دیگر

ایران جزیره ای منزوی از بقیه جهان نیست و من به این مسأله به اندازه کافی پرداخته ام، اما اگر به فرض اداره سیاست آن برعهده من گذاشته شود، در هیچ پیمانی شرکت نخواهم کرد. در موازنه قدرت های موجود، شرکت در قراردادهای نظامی برای ما کمترین سودی نخواهد داشت. بسیار قبل از آنکه خمینی عقلش به این کار قد دهد، دوستان جبهه ملی و من، پیمان بغداد را که در سال ۱۹۵۵ ایران و ترکیه و عراق و پاکستان را شامل می شد و بعدها به «پیمان سنتو» بدل شد، محکوم کردیم. ایران خود را از قید قراردادهای نظامی که این پیمان را تشکیل می دهد، آزاد خواهد کرد.

در باره روابط با قدرت های بزرگ، مطالعه نقشه جغرافیا بیش از هر حرف وسخن و بحث و مذاکره ای وضع ما را روشن می کند. هندوستان با چین مرزهای مشترک دارد، به همین دلیل با شوروی روابط دوستانه برقرار کرده است. مسأله ایجاد تعادل است. هر کشوری می باید متحدین بالقوه ای داشته باشد که مجال خنثی کردن اعمال تجاوزگرانه کشورهای همسایه را به او بدهد. همزیستی مسالمت آمیز، فقط در صورتی میسر است که هر کشوری بتواند از تمام مرزهای خود دفاع کند.

مدارسی که دیده ایم، فرهنگی که داریم و حتی در نهایت امر مذهب مان، ما را متمایل به داشتن رژیم آزادی است. با در نظر گرفتن موقع جغرافیایی و موضع ذهنی ما، تصور داشتن دولتی کمونیست در ایران مشکل است، زیرا خطر اینکه ما را به مدار شوروی در اندازد و یا اینکه شوروی را به این کار وسوسه کند، بسیار زیاد خواهد بود.

موقعیت جغرافیایی ایجاب می کند که با شوروی روابطی دوستانه و حسن همجواری داشته باشیم، در حالیکه منافع، سنن و حفظ استقلال ملی حکم می کند که ما بستگی ها را با دنیای غرب حفظ نماییم. این نظری بود که مصدق نیز داشت.

کلمه «بستگی» به هیچ وجه در اینجا مفهوم «وابستگی» ندارد. کافی است ما به معنای قرن نوزدهمی این لغت در زبان دیپلماتیک، با هم دوست باشیم.

از طرف دیگر شرکت ما در هر پیمان ضد شوروی و اقدام به اعمالی که به تحریک آن کشور بیانجامد، نادرست است. ما نمی بایست سرپل غرب در خلیج فارس باشیم، بلکه می بایست به هر قیمت است مانع اجرای امیال امپریالیستی شوروی در این منطقه گردیم. از زمان تزار این کشور به آب های گرم چشم طمع دوخته است و توسعه طلبی اش نیز در این جهت است. اخیراً مقاله ای به قلم لویی ماسینیون L.Massignon مستشرق معروف فرانسوی، خواندم که در «دفترهای جنوب» Les Cahiers du Sud چاپ شده بود. ماسینیون در این مطلب می نویسد: «روس ها به دلایل سوق الحیثی و سیاسی، افغانستان را اشغال خواهند کرد تا ایران را در محاصره گیرند. استیلای بر ایران در حکم سیادت بر تنگه هرمز است». این مقاله در سال ۱۹۴۷ نوشته شده است. تا آنجا که به افغانستان مربوط است حرف ها حکم پیش بینی پیامبرانه دارد.

ایرانیان می گویند: ما می خواهیم هویت خود را حفظ کنیم، «ایران» باشیم نه «ایرانستان»، یعنی یکی دیگر از جمهوری های سوسیالیستی شوروی، تمایل ما به غرب سوای دیگر دلایل، از نیازهای تدافعی ما ریشه می گیرد.

ترک ها هم مسأله ای مشابه ما دارند. البته موقعیت آن ها از این جهت با ما متفاوت است که بیش از ۳۵۰ کیلومتر سرحد مشترک با شوروی ندارند، در حالیکه سرحدات مشترک ما با این کشور، پس از سرحدات چین و شوروی، از همه وسیع تر است. تا وقتی که دنیا همین است که هست و حرص و طمع وجود دارد، ما ناگزیریم مواظب خود باشیم. منافع اساسی و دغدغه صیانت نفس ما را وامی دارد که نسبت به قدرت های بزرگ بی اعتماد باشیم. من افکار دنیای سومی به معنایی که این کلمه اخیراً پیدا کرده است، ندارم، مع هذا باید بگویم که سوای موقعیت جغرافیایی منابع طبیعی ما نیز حسرت و طمع دیگران را تیز می کند. بی آنکه گرفتار مبالغه در «شوونیسیم» [خاکپرستی] و تنفر از خارجیان شویم (احساسی که من از ته دل از آن بیزارم) باید در حفظ و حراست این منابع با تمام قوا کوشا باشیم. قدرت های بزرگ اعم از شوروی، بریتانیای کبیر، آمریکا یا فرانسه می توانند بر دوستی ما تکیه کنند ولی حق ندارند از ما توقع نوکرمآبی داشته باشند.

از ظواهر چنین بر می آید که شوروی در لهستان مداخله نظامی نخواهد کرد. این فرض در زمان کارتر محتمل بود. ولی با بودن ریگان بعید به نظر می رسد. شوروی گرفتاری های خاص خود را هم دارد، فقط یک رقم: ۲۵ میلیون تن کمبود گندم دارد. روابط موجود بین ما از چند دهه گذشته تا امروز، نتیجه مستقیم این است که سیلوهای گندم شوروی خالی تر از انبارهای موشک آن کشور است. شوروی در ارتباط با حوادث لهستان لاقلاً تا کنون با پختگی و شعور رفتار کرده است.

من تصور می کنم که دولت ریگان در مورد افغانستان، در مورد ایران و در مورد لهستان تا همه این مجموعه به دور میزی به بحث گذاشته نشود، از در سازش در نخواهد آمد و رئیس جمهور آمریکا تا برای کل این مسائل راه حلی پیدا نشود هرگز قراردادی در باره خلع سلاح و یا موضوع استقرار موشک های پرشینگ Pershing امضا نخواهد کرد.

شوروی به هیچ وجه نمی تواند اجازه دهد که لهستان از مدار او خارج شود. احتمالاً، لهستان وضعی مشابه وضع رومانی پیدا خواهد کرد. شوروی با حفظ حوزه امنیتی اش، نوعی استقلال به آن کشور خواهد داد.

ولی در این ماجرا، فقط لهستان مورد بحث نیست. مسأله مورد بحث بسیار وسیع تر است و آلمان شرقی را هم شامل می شود. اگر روزی در آلمان رفراندومی انجام شود اکثریت مردم به وحدت دوباره دو آلمان رأی خواهند داد.

در باره مرزهای جنوبی کشور خودمان، در زمان نخست وزیریم تأیید کردم که هرگز نقش ژاندارم خلیج فارس را بازی نخواهم کرد و امروز هم همان حرف را دوباره تکرار می کنم. آب های اطراف ممالک، به کرانه نشینان آن متعلق است و بقیه آب ها در خدمت عموم ملل است. ساحل ایران از دیگر کشورهای منطقه خلیج فارس گسترده تر است و همین ما را در آن منطقه در موضع قدرت قرار می دهد. در صورت وقوع برخورد و اختلافی با دیگر کرانه نشینان ما حتی قادریم که راه تنگه را مسدود کنیم. در مقابل روس ها یا آمریکایی ها طبعاً قضیه به شکل دیگری مطرح می شود.

درگیری دیگری که از نزدیک به ما ارتباط پیدا می کند اختلافاتی است که یهودیان و عرب ها را از آغاز به وجود آمدن کشور اسرائیل در مقابل هم قرار داده است. هر

کشوری در زمانی کوشیده است که از وجود این کشور جدید به نفع خود استفاده‌هایی ببرد. باید این نکته حیرت‌انگیز را یادآوری کرد که شوروی اولین کشوری بود که دولت اسرائیل را به رسمیت شناخت، آمریکا مدتی بعد از شوروی این کار را کرد. روس‌ها در ادامه ماجرا و توجه به اینکه اسرائیل سرپلی برای آمریکا در قاره آسیاست و برای آنان خطری به شمار می‌رود، روابط خود را با آن کشور قطع کردند. کشوری که بی‌شک تا سال‌های ۱۹۶۷-۱۹۶۸ بیش از دیگر ممالک به اسرائیل کمک کرده است فرانسه است.

راه حل ایده‌آل می‌توانست به وجود آمدن کشوری فدرال باشد که اردن را هم در برگیرد تا در آن یهودیان، اعراب مسلمان و اعراب مسیحی در کنار هم زندگی کنند. ولی منافع قدرت‌های بزرگ حکم می‌کند که تفرقه بیاندازند تا بهتر حکومت کنند.

جنگ سونز در زمان جمهوری چهارم فرانسه، اشتباه عظیمی بود که به اسرائیل جرأت تجاسر را داد، اعراب را تحقیر کرد و کینه آنان را نسبت به غربیان برانگیخت. فقط استعدادها و برداشت‌های روشن بینانه دوگل از آینده توانست تعادل و موازنه‌ای برقرار سازد که آن هم در سال ۱۹۶۷ شیرازه‌اش گسست. این جنگ، سرآغاز تحولات بزرگی است، اسرائیل که تا آن زمان متجاوز نبود از آن پس دست به تجاوز زد. روابط ممتازی که آمریکا را با کشور کوچک یهودیان پیوند می‌داد، سبب شد که آن کشور هم در تمام درگیری‌ها نقشی بازی کند.

در هر دو طرف اشخاص معقولی وجود دارند که مایل به صلح و سازشند، مع‌هذا به نظر می‌رسد که دو رقیب تا ابد می‌خواهند در مقابل هر ضربت، ضربتی بزنند. جبهه آزادیبخش فلسطین، خانواده‌های یهودی را در کیبوتس‌ها Kibbouts زیر آتش می‌گیرد، زنان و کودکان را می‌کشد و وحشت برمی‌انگیزد. دولت اسرائیل به این عمل با اعزام هواپیماهای جنگی به اردوگاه‌های فلسطینی واقع در لبنان جواب می‌گوید و ارتش بگین حمله همه‌جانبه‌ای را به آن کشور کوچک آغاز می‌کند که در این ماجرا هیچ‌گاه و نقشی ندارد و حتی حضور فلسطینی‌ها، مخصوصاً در قسمت جنوبی آن، بر او تحمیل شده است، ولی ناگزیر ضربات را از دوطرف متخاصم متحمل می‌شود. ممالک عرب در مقابل لبنان رفتاری شرافتمندانه نداشته‌اند. در خاک مصر، اردوگاه فلسطینی وجود ندارد، اردن این اردوگاه‌ها را از میان برده است و آنچه در سوریه باقی است به خدمت دولت دمشق در آمده است. این ماجرا عین بی‌عدالتی است. لبنانی‌ها نه فقط ضد اسرائیل بلکه ضد فلسطین هم شده‌اند چون به خود می‌گویند: «اگر این‌ها در مملکت ما نبودند، ما می‌توانستیم در صلح و آرامش زندگی کنیم».

ولی مسأله فلسطین از مرز جنگ فعلی فراتر می‌رود: این افراد جان به لب رسیده گروه‌های تروریستی را شکل می‌دهند که در تمام دنیا پخشند. در میان این بی‌ریشگان سه گروه متمایز وجود دارد:

مهندسین، پزشکان، حقوقدانانی که در اروپا و آمریکا تحصیل کرده‌اند و در کشورهای عرب کار می‌کنند و زندگی خود را می‌گذرانند.

ساکنین حلبی آبادهایی که نامش اردوگاه پناهندگان است.

تروریست‌ها که بین ۲۲ و ۲۵ سال دارند و می‌خواهند بدانند چرا آن‌ها در اردوگاه‌ها به دنیا آمده‌اند در صورتی که اجدادشان در شهر حیفا زندگی می‌کرده‌اند.

هم‌پافشاری اسرائیل در این که دولتی فلسطینی به وجود نیاید غیرعقلانه است و هم به رسمیت نشناختن دولت اسرائیل از طرف فلسطینی‌ها. موضع من در این باره به موضع

فرانسویان نزدیک است. هم وجود دولت اسرائیل و اقلیتی است غیر قابل انکار و هم وجود مردمی که از سرزمین خود محروم مانده اند و حق خودمختاری دارند. درضمن باید اضافه کنم که موضع دیروز دوگل و والرئ ژیسکاردستن با موضع امروز فرانسوا میتران در باره مسئله اسرائیل و فلسطین فرق چندانی با هم ندارد.

آن کسی که از نظر من در این ماجرا از همه بیشتر شهامت و سعه صدر نشان داد سادات بود. راهی را که درپیش گرفت نیاز به کف نفس و ازخودگذشتگی های فراوان داشت. اگر این همه مانع بر سر راهش نمی تراشیدند، اگر دول عرب حتی غیر مستقیم حمایتش می کردند، اگر می توانست راه را تا آخر طی کند، تصور می کنم که مسئله را حل می کرد و اسرائیل را به فرض داشتن دولتی آشتی پذیرتر از دولت بگین، راضی می کرد تا قدمی دیگر بردارد.

بازگشت به اصالت

**Existe! Sois enfin toi-même! Dit l' Aurore,
Déjà, contre la nuit, l'âpre trompette!
Une lèvre vivante attaque l'air glacé.**

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو گاه و کهرباست^۱

به نظرم می آید صدای شیپور والری را می شنوم که بر فراز کوه های زاگرس و بر تمام فلات ایران که به لودگی های شوم آن دیوانه عمامه به سر آلوده شده است، طنین افکن است. فتح دوباره وطن نزدیک است و برای رسیدن به سرمنزل مقصود فقط باید بر نیروهای خود تکیه نمود.

هر روی که می گذرد فوریت مسأله را بیشتر می کند. امام که به سلاح معنوی قانع نیست، می کوشد که یکی از تیغ های برنده مقاومت ملی را درهم شکنند: می خواهد ارتش را نابود کند و به جای آن صفوف آشفته آدمکشان اسلامیش را بنشانند. برای رسیدن به این هدف از هیچ کوششی فروگذار نمی کند. اگر جریان حوادث به همین منوال پیش رود ظرف ۱۸ ماه تا دو سال آینده، ارتش دیگر ارتش ایران نخواهد بود، بلکه ارتش ملایان خواهد شد. ارتش به صورتی که امروز باقی است هرگز با خمینی همدل نخواهد شد. ارتش ناسیونالیست است هویت خود را در حکومت مرکزی و ملی و در پادشاه باز می یابد، نه در قدرتی مذهبی با جوهری جهان وطنی که برایش مرز و سرحد مذهب است. ملایان دشمنان قسم خورده این ارتش اند.

من می دانم که در آنچه بر عهده گرفته ام، نه فرانسه، نه انگلستان و نه آمریکا کمک نخواهند کرد. آقای کارتر دیروز و آقای میتران امروز هر دو از حقوق بشر حرف می زنند، هر دو می گویند تروریسم را باید ریشه کن کرد. مگر آنچه بر ایران مستولی است تروریسم نیست؟ شرمساری غرب در آینده از این خواهد بود که هیچ اقدام مثبتی برای خاتمه دادن به آدمکشی ها در ملک ما نکرده است. زمانی که آقای ژیسکاردستن رئیس جمهور فرانسه بود، گزارشی ۳۰۰ صفحه ای در باره رفتار ناپسند مردم با حیوانات در فرانسه به او عرضه شد. آیا ما آدمیان سزاوار آن نیستیم که به سرنوشت مان مختصری بیش از تهیه یک گزارش توجه شود؟

من از دول غرب تنها انتظار کمک معنوی دارم. بیمانی که نامش منشور ملل متحد است باید مشوق این کار باشد، ولی این منشور غالباً فقط نقشی است بر کاغذ. من انتظار هیچ نوع کمک مادی از آن ها ندارم که بعدها بهانه دخالت غرب در سیاست داخلی مملکت شود. کشورهایی که می توانند ما را یاری دهند، همسایگان ما در

خلیج فارسند؛ هم به این دلیل که امکانات مالی وسیع دارند و هم به این خاطر که امنیت آنان، به امنیت ما وابسته است.

و بالأخره بهترین مأمور من در ایران، شخص خمینی است. حکومت خودکامه پلید او، بی لیاقتی او، آزار مداوم کسانی که در مقابلش پشت خم نمی کنند، زانو نمی زنند و دامن عبایش رانمی بوسند و پامال نعلینش نمی شوند و هذیان گویی های بی وقفه اش عاقبت شعله های خشم را فروزان می کند و همه کسانی را که به تتگ آمده اند به طغیان وامی دارد. چندی پیش بانویی که در یکی از آزمایشگاه های ایران کار می کند، به ملاقات من آمد و حامل پیام زیر برام بود:

- من همیشه خودم به شما اعتقاد داشته ام، ولی امروز از طرف کارگرانی که در آزمایشگاه من کار می کنند و روزی علیه شما و له خمینی در خیابان ها دست به تظاهرات زدند، مأمورم که از شما بخواهم آنان را ببخشید. از من خواسته اند که به شما بگویم: حالا واقعیت را درک می کنیم ولی دیگر کاری از دست مان بر نمی آید. منگنه روز به روز تتگ تر می شود و ما روز به روز بیشتر می فهمیم که اغفال شده بودیم.

از این قبیل پیام ها مرتباً به من می رسد و اعتماد و اعتقاد مرا نسبت به آینده راسخ تر می کند. تا دو سال پیش شبکه من نوارهایی پخش می کرد که بیشتر برای روشن نگه داشتن شعله امید بود. مکرر در آن ها زنده ها و اخبارهایی را که در گذشته داده بودم، متذکر می شدم. اعتبار من از آنجا حاصل شده است که همه به چشم دیده اند حق با من بوده است، بنابراین حالا می توانم به خود اجازه دهم که به هموطنان توصیه کنم و راه را نشان دهم:

ایرانیان از طریق صدای ما واقعیات را درک کردند، از این پس در انتظار نتایج بهتر سعی خواهیم کرد تا حدامکان در جریان حوادث هم دخیل باشیم. هیچ اتفاقی بدون کمک هایی مختصر از خارج نخواهد افتاد، و ما می توانیم بیش از کمکی مختصر باشیم. تا آنروز باید مشعل را روشن نگه داشت. یکی از وطن پرستانی که اخیراً به دیدار من آمده بود و گفته های مرا از فرستنده ای که هر پانزده روز حدود ۱۲ دقیقه حرف های مرا پخش می کند، شنیده بود، احساسی را که از شنیدن این حرف ها داشت، به این صورت برام شرح داد:

- ما مثل مردمی هستیم که به قعر چاه افتاده ایم. ناگهان می بینیم که ریسمانی پایین می آید، ولی ما قادر نیستیم بگیریمش. دست مان را دراز می کنیم، کوشش داریم خودمان را به آن بیاویزیم، ولی طناب هیچ وقت درست در دسترس ما واقع نمی شود.

آیا باید این ریسمان را هم قطع کرد؟

بریدن این طناب، به مفهوم قطع تاریخ خواهد بود، به معنای رها کردن این افراد در قعر ظلمت. ما باید امید را در دل آن ها زنده نگه داریم تا روزی که طنین شیپور تند و رسا برخیزد.

۱- ترجمه والرئ از عهده من بنده خارج بود - اصولاً برای ترجمه شعری سمبلیک باید سمبل های معادل آن را در زبان دوم یافت که کاری است مشکل. بنابراین شعر مولانا، که جوهر حرف والرئ در آن هست، به جای ترجمه آمد.